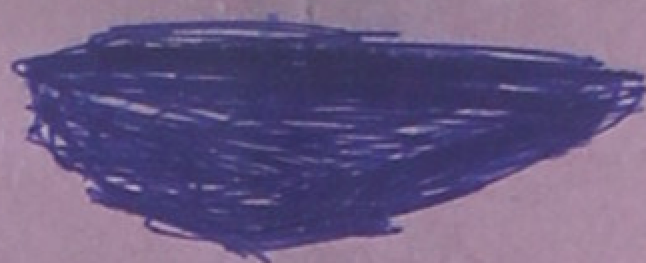
سپہر بلا

دفتر دوم مرثیہ

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دافنه دوموریه

سپر بلا

ترجمه: یوسف قریب



چاپ اول - ۱۳۳۷

چاپ پیروز

« درباره این کتاب »

کتاب حاضر که تازه‌ترین اثر نویسندهٔ معاصر انگلیسی، خانم دافنه دوموریه میباشددرحدود یکسال و نیم قبل منتشر شده و پیش از آن نیز در مجلهٔ معروف آمریکائی موسوم به Ladies' Home Journal درج میشدو چاپ آن در ین مجله از ماه نوامبر ۱۹۵۶ تا مارس ۱۹۵۷ طول کشید.

مترجم ، داستانرا از روی همان مجله بفارسی بر گردانید و بعداً که بر نسخه‌ای از کتاب که در سری «پاکت بوکز» Pocket Books انتشار یافته دسترسی پیدا کرد فصل بندی آنرا مطابق همین نسخه تنظیم کرد . باید توضیح داد که کتاب تازمانیکه درمجلهٔ مذکور چاپ میشد دارای فصول مجزا ومشخصی نبوده ومطالب همینطور پشت‌سرهم درج میگشت وچنین بنظر میرسد که نویسنده، وقتیکه آنرا بطورجداگانه‌ای خواسته منتشر نماید بر ی کتاب فصول مجزائی قائل گردیده است .

دربارهٔ نام کتاب نیز لازم است توضیحی داده شود . **سپر بلا** که برای کلمهٔ انگلیسی Scapegoat انتخاب شده درعین‌حال که کاملا این مفهوم را بخواننده فارسی‌زبان منتقل نمی‌نماید بازکلمهٔ مناسبی است وبرای اینکه ذهن خواننده بامفهوم دقیق اصل کلمه آشنا شود و مناسبت انتخاب این عنوان را از طرف نویسنده برای کتاب بهتر درك كند تفسیری راکه کتاب لغت معروف آکسفورد برای این کلمه آورده درزیر نقل مینمائیم .

« یکی ازمراسم مذهبی قوم یهود برای روز استغفار این بود که دو بز را حاضر میکردند یکی از آندوراکه بطریق استعاری تمام گناهان یهودیان بدوش او بار شده بود به بیابان رها میکردند و حال آنکه دیگری را می کشتند .

باین ترتیب لغت Scapegoat که برابر آن در تورات غرازیل آمده است بطورمجازی درمورد کسانی استعمال میشود که چوب گناهان وکارهای زشت دیگران را میخورند . »

« ی . ق »

مختصری از اظهار نظریکه جراید مهم جهان

در بارهٔ این کتاب کرده‌اند

کتابی است که بامهارت اعجاب آمیزی برشته تحریر درآمده و حتی بهتر از ربه کا خواننده را مشغول میدارد .

نیویورک تایمز .

سپر بلا پرهیجان‌ترین اثر نویسندهٔ مشهور دافنه‌دوموریه است

وینگز « مجلهٔ راهنمای ادبی »

« در پایان فصل اول کتاب سپر بلا ـ صحنه‌ایکه درکافهٔ یکی ازشهرستانهای‌فرانسه روی‌میدهد ناگهان‌شخصی آرنج قهرمان داستان را میگیرد و « همینکه حرکتی کردم تاباو راه بدهم برگشت وبهم خیره‌خیره نگریستیم ومن‌بااحساسی‌غریب‌که حاکی ازترس و ناراحتی بود فکرکردم‌که صدا وقیافهٔ اوکاملا برای من آشنا است ، من داشتم بخودم نگاه میکردم . »

ازهمین‌جا بخوبی معلوم‌میشودکه نویسندهٔ معروف‌ربه‌کا هنوز دقایق ظریف نویسندگی خودرا کاملا حفظ‌کرده وبابکاربردن آنها خواننده را وادار میسازدکه نفس را درسینه حبس‌کند . »

« مجله تایم »

هیجانی پرشکوه ، بیانی عالی وشیوه‌ای استادانه ، طرح اسراری تاریك وپنهانی ، وسرانجام افشای همین اسرارکه خواننده باتپش قلب بدنبال آنها کشیده شده ... چنین است داستان و عظمت وشکوهمندی آن .

نیویورك تایمز ادبی

دافنه‌دوموریه تابحال کتابی عجیب‌تر وگیراتر ازین ننوشته است . ویقین داردکه خواننده ضمن قرائت آن بتفکر وتعجب عمیقی فرو خواهد رفت .

« شیکاگو سندی تریبیون »

دافنه‌دوموریه که درطرح مسائل بغرنج وپیچیده مهارتی بسزا دارد درکتاب اخیرش «سپر بلا» مواردی پیش‌میآیدکه کشف وروشن کردن آنها حتی خود او را نیز دچار اعجاب میسازد ولی باقلم سحار خود داستان را بنحو انکارناپذیری برخواننده قابل قبول و پذیرفتنی میسازد .

« اتلانتیک مانسلی»



فصل اول

ماشین را کنار کلیسا گذاشتم وسپس از روی پله‌ها بسوی میدان **ژاکوبن‌ها** سرازیر شدم هنوز بشدت باران میآمد . ازشهر **تور** تااینجا حتی یکدم‌هم آرام نگرفته بود ومن بجای تماشای آن مناظر دلپسند ومحبوب خود فقط سطح شفاف جادهٔ **ناسیونال** راکه مرتباً برف پاک‌کن ماشین آنرا قطع میکرد نگریسته بودم .

پیش‌ازرسیدن به **لومان** تاثرخاطری‌که در ظرف بیست‌وچهارساعت اخیر بدان دچار شده بودم شدیدتر شده‌بود . درطی روزهای اخیر تعطیلاتم همواره چنین بود وچاره وگریزی‌هم نداشتم اما حالا بیش‌از هردفعهٔ دیگر من یقین داشتم‌که روزها بسرعت سپری شده‌اند نه‌بخاطر اینکه آنها را بخوشی گذرانده‌باشم بلکه دربنمدت کاری انجام نداده بودم . یادداشتهائی که برای سخنرانی‌های خوددر پائیز آینده نوشته‌بودم ادیبانه وروشن بود. تاریخها وحوادث‌راهم دقیقاً یادداشت کرده‌بودم تابعدها آنها را بزبانی‌که اثری درذهن شاگردان بی‌دقت‌بگذارد آراسته وبرشتهٔ تحریردرآورم . اما بخوبی میدانستم که اگرهم موفق شوم توجهٔ مختصر آنها را برای نیمساعتی جلب نمایم تازه همینکه سخنرانی تمام میشد کلیه حرفهائی‌که زده بودم چون باد هوا بی‌ارزش میشد و من فقط تصاویری از تاریخ را بااندکی رنگ‌آمیزی برآنها عرضه کرده بودم . مفهوم واقعی‌تاریخ همواره فرسنگها از من وسخنرانیهایم دوربود زیراکه من هیچگاه بقدرکافی بامردم درتماس نبودم .

صبح روزآخر ، وقتی‌که از **تور** بیرون‌آمدم دلخوری من از سخنرانیهائی‌که باید درلندن ایراد بکنم وفکراینکه آنچه‌که درتمام عمر خود نه‌فقط درفرانسه بلکه درانگلستان‌هم کرده‌ام صرفاً تماشای مردم بوده بدون اینکه در رنجها وشادمانیهای آنان سهیم باشم وعمقی‌که تاثراتم براثر خوردن دانه‌های باران بشیشهٔ اتوموبیل پیدا میکرد چنان افسرده ودلتنگم ساخت‌که وقتی به‌لومان رسیدم بااینکه قصد توقف وناهارخوردن نداشتم تصمیم خود را عوض‌کردم تاشاید حالم نیزاندکی تغییر کند .

روزبازار بود ، ودرمیدان **ژاکوبن‌ها** کامیونها واتوموبیل‌ها وبارکش‌های سبزرنگ در کنار پله‌هائی‌که ازآنها پائین میرفتم صف بسته بودند وردیف غرفه‌ها هم که چسب یکدیگر قرار داشتند مملو ازجمعیت وازدحام بود . ظاهراً میبایستی یکی‌ازروزهای بازار بزرگ باشد زیرامیدان پرازمردم ده‌نشین بود. بوئی‌مشخص وفراموش‌نشدنی هوا را پرکرده بود این بو مخلوطی از بوی سبزیجات وچهارپایان‌بود وبهمان زمین‌های پرازگل وکلوخ ، قهوه‌ای‌رنگ ومرطوب ، طویله‌های

بخارآلودی که درآنها چهارپایان بشکلی درهم برهم و باهیاهوی پردردسری حرکت میکردند، اختصاص داشت.

دو نفرزن که شالی مشگی رنگ برسرداشتند درکنار کامیونی روبازهم بگونگو میکردند یکی ازآنها دم پای خود مرغی پرجیغ وداد داشت که مدام پروبال خود را بسبدی پرازسیب که زنی روی آن خم شده بود میزد.

درهمین دم مردی تنومند که کتی مخملی وقهوه‌ای رنگ برتن داشت وچهره‌اش براثرگذراندن لحظه‌ای در بیستروی روبرو ارغوانی شده بود باچشمانی تیره رنگ وقدمهائی نامنظم بسوی آنها آمد. وقتی بپولی که درکف دستش بود خیره شد وآنها را کمتر ازآنچه انتظار داشت دید غرشی کرد، حتماً درآن لحظات سپری شده‌ای که درفضای گرم وعرق آلود وپراز دود سیگار گذرانده بود پولها را عوضی شمرده بود وحالا بتلافی آن بسراغ زن ومادرش میآمد تابآنها بپرد.

من ازپشت کامیون گذشتم وبسوی آبجوفروشی که درکنار میدان ژاکوبن‌ها بود روان شدم. درهمین موقع ناگهان آفتابی بریده رنگ درآسمان متغیر ظاهرشد وتودهٔ مردمی که در میدان زیر باران بشکل لکه‌های سیاهی بچشم میخوردند بصورت قطرات رنگی پرحرکتی درآمدند، وهمینکه آسمان واشد وروزگرفته را خرم وبشاش کرد آنها نیز لبخندزنان وپرنشاط بدنبال کاروکسب خود روانه گشتند.

آبجوفروشی پرازجمعیت بود، بوی مطبوع اغذیه که درآن پیچیده بود براثرشرابهائی که میریختند، پنیرهائی که برسرکاردها بلند میکردند وبوی تلخ قهوه زننده میشد وسپس بوی جامه‌هائی که زیرباران بکلی خیس شده وحالا دربن فضا خشک میشد بآن یکسره طعمی ترشیده ونامطبوع میداد وتمامی منظره را نیز ابری آبی رنگ از دود سیگارهای **گولوآز** احاطه میکرد.

من درگوشه‌ای دور، کنار درآشپزخانه جائی خالی بیدا کردم وزمانی که مشغول خوردن املت خودکه گرم ومطبوع بود شدم در مذکور مرتباً بعقب وجلو کشیده میشد ومستخدمین که هریک سینی‌هائی پرازغذا دردست داشتند آنرا بازوبسته میکردند در ابتدا این منظره برای گرسنگی زایدالوصف من اشتها انگیز بود اما بعدکه غذایم بپایان رسید دیگر این صحنه که پرازسیب‌زمینی سرخ کرده و گوشت خوک بود از هضم غذا ممانعت بعمل میآورد. خانمی که پهلوی من غذا میخورد هنوزداشت باچنگال لوبیاها را بدهان خود فرومیبرد که من دستور قهوه دادم واو بدون اینکه ازوجوددخترک رنگ پریده‌ای که روی زانوی شوهرش نشست وتقاضا میکرد او را بمستراح ببرد، خبری داشته باشد، برای خواهرش ازگرانی زندگی شروع بدرد دل کرد صحبت آنها پایان نداشت و منکه مشغول گوش دادن گفتگوی آنها بودم ــ زیرا این قبیل چیزها درمواقعی که از اشتغال بتاریخ خلاص میشدم تنها دلخوشی من بود ــ باز افسردگی سابق بسراغم آمد واین شادمانی کوتاه را بازهرملامت خود نابود ساخت؛ من مردی بیگانه بودم، نمیتوانستم خود را یکی ازآنها بحساب آورم.

سالهائی که درکشور آنها تحصیل کردم، سلاست وروانی که باآن زبانشان را تکلم میکردم، تحصیل تاریخ وفرهنگ آنها هیچکدام مرا بخود مردم این کشور نزدیک نکرده بود. دیگران بخوبی وراحتی میتوانستند بدون وجود چنین موانعی باآنها آمیخته شوند اما چنین کاری برای من میسر نبود. من هرگز نمیتوانستم یکفرد فرانسوی، یکی ازآنها بشوم.

مغازه‌دار وخانواده‌اش برخاستند ورفتند، سروصداها خوابید، دود اندکی رقیقتر شد و

صاحب آبجوفروشی وهمسرش درپشت پیش‌خوانی شروع بناهارخوردن کردند . من پول ناهارم را دادم وبیرون آمدم . بدون هیچ هدفی در خیابانها راه افتادم . بی‌مقصدی من ، نگاه بهت زدهٔ من که هردم بجائی خیره میشد وحتی لباسهایم ـ کت پشمی خاکستری رنگی که سالهای‌سال درتن‌داشتم ـ مرا همچون انگلیسی تمام عیاری درمیان انبوه مردم دچار تنه‌خوردنها وهول‌دادنها کرده بود .

باران دوباره شروع بباریدن کرد ومردم را دسته‌دسته بدرون مغازه‌ها یادرپناه کامیونها و ماشینها رهسپار نمود من بدرون **نتردام دولاکوتور** درکنار عمارت شهربانی رفتم درآنجا کسی نبود ، فقط پیرزنی مشغول دعا بود واشک همچون مروارید درگوشهٔ چشمان بهت‌زده‌اش جمع شده بود وبعدهم دخترکی باکفشی پاشنه‌بلند وپرصدا باشتاب بگوشه‌ای رفت تادربرابر مجسمه‌ای آبیرنگ شمعی روشن کند .

مگر قصور وکوتاهی درانجام وظایف چه‌اهمیتی داشت ؟ شاید برای دنیای خارجی کوچک من ، برای اشخاصی که‌مرا استخدام کرده بودند وشاگردانی که بدرس من گوش‌میدادند اهمیتی نداشت وبرای سایه‌های ملایم وتیره رنگ لذتی نیزکه درمیان آن زیسته ، تنفس کرده وبعنوان مردی فروتن ، سربراه و۳۸ساله شهرت بهم زده بودم هیچ مهم نبود ولی برای نفس‌خودکه دردرون من فریادش برای آرامش بلند بود ، برای ذات درونی خودم چه ؟ آیا گزارش کارهای مرا باچه چشمی ارزیابی میکرد ؟

دربارهٔ ماهیت او واینکه ازکجا آمده ، هدفها وآرزوهای او چیست من حرفی نمیتوانم بزنم . من چنان بانکار ونفی او خوگرفته بودم که اساساً افکار واندیشه‌های او برای من غریب وناشناس مینمود .

شاید اگر در درون من زندانی نبود امکان داشت خنده را سربدهد ، لاف وگزاف بزند ، وآشوب ونزاعی راه بیاندازد . شاید دست خود را بجنایتی آلوده میساخت ، بدزدی میپرداخت و شایدهم خود را وقف هدفهائی پوچ میکرد ، ببشریت عشق‌میورزید ، وباابدیت دوموجود یعنی‌خدا وانسان ایمان میآورد . طبیعت او هرچه بود ، همواره درزیر ظاهر بی‌معنی ورنگ‌پریده موجودی که حالا درکلیسا نشسته وانتظار ایستادن باران‌را داشت پرپر زده بود . مسئله این بود : چگونه قفل را ازروی در بلندکنیم ؟ کدام اهرمی میتوانست این موجود محبوس را آزادکند ؟

البته غیرازآرامش موقتی ومبهمی که درنتیجهٔ آشامیدن شیشه‌ای شراب قبل‌از سوارشدن و عزیمت بسوی شمال حاصل میگشت جواب دیگری برای این مسئله وجود نداشت . اینجا ، درفضای خالی کلیسا نذرونیازکنندگان بطور متناوب بصدا درمیآمدند ، اما نذرونیاز برای چه ؟ فقط برای اینکه درعزم مردد خود جهت رفتن بصومعه وامیدوار بودن باینکه درقبال قصورهای‌خود چه بایستی بکنم، محکم‌تر وپایدارتر شوم ؟

متوجه‌شدم که پیرزن بخود آمد تسبیح خود را بجیب دامنش انداخت ورهسپارشد اشکهایش دیگر بند آمده بود اما اینکه آیا براثر تسلی‌خاطر بود یااینکه اصولا دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود مطلبی‌است که من جوابی برای‌آن ندارم . من بیاد نقشهٔ شمارهٔ ۶۰ افتادم که درماشین داشتم ونیز دایرهٔ آبی رنگی راکه بعنوان نشانی روی صومعه **گراند تراب** کشیده بودم بخاطر آوردم . آیا فکرمیکردم ازرفتن بآنجا چه‌چیزی عایدم خواهدشد ؟ آیا غیرت اینرا داشتم که زنگ

ساختمانرا که مسکنی برای پذیرائی ازمهمانان نورسیده بود بصدا درآورم ؛ شایدآنهامیتوانستند بمن ونفس درونی من جوابی بدهند .

همچنان پیرزن را دنبال‌کردم . میلی ناگهانی بسرم افتاده بودکه از او بپرسم آیا بیمار است ؟ مدتی مدید است که بیوه شده است ؟ یا پسری درحال نزع دارد ؟ وآیا ازوقتی‌که نذر و نیازکرده امیدی تازه در دلش راه یافته است ؟ ولی وقتی‌که ازمیان درخروجی‌گذشتم وباورسیدم اوکه هنوز زیرلب چیزهائی میگفت نگاه مضطرب‌مرا تقاضای‌کمك ازجانب‌مردی غریب وجهانگرد پنداشت وبا نگاهی‌که ازگوشه چشم بر من انداخت دست خودرا برای دادن صدقه بسویم دراز کرد . من درحالیکه بر پستی روح خود لعنت میفرستادم دویست فرانك راازاوگرفتم وناراحت ومعذب ازکنار اوگریختم .

دیگر باران نمیآمد . سراسر آسمان را نوارهای طلائی فراگرفته بود و خیابانهای خیس برق میزد . مردم با دوچرخه ازسرکار بسوی خانه وزندگی خود میرفتند . دودسیاهی‌که از میان دودکش های محله صنعتی شهر بیرون میآمد در این آسمان شسته و تمیز سیاه و ناراحت‌کننده بنظر میرسید .

من هیچ راه مشخصی را درپیش نداشتم ازکنار مغازه‌ها وبولوارها رد میشدم وخیابانهائی راکه‌گوئی بهیچ جائی منتهی نمیشد وهمینطور بیکدیگر می‌چسبیدند وبرابر دیوارهای‌کارخانه‌ها و ساختمانهای مرتفع خاکستری رنگ عبوس می‌شدند طی میکردم وبخوبی میدانستم که آنچه را میکردم هیچ دلیل وعلتی نداشت : من میبایستی بسراغ ماشین میرفتم و در یکی از مهمانخانه ها اطاقی را برای ماندن‌آنشب‌کرایه میکردم یا اینکه‌اصلا لومان را ترك‌کرده وبسوی **مورتانی** وصومعه‌گراند تراپ رهسپار میشدم . ناگهان ازاینکه دیدم ایستگاه راه‌آهن در برابر من قرار دارد متعجب شدم و فهمیدم‌که ماشین وکلیسا در آنطرف شهر قرار دارند . ظاهراً ساده ترین کارها این بود که سوار تاکسی شده وبرگردم ولی میخواستم اول دربوفه ایستگاه چیزی بنوشم وبعد درباره‌**گراند تراپ** تصمیم بگیرم .

وسط خیابان براه افتادم . و دیدم اتومبیلی برای اینکه اززیرکردن من جلوگیری نماید بسختی وباصدائی جیغ‌آلود ترمزکرد و اندکی نیزکج شد . راننده‌آن از پنجره سربیرون‌کرد و بزبان فرانسه داد زد :

«آهای ژان ،کی برگشتی ؟»

* * *

این حقیقت‌که‌اسم من جان بود اندکی مرا دستپاچه‌کرد . لحظه ای فکرکردم‌که شاید او را درجائی دیده‌ام ولذا برگشتم ومنهم بفرانسه‌گفتم : «تازه رسیده‌ام وهمین‌امشب‌هم برمیگردم» وهنوز متعجب بودم‌که اوکیست ؟

گفت « فکر میکنم سفر عبثی بود ولی شما حتماً درخانه همه را فریب خواهید داد و خواهید گفت کاملا موفق شده‌اید .»

اشاره او سخت توهین‌آمیز بود . برای چه اوفکر میکردکه من تعطیلات خود را بعبث

گذرانده‌ام ؟ و او چگونه میتوانست ازآنچه‌که در باطن من راجع بعدم موفقیت میگذشت با خبر باشد .

سپس فکر کردم مردی غریبه است . پیش ازآن هرگز او را ندیده بودم آنگاه مؤدبانه تعظیمی کردم و گفتم «معذرت میخواهم ، فکر میکنم که هردوی ما یکدیگر را عوضی گرفته‌ایم .»
بوضع من که هاج وواج مانده بودم او خندید، چشمکی زد و گفت «بسیار خوب بکسی نخواهم گفت که شما را دیده‌ام ، اما آخر چیزهائیرا که بآن آسانی در پاریس میشد بتور زد چرا اینجا درلومانی عقبش میگردی ؟ باشد این مطلب را هم روز یکشنبه آتیه که همدیگر را می بینیم خواهم پرسید» بعد ماشین‌را راه انداخت وخنده‌کنان دور شد .
من اندکی بر دورشدن ماشین نگاه‌کردم وبسوی بوفه ایستگاه روانه شدم . مسافرینی که مرتباً باهم مشغول حرف زدن بودند مرا بسوی پیشخوان بوفه هل‌میدادند بار وبندیل مسافرین مرتباً بپر و پای من میخورد صدای سوتهائی بلند شد ، جیغ گوشخراش ترن سریع السیری که نزدیك میشد با صدای خفه‌کننده نفس نفس ترن محلی مخلوط می گشت . سگهای قلاده بگردن با صدای تیزی پارس میکردند ،کودکی درآن میان گریه وزاری را سرداد . میل وافری دردلم پیدا شدکه ایکاش درماشین خودکه کنار کلیسا مانده است بودم ، راحت وآسوده درتوی آن نقشه‌ای را که داشتم بازمیکردم وسیگاری آتش میزدم .

مردی آرنج مراگرفت وگفت «Je vous demande pardon» (۱) وهمینکه حرکتی کردم تا باو راه بدهم برگشت او بمن ومن باوخیره شدم ومن با احساسی غریب حاکی از ترس وناراحتی وعصبانیت فکر کردم که صدا وقیافه اوکاملا برای من آشنا بود .
من داشتم بخودم نگاه میکردم .

---

(۱) معذرت میخواهم

فصل دوم

ما حرفی نزدیم . همچنان بهمدیگر خیره خیره مینگریستیم. او برای شکستن سکوت پیشقدم شد . «به بینم . نکندکه شما خود شیطان باشید ؟»

گفتم «منهم میخواستم همین راازشما بپرسم»

«بیائید اینجا .. قدری باهم باشیم ــ»

بازوی مراگرفت وسوی پیشخوان بوفه کشید و با اینکه آینه پشت بار بخارآلود وقسمتی از آنهم درپشت گیلاسها وبطریها پنهان بود باز میتوانست بقدرکافی چهره ما راکه بوضعی معذب ومضطرب درکنار هم ایستاده و بتصاویر خودچنان مینگریستیم که گوئی زندگی ما بستگی بوضع آنها دارد ، نمایان سازد . واینوضع یك شباهت تصادفی ، شباهتی سطحی که براثر اختلاف رنگ مو یا چشم ، عدم تناسب اعضاء صورت ، حالت چهره ، بلندی یاپهنای شانه بهم بخورد نبود : اینوضع چنان بودکه گوئی مرد واحدی درآینه مینگرد .

گفت ــ وحتی آهنگ صدایش نیز عیناً بمانند من بود ــ «من درزندگی عادت کرده‌ام که ازهیچ چیزی متعجب نشوم وحالا هم دلیلی ندارد که وضع ما برای این عادت استثنائی بوجود آورد ، چی میل دارید ؟»

من آنقدر متحیر بودم که برایم تمام آشامیدنیها بی تفاوت بود . اودستورکنیاك داد و ما هردو یکدله بسوی انتهائی ترین قسمت پیشخوان حرکت کردیم .

وضع‌ما وقتیکه ازآینه چشم برگرفتیم‌وبیکدیگر نگریستیم درست‌همانند وضع دوهنرپیشه‌ای بودکه مشغول بررسی گریم خود باشند . اولبخند زد ومن‌نیزچنان‌کردم ، سپس او اخم کرد ومن نیز ازاو وبهتراست بگویم که ازخودم‌تقلید کردم .

پرسید «شما ثروتمند هستید ؟»

گفتم «نه ، منظور ؟»

«ما میتوانستیم درسیرك نمایش بدهیم یا درمیخانه‌ها ثروت کلانی بهم بزنیم .»

بازدستور دادکه دوکنیاك دیگر برایمان بیاورند . چنین بنظر میآمدکه هیچ کس ازشباهت ما تعجب نکرده است . گفت «همه فکر میکنندکه شما برادر دوقلوی من هستید وآمده ایدکه در ایستگاه مرا راه بیاندازید ، شاید هم چنین باشد ، شما ازکجا آمده اید ؟»

گفتم «ازلندن»

«آیا در آنجا کسب و تجارتی دارید؟»

«نه در آنجا زندگی میکنم و بکاری نیز مشغولم»

«منظور من اینست که خانه و زندگی شما کجاست، اهل کدام قسمت فرانسه هستید؟» آنوقت تازه متوجه شدم که او خیال میکند منهم همانند خودش یکفرد فرانسوی هستم.

گفتم «من انگلیسی هستم، من زبان فرانسه را از راه تحصیل یادگرفته‌ام»

ابروهایش را بالا برد و گفت «بشما تبریك میگویم، من هیچ نتوانستم تشخیص بدهم که شما خارجی هستید، در لومان چه کار دارید؟»

برایش توضیح دادم که من آخرین روزهای تعطیل خودرا میگذرانم، باو گفتم که من معلم تاریخ هستم و در انگلستان راجع بکشور او و گذشته‌اش درس میدهم..

قیافه تازه‌ای گرفت و گفت «از همین راه نان میخوری؟»

«بله»

سیگاری بمن تعارف کرد و گفت «باور کردنی نیست»

من برایش باستدلال پرداختم «شما در اینجا هم معلمین تاریخی دارید که بهمین کار مشغولند. در واقع در کشور شما تعلیم تاریخ را خیلی جدی تر از کشور ما میگیرند در سراسر فرانسه هزاران نفر هستند که تاریخ را درس میدهند.»

گفت «البته، اما همه آنها فرانسوی هستند و درباره فرانسه صحبت میکنند آنها فرانسویانی نیستند که از روی دریای مانش بگذرند تا ایام تعطیل خودرا بگذرانند و بعد باینجا بازگردند تا درباره انگلستان حرف بزنند من نمی‌فهمم علت اینهمه دلبستگی شما بکشور من چیست، خوب بشما حقوق خوبی میدهند؟»

«نه چندان»

«ازدواج کرده‌اید؟»

«نه، من اصلا خانواده‌ای ندارم و تنها زندگی میکنم.»

«خوشا بحالتان!» او با تأکید صحبت میکرد و گیلاسش را برداشت و گفت «برای آزادی پرسعادت شما که امیدوارم سالهای سال طول بکشد گیلاسم را سر بکشم»

پرسیدم «شما چطور؟»

«من؟ اوه، من میتوانم اسم خودرا باصطلاح آدم فك و فامیل‌داری بگذارم. واقعاً هم اینطور است. مدتها پیش گرفتار شدم و بایستی بگویم که باستثنای زمان جنگ هیچ وقت دیگر خلاصی نداشته‌ام.»

«آیا شما کسب و تجارتی هم دارید؟»

«من مقداری ملك دارم، در سی کیلومتری اینجا زندگی میکنم. آیا میدانید **سارت** کجا است؟»

«بله نواحی جنوبی لوآر را بخوبی می‌شناسم. خیلی دلم میخواست به سارت هم سری بزنم ولی راه من درجهت شمال است. اینکار را برای وقت دیگری میگذارم.»

«جای تأسف است، میتوانستید در آنجا خیلی خوش بگذرانید ــ»

حرفش را تمام نکرد و به گیلاس خود خیره شد . «شما ماشین دارید ؟»

« بله ، آنرا کنار کلیساگذاشتم ، داشتم قدم میزدم ، حوصله ام سررفت و بهمین جهت بایستگاه آمدم .»

« امشب را درلومان خواهید بود ؟ »

« نمیدانم ، حقیقتش را بخواهید ـ » سکوت کردم . کنیاك بمن آرامشی گرم ودرونی بخشیده بود ومن احساس میکردم اهمیتی نداردکه همه چیز را باین‌مرد بگویم ، درست مثل اینست که دارم باخودم حرف میزنم « حقیقتش را بخواهید فکر میکردم چندروزی را درگراند تراپ بگذرانم . »

گفت : «گراندتراپ ؟ منظورتان همان صومعه مشهوری است که نزدیك مورتانی میباشد ؟»

گفتم : « بله،گمان نمیکنم تااینجا بیش‌از هشتادکیلومتر فاصله داشته باشد »

«شما را بخدابرای‌چه میخواهید بآنجا بروید ؟ »

جملهٔ ماهرانه‌ای اداکرد . دلیل رفتن مردم به‌گراندتراپ بخاطرخدا وبخاطرعشق‌اوبود و یالااقل من اینطور می‌پنداشتم .

گفتم : « فکرمیکردم اگر بآنجا بروم وقبل‌ازبازگشت‌خود بانگلستان مدتی‌را درآنجابمانم شاید برای ادامهٔ زندگی نیروئی تازه درخود پیداکنم . »

درضمن اینکه داشت کنیاکش را بخورد متفکرانه بمن نگاه‌کرد وپرسید :

« ناراحتی شما از چیست ؟ آیا پای زنی درمیانست ؟ »

گفتم : « نه»

« برای پول است ؟ »

« نه»

«آیا گرفتاری مخصوص دارید ؟ »

« نه»

« مبتلا بسرطان هستید ؟ »

« نه»

شانه‌هایش‌را بالاانداخت وگفت . «شاید شمامست کرده‌اید، شایدهم بچه بازهستید وشایدهم ازناراحتی بخاطرخود ناراحتی‌کیف میکنید بهرحال میبایستی ناراحتی‌سختی‌شمارا تهدیدکندکه تصمیم گرفته‌اید به‌گراندتراپ بروید »

ازبالای سراو یکباردیگر درآینه نگریستم وحالا برای نخستین‌بار میتوانستم تفاوتی راکه بین من واو بود ببینم . این تفاوت درلباسها ، جامهٔ تیره رنگ سفری او وکت پشمی‌من‌که فرقی بین ما ایجاد میکرد نبود بلکه این توفیر ناشی از رفتار بی‌بندوبار او بودکه باظاهرمتین وسنگین من از زمین تا آسمان فرق داشت ، نگاه او ، طرز حرف زدن ولبخند هایش بکلی بامن تفاوت داشت .

گفتم : « هیچ عیب وعلتی درکارمن نیست . فقط من بعنوان یکنفر انسان در زندگی دچار سرخوردگی وقصور شده‌ام . »

گفت : « همه ما چنین وضعی داریم ، شما ، من تمام‌کسانیکه درین بوفهٔ راه‌آهن نشسته‌اند.

همگی همینطوریم . رمز زندگی درشناسائی سریع حقایق ودمسازشدن باآنهاست کسیکه اینکار را کرد دیگر هیچ ناراحتی ندارد . »

گفتم : « من دمساز نشده‌ام و بزحمت افتاده‌ام »

او کنیاك خود را تمام کرد و بساعت دیواری خیره شد و آنوقت گفت :

« هیچ لزومی ندارد که بااین عجله به‌گراندتراپ بروید راهبان مهربان آنجا تاابد چشم براه واردین هستند ومیتوانند چندساعتی بیشتر منتظر شما بمانند بهتر است بجائی بزرگتر برویم تاچیزی بنوشیم وشام بخوریم زیرا من که مردی عائله‌مندم هیچ شتابی برای رفتن بخانه ندارم . »

همین‌وقت مردی راکه ازتوی ماشین بامن حرف زده بود بخاطر آوردم و پرسیدم :

« آیا اسم شما ژان است ؟ »

گفت « بله . ژان دوگه .. چطور مگر ؟ »

گفتم « شخصی نزدیك ایستگاه مرا بجای شما گرفت ، مردی‌بودکه ازتوی ماشین داد زد «آهای ، ژان » وزمانی که باوگفتم عوضی گرفته پوزخندی زد وظاهراً فکر کرد که من - ویا بهتر است بگویم شما - نمیخواهید که شناخته شوید »

« هیچ تعجبی نمیکنم ، خوب . شما چه کردید ؟ »

« من کاری نکردم ، او خنده‌کنان ماشین را راه انداخت وگفت که مرا روز یکشنبه خواهید دید . »

« آه ! بلی ، در La Chasse (۱)

شاید حرفهای من افکار تازه‌ایرا بمغز او راه داد زیرا حالتش عوض شد . چشمان آبیرنگ او تیره شد و نمیدانستم که آیامنهم درمواردی‌که بامسئلهٔ دشواری مواجه میشدم وازحل فوری آن عاجز میماندم بهمین‌صورت درمیآمدم یانه .

او بباربری‌که صبورانه دربیرون‌کنار در بوفه انتظارمیکشید ودوچمدانی را دردست‌داشت اشاره‌کرد وپرسید :

«گفتیدکه شما ماشین خود را کنارکلیسا گذاشته‌اید ؟ »

جواب دادم «بلی»

« پس اگر اشکالی ندارد من چمدانهایم را درآن میگذارم وبعد بجائی میرویم تا شام بخوریم . »

« بله،کاملا موافقم ، هرجا که شما میل دارید . . »

انعام باربررا داد . تاکسی صدا کرد وما راه افتادیم . موضوع عجیبی بود درست مثل اینکه داشتم خواب میدیدم . من اکثراً بهنگام خواب دیدن بصورت سایه‌ای درمیآمدم وخود راکه دروقوع یك رؤیا نقشی را ایفا میکردم مینگریستم ، حالا چنین‌امری درعالم بیداری اتفاق‌میافتاد ومن همچنان فاقد موجودیت ومیل واراده بودم .

« خوب ، پس او کاملا باشتباه افتاده بود ؟ »

۱- شکار

« کی ؟ »

صدای او که تقریباً شبیه صدای وجدانم بود مرا بلرزه درآورد زیرا ، ازموقع سوارشدن تاکسی باهم حرفی نزده بودیم

گفت « همان مردی که نزدیك ایستگاه باشما خوش و بش کرد »

« اوه ، بله کاملا ، حتماً وقتی یکدیگر را ببینید از شما گله خواهدکرد . حالا یادم آمد او خبرداشت که شما بسفر رفته بودید زیرا عقیده‌داشت که سفر شما سفری بیحاصل بوده است. آیا اینحرف او هیچ معنائی داشت ؟ »

« اوه ، کاملا . »

من دیگر دنبال مطلب را نگرفتم ، زیرا بمن ارتباطی نداشت ، لحظه‌ای بعد دزدکی براو نگریستم ودیدم که او نیز دزدکی دارد بمن نگاه میکند . چشمان ما باهم تلاقی کردند و بجای اینکه بخاطر شباهت دوجانبه بطور غریزی لبخندبزنیم احساس نامطبوعی مارا فراگرفت گوئی باخطری سخت مواجه شده بودیم . از او چشم برگرفتم تااز پنجره بیرون را تماشا کنم وزمانی که تاکسی دورزد وبسوی کلیسا پیچید ناقوسها باآهنگی عمیق وسنگین بصدا درآمدند ومردم را بنماز دعوت میکردند . این قبیل فراخواندنها همواره بشکلی غیرمنتظره وعجیب برروی اعصاب اثر میگذارند . امشب موقعیکه داشتیم ازتاکسی پائین‌میآمدیم صدای ناقوسها همچون غرشی مبارزه‌جویانه‌ای سنگین وخردکننده بود . بعد ، صدای سنگین آن نرمترشد وبصورت زمزمه‌ای درآمد ، سپس زمزمه تبدیل بآه شد وآه بشکل شماتت وسرزنش درهوا پراکنده گشت . دوسه نفری بدرون کلیسا رفتند . من در ماشین را بازکردم ، رفیق من همانطور ایستاده بود وباعلاقمندی ماشین را ورانداز میکرد .

گفت « ماشین شما فرد است ، کی آنرا خریده‌اید ؟ »

« دوسالی هست ودرحدود ۱۵ هزارکیلومتر کارکرده است »

« آیا ازآن راضی هستید ؟ »

« بسیار بسیار ، من غیرازایام تعطیل درمواقع دیگر ازآن زیاد استفاده نمیکنم »

وقتیکه داشتم چمدانهای او را در ماشین جا میدادم او بمانند شاگرد مدرسه‌ای که ماشین تازه‌ایرا بررسی میکند ازمن دربارهٔ اتومبیل سؤالات میکرد . سویچ‌ها را میزد ، روی صندلی‌ها می‌نشست تافنرها را امتحان کند ، بادنده‌های ماشین ورمیرفت وسرانجام بااشیاق وهیجان زیادی بمن گفت که آیا ممکن است ماشین را او براند ؟ .

گفتم « البته ، شما این شهر را بهتر از من می‌شناسید ، بفرمائید ، ماشین را راه بیاندازید »

بانهایت اطمینان پشت فرمان نشست ومن نیز درکنار او قرارگرفتم . وقتیکه ازکلیسا دور شدیم وازخیابان **ولتر** نیزگذشتیم او همچنان بمانند بچه‌مدرسه‌ای مشغول کیف کردن ولذت بردن بود ومرتب زیرلب زمزمه میکرد « عالی است ، بی‌نظیر است » واین سواری که برای من دلهره آورده بود ظاهراً اورا سرمست وشادمان میساخت . وقتیکه بسرعت ازکنار چراغ راهنمائی رد شد و اتومبیل بزرگی را که توسط آمریکائی آتشی‌مزاجی رانده میشد مجبورکرد بکنار خیابان برود تمام شهر را دور زد تابقول خودش بتواند سرعت ماشین را بخوبی امتحان کند .

میگفت « میدانید ، من از بکاربردن امــوال دیگران بسیار محظوظ میشوم . این یکی از بزرگترین لذتهای زندگی منست » دربنموقع کــه ماشین براثر سرعت زیاد بگوشه‌ای پیچید مــن چشمانم را بستم و او گفت « اما خیال میکنم شما هم از زورگرسنگی دچار دل‌ضعفه شده‌اید »

من آرام وآهسته گفتم « بهیچوجه ، من کاملا دراختیارشما هستم » ودرضمن‌صحبت از اینکه میدیدم زبان فرانسه چقدر ظریف ومؤدبانه است کیف میکردم .

گفت : « میخواستم شما را به یگانه رستورانی که درآن‌میشودبهترین‌وجهی غذاخورد ببرم ولی حــالا تصمیم مــن عوض شد . درآنجا مرا می‌شناسند ومن فکر میکنم بهتر است امشب را درجائی ناشناس بگذرانم . هرروزکه برای آدم چنین اتفاقی نمیافتد که بزیارت شخصی چون شما نائل شود . »

صحبت او همان ناراحتی راکه درتاکسی برمن عارض شده بود دوباره بوجودآوردشباهت بین من واو چیزی بودکه هیچکدام ما نمیخواستیم دیگرانرا متوجهٔ‌آن سازیم احساس‌خاص‌و‌ویژه‌ای بود . وزمانیکه بمیان شهر نزدیك شدیم او اندکی ازسرعت کاست .

گفت « شاید بهترباشدکه امشب را اصلا بخانه نروم ودر مهمانخانه اطــاقی برای خودم بگیرم . چنین بنظرمیرسیدکه دارد فکر میکند وباخود بلندبلند حرف میزند »

« وقتیکه شام را خوردیم دیگر خیلی ازشب گذشته وبرای احضار **گاستون** که ماشین را برای من بیاورد نسبتاً دیروقت است، وتازه آنهاهم منتظر من هستند »

من نیز برای اینکه ازهرگونه ناراحتی اجتناب کنم‌پیش خودم معاذیری همانند اومیآوردم فقط تعجب میکردم چرا اوبرای بازگشتن هیچ دلواپسی ندارد .

وزمانیکه ما منتظر عوض شدن چراغ وحرکت بودیم بسوی من برگشت وگفت «خوب، شما هم ممکن است ازرفتن به‌گراندتراپ صرفنظرکرده امشبه را باهم در مهمانخانه بگذرانیم؟»

صدایش آهنگ عجیبی داشت . چنان مینمود که راهی برای توافق و دمسازی ما پیدا کرده است ،گوئی برای مسئله‌ای‌که هیچیك ازما دونفر قادر بفهم‌آن نبودیم راه حلی یافته‌است.

گفتم «شاید ... نمیدانم ...»

او ماشین را بسوی مرکز شهر راه انداخت ودربرابر هیچیك از مهمانخانه‌های بزرگ توقف نکرد بلکه بسوی محله‌ای رفت‌که ساختمانهای‌آن تیره رنگ ، زننده ودرجوارکارخانه ها وانبارهای شهر بود .

«اینجا محل دنج تری است» ومن هنوز نمیدانستم‌که با من حرف میزد یا همچنان افکار خود را بلند بلند بزبان میآورد و با خود صحبت میکرد . ماشین را جلوی یکی خانه هائی‌که در میان خانه‌های محقردیگر چپیده بود نگهداشت بالای درنیم بازآن کلمه «مهمانخانه»که زیر نور آبی تیره بچشم میخورد ماهیت آنرا برآدم آشکار میساخت گفت «گاهی ، اینجور جاها بدرد آدم میخورد . انسان همیشه اوقات‌که مایل نیست رفقا رااز سر خود دك کند»

من چیزی نگفتم . اوسویچ ماشین‌را بیرون کشید و دررا بازکرد .

گفت «شما هم میآئید؟»

من هیچ علاقه‌ای نداشتم ازاسرارکلمه «همه جور راحتی» که با حروف ریز درپائین نور آبی رنگ اعلان شده بود باخبر شوم. گفتم «فکر نمیکنم. شما خودتان بروید و برای خوداطاقی بگیرید. من بعد ازخوردن شام تصمیم خواهم گرفت»

بیشتر دلم میخواست بسوی شمال رهسپارشوم بجانب مورتانی حرکت کنم وسپس درکنار جاده بصومعه گراندتراپ بروم.

شانه‌اش‌را بالاانداخت وگفت «هرطورکه‌دلتان میخواهد» من سیگاری آتش زدم وحرکت اورا بسوی داخل مهمانخانه تماشاکردم. شرابی که در بوفه ایستگاه خورده بودم حالا اثراتش نمایان میشد. تمام‌آنچه‌که تابحال رویداده بود رویائی بیش نبود وهیچ اثری ازحقیقت نداشت و باحالتی بهت زده وگیج ازخود میپرسیدم‌که دراین‌گوشه خیابان دور افتاده لومان چه‌کاری دارم و برای چه درانتظار رفیقی‌که تا یك ساعت قبل بکلی بامن ناشناس بود وحالا هم بیگانه است‌که صرفاً بخاطر شباهت اتفاقی ما میخواهد ترتیب‌گذران شب مرا بدهد، دارم وقت‌گذرانی میکنم؟ نمیدانستم باید ماشین رااروشن‌کرده بروم وباین ترتیب خودرا ازتمام این دردسرها نجات بدهم یانه، داشتم عقب سویچ میگشتم‌که او برگشت.

گفت «کار اطاق تمام شد، بیا برویم شام بخوریم. بماشین هم احتیاجی نداریم، من در همین نزدیکی جای مناسبی سراغ دارم»

نمیتوانستم با چندکلمه‌ای عذر او را بخواهم و درحالیکه براین ضعف خود دشنام میدادم همچون سایه‌ای درخیابانها بدنبال اوحرکت‌کردم.

در خیابان بعدی، مرا بجائی بردکه نیمه رستوران ونیمه‌بیسترو محسوب میشد جلوی در آن مقدار بیشماری دوچرخه بچشم میخورد ـ گوئی‌آنجا باشگاه مرکزی دوچرخه سواران بود ـ وتوی‌آنهم پراز جوانانی بودکه پیراهنهای رنگارنگی برتن داشتند ومشغول‌آواز خواندن وهوار کردن بودند و مردان مسن تری نیزکه‌کارگر بودند سرمیزی داشتند تخته نرد بازی میکردند. اوبا خیال راحت ازمیان این جنجال راهی برای خودگشود و ما سر میزی در پشت صفحهٔ قراضهٔ رادیوئی‌که با صدای جانخراش خود جیغ وداد جوانها را میکاست، نشستیم. ارباب، پیشخدمت ومتصدی بارکه درشخص واحدی تجسم پیداکرده بود صورت غذای ناخوانائی را توی دست من گذاشت، گیلاس شرابی هم در برابرم نهاد وبشقاب سوپی هم‌که اصلا نخوانسته بودم برایم‌آورد حالا دیگرسقف وکف اطاق باهم یکی میشدند وزمان معنی خودرا ازدست میداد و رفیقم‌که روی میز خم شده بودگیلاسش را بلندکرده میگفت:

«اینرا میخورم به میمنت اقامت شما درگراند تراپ.»

گاهی وقتیکه انسان برای بارچهارم شروع بمیگساری میکند بطور موقت سرگیجه وبهت زدگی‌که بر اثر سه بار میگساری قبلی براوعارض شده مرتفع میگردد. بهمین ترتیب وقتیکه من بخوردن ونوشیدن پرداختم چهره‌ای‌که روبروی من بود ناگهان روشن شد و درمحل واقعی خود قرارگرفت. دیگر غیرطبیعی وموهوم یا موجودی تهدیدکننده نبود بلکه تا من لبخند میزدم اوهم متبسم میشد وزمانی‌که اخم میکردم اوهم عبوس میشد.

صدای او که گوئی انعکاس صدای خود من بود مرا بحرف آورد و وادار باعتراف کرد. باین ترتیب من دیدم که ناگهان دارم دربارهٔ تنهائی وعزلت ، مرگ ، ودنیای پوچ وخالی ازدلخوشی خود برای اوصحبت میکنم .

وصدای خودرا شنیدم که چنین ادامه میداد «وباین ترتیب، یقیناً درگراند تراپ ، جائیکه مردمش در سکوت و خاموشی روزگار بسر میبرند جوابی برای این وضع من دارند . آنها باید بدانند که چگونه بایستی این خلاء رابرکرد زیرا آنها سنجیده وفهمیده بظلمات رفته‌اند تا برنور حقیقت دسترسی پیداکنند وحال آنکه من — » سکوت کردم و میخواستم بهر ترتیبی هست منظور خودرا برای او روشن سازم وچنین ادامه دادم «بعبارت دیگر ، درگراند تراپ ممکنست جوابی برای من نداشته باشند اما اقلا میتوانندمرا بجائی راهنمائی کنند که براین جواب دست یابم ، زیرا با اینکه ما باید هر یك برای مسائل فردی خود جوابهای جداگـانه و فردی پیداکنیم . همچنانکه هرقفلی با کلید مخصوص خودگشوده میشود بازممکن نیست که این جواب ، جوابی کلی وعمومی باشد ، همچنانکه شاه کلید هرقفلی را بازمیکند ؟»

چشمان آبی او که با شرارت وگستاخی نگاه میکرد انعکاسی ازوضع می زده و مست من نبود بلکه تردیدی بود که این حال مرا دنبال میکرد وطنزی بود که احساسات خفته راتحریك مینمود. گفت «نه ، رفیق من ، اگر شما بقدر من دربارهٔ مذهب اطلاعات داشتید از آن همچون طاعون فرار میکردید ، من خواهری دارم که غیراز مذهب بهیچ چیز دیگری نمی‌اندیشد . من درزندگی یك چیزبخوبی دستگیرم شده وآن اینست که تنها نیروی محرکه طبایع بشری حرص و آز است .

حشرات ، حیوانات ، مردها ، زنها ، بچه‌ها ، همگی ما فقط بخاطر حرص زندگی میکنیم این حرف البته حرف دلپسندی نیست ولی چه میتوان کرد ؟ وظیفه ما درعالم خدمتگزاری حرص است وبایدآنچه راکه دیگران طلب میکنند بآنها بدهیم . اشکال کار اینست که حرص آنها هیچگاه روبکاهش نمیرود » آه کشید وبرای خودش گیلاس دیگری شراب ریخت . گفت «شما گله دارید که زندگیتان خالی است ؟ برای من چنین زندگی حکم بهشت را دارد . شما که دریك آپارتمان بدون هیچ گرفتاری اهل وعیال وفارغ از دردسر کسب وتجارت زندگی میکنید تمام شهرلندن در نظرتان بصورت یك تکه زمین بازی جلوه گر میشود — گرچه من شخصاً لندن را زمان جنگ جای خوبی ندیدم — ولی بهرحال شهری بزرگ وآزاد است وهمچون ریسمانی بگردن شما آویخته نشده و سنگینی آنرا احساس نمیکنید .»

صدایش تغییر کرد ، اندکی سخت ترشد درچشمانش حالت آزرده‌ای وجود داشت روی میز خم شد وگفت «شما تمام سعادت وخوشیهای دنیا را دراختیار دارید وهنوز راضی نیستید . گفتید که پدر ومادرشما سالها پیش مرده‌اند و دیگر هیچکسی را ندارید که ادعائی نسبت بشما داشته باشد شما کاملا آزادید ، وتك وتنها بیدار میشوید ، میخورید ، کار میکنید ومی‌خوابید . قدر این نعمت را بدانید وازخیر این گراندتراپ بی‌معنی بگذرید .»

بمانند تمام مردمی که به تنهائی خوگرفته‌اند من بزودی زبانم بازشد با او خودمانی و گرم وصمیمی شدم . او کوچکترین تیرگیهای زندگی مرا بخوبی میدانست وحال آنکه من اززندگی

او چیزی نمیدانستم.

گفتم «خیلی خوب ، حالا نوبت شما است که زبان باقرار بگشائید ، شماچه ناراحتی‌هائی دارید ؟»

لحظه‌ای فکر کردم که لابد او هم فوراً بحرف خواهدآمد ، چیزی در چشمانش برق زد. لرزشی حاکی ازبی اعتمادی بود ، سپس ناپدیدگشت و جـای آنرا لبخندی رضایت‌آمیزگرفت و شانه‌ها را نیز با بی‌قیدی بالا انداخت .

گفت «اوه ، من ؟ نـاراحتی من زیادی متعلقات است ، افرادی که باید نانشان را تهیه کنم ...» وقیافه امتناع کننده‌ای که بهنگام آتش زدن سیگار خودگرفت نشان میداد که دیگرنباید سؤالی کرد.

شام ما تمام شده بود اما همچنان آنجا نشسته سیگار میکشیدیم و شراب میخوردیم . من میدانستم که درتمام اینمدت چشمانش برمن خیره شده وناراحتی عجیبی را برسراسروجودم تزریق میکند . وقتی که گفت باید بخانه تلفن کند و برخاست ومیزرا ترک کرد من آسوده‌شدم گوئی درغیاب اوراحت تر میتوانستم نفس بکشم .

وقتیکه برگشت گفتم «خوب ؟» وبا این کلمه بیشترقصدم تفسیرکار اوبود نه اینکه سؤالی کرده باشم واوبطور مختصر جواب داد «گفتم که ماشین را فردابسراغ من بفرستند» بعد ارباب را صدا زد پول میزرا داد بازوی مراگرفت وبمیان خیابان کشید.

هوا تاریك بود وبازهم باران میآمد . خیابان خلوت بود ، هیچ چیز ملال‌آورتر ازپیاده روهای یك شهر دوراز مرکز درشب های بارانی نیست ، من بملایمت این نغمه را سرداده بودم که باید ماشین راپیداکرده ازشهر بیرون بروم وضمناًچه‌تصادف خوبی بودکه اورا دیدم واینهمه با هم جور درآمدیم ... ولی اوهمچنان بازوی‌مراگرفته بود ومیگفت «من نمیگذارم شمااینطوری بروید ... خیلی وضعتان غیرطبیعی و غیرعادی است» دوباره بمدخل همان مهمانخانه محقر و تیره رنگ آمدیم ، من ازلای درنیمه بازبدرون نگریستم ودیدم هیچکس درپشت میزها نیست . او نیز متوجه این امرشد ، بعقب سرخود نگاه کرد و با عجله گفت «بیابرویم بالا ، بگذارپیش ازعزیمت شما یك گیلاس دیگرباهم بزنیم .» صدای اوآمرانه و مصر بودگوئی برای ما فقط وقت بسیار کوتاهی باقی مانده بود .

من خواستم اعتراض کنم اما اومرا ببالای پلکانی کشانید ووارددراهرو کرد ،کلیدی ازجیبش بیرون‌آورد و در را باز کرد ، سپس چراغ اطاق محقر و ساده را روشن نمود و گفت «خوب ، بفرمائید بنشینید وراحت کنید» من روی تختخواب نشستم زیرا چمدانهای گشوده او روی صندلی بود . پیژامه وبروس موهایش بایك جفت کفش راحتی همانطور توی اطاق پراکنده بود،دراینموقع اوبغلی خودرا بیرون‌آورد ودوگیلاس را پرازکنیاك کرد . دوباره زمین و آسمان بمانند بیسترو بجنبش درآمدند وچنین بنظرم رسیدم که آنچه روی داده امری مقدر وغیرقابل اجتناب بوده‌است. وهرگزنه من ازدست او ونه او ازدست من خلاصی نخواهم داشت ، حتماً اگرمیخواستم راه بیفتم اونیز بدنبال من روان شده وبدرون اتومبیل میآمد ومنهم هرگز نمیتوانستم اورا ازخوددورسازم. اوسایه من بود ویا برعکس من سایه اوبودم ، هردو برای ابد بیکدیگردوخته شده بودیم .

گفت «چیه ؟ حال نداری ؟» ونگاه خیره‌اش را بچشمان من دوخت .

من بلند شدم ودرمیان ایندو فکر سرگشته ومردد بودم . یکی اینکه دررا بازکنم وپائین بروم ودیگراینکه یکبار دیگر بمانند بوفه ایستگاه دربشت اوایستاده و توی‌آینه نگاه‌کنم . او حتماً دست مرا خواند زیرا مایکدل ویك جهت برگشتیم و بهم خیره شدیم ، اینجا ، درین اطاق کوچك وآرام وخلوت شباهت مابسیارعجیبتر ازآنچه‌که دربوفه شلوغ نمودار بود بچشم میخورد. این‌اطاق‌مفلوك باکاغذهای دیواری گلدار که کف‌آن نیز بهنگام راه رفتن صدا میداد همچون‌قبری مارا ازجهان خارج جدا میساخت ماهردو درآن محبوس بودیم وراه‌گریزی هم نداشتیم .

گیلاس‌کنیاك را میان دستهای متشنج من‌گذاشت وخودش نیز ازشیشه شروع بخوردن‌کرد وبعد با صدائی‌که همانند صدای خود من لرزان بود شروع بصحبت کرد - شاید هم من بودم‌که حرف میزدم واوفقط‌گوش میکرد ؟ - «آیا ممکنست‌که من لباس شما را بپوشم و شما هم لباس مرا در برکنید ؟»

یادم میآید وقتی‌که برزمین افتادم یکی ازمادونفر قهقهه خنده را سرداد .

فصل سوم

چندبار پی‌درپی در زدند . صدای آن همچنان بمیان رؤیای من فرومیرفت وآنرا بهم‌زده تبدیل بعالم هشیاری‌میکرد سرانجام خود را ازمیان وضع سنگینی که براثر تاریکی اطاق عمیقترشد بیرون‌کشیدم وفریاد زدم «Entrez!» (۱) وسپس بسراپای خودم دروسط آن اطاق ناما‌نوسی که کم کم بنظرم آشنا میشد خیره‌گشتم . مردی که لباس‌متدرس‌رانندها را دربرداشت واردشد، کلاهش را نیز دردست گرفته بود . قامتی‌کوتاه وپهن داشت . چشمان او میشی‌رنگ وعمیق‌بود وازدم در بانگاهی ترحم‌آمیز برمن مینگریست .

گفت « آقای‌کنت بالاخره بیدار شدند ؟ »

لحظه‌ای بانا‌راحتی اورا ورانداز‌کردم و سپس یکباردیگر براطاق خیره شدم ودیدم یکی از چمدانها روی صندلی افتاده وباز است ودیگری‌هم روی زمین قراردارد . لباس رفیق‌دیشبی‌هم روی تختخوابی‌که درازکشیده بودم پخش‌وپلا بود . پیراهن پیژامای راه‌راهی‌راکه‌اصلا نمی‌دانستم مال کیست برتن داشتم . بطری‌کنیاك وگیلاس‌هم توی دست شوئی افتاده بود . هیچ اثری از لباسهای خود من درآنجا نبود ومن هیچ بخاطر نمیاوردم که آنها را ازتن بیرون آورده یا در جائی‌گذاشته باشم . تنها چیزی‌که بیاد داشتم این بود‌که دربرابرآینه وکنار رفیقم ایستاده بودم .

براننده‌گفتم « شما کیستید وچه‌میخواهید ؟ »

اوآهی بر‌کشید نگاهی پرازدلسوزی براطاق نامنظم انداخت وگفت «شاید آقای‌کنت میل دارند قدری دیگرهم بخوابند ؟ »

گفتم « آقای‌کنت اینجا نیستند ، شاید اصلا رفته‌است ؛ چه‌ساعتی است ؟ »

وقایع شب‌گذشته بشکل روشنتری بخاطرم‌آمد . یادم‌آمدکه رفیق دیشبی وقتی‌که دربیسترو بودیم چگونه بیرون رفت وتلفن‌کرد ودستور داد اتومبیلش را روزبعد برایش بیاورند . لابد اینمرد همان رانندهٔ او است و مرا عوضی بجای اوگرفته است . مرد بساعتش نگاه کرد وگفت ساعت پنج است .

گفتم « یعنی‌چه ؟ ساعت پنج شده است ؟ » وبعد برپنجره خیره‌شدم ، هوا کاملا روشن‌بود ومن بخوبی میتوانستم صدای آمدورفت وسایط نقلیه را بشنوم .

راننده‌گفت « ساعت پنج بعدازظهر است ، آقای‌کنت تمام روز را باکمال راحتی خواب بودند ، من از ساعت یازده تابحال دراینجا منتظر مانده‌ام »

درلحن او هیچ اثری از شماتت نبود فقط گزارش ساده‌ای ازوقایع وحقایق‌بود . دستم را روی سرم‌که بشدت دردمیکرد گذاشتم . یك‌طرف آن ورم‌کرده بود بمحض‌اینکه دستم برآن‌میخورد

۱ــ داخل شوید .

ازشدت درد میخواستم بیهوش شوم . اما علت سردرد من فقط این ورم نبود . من مشروبهای دیشب ومخصوصاً گیلاس کنیاك آخری را بیاد آوردم . شاید هم این آخرین گیلاس نبود ، منکه چیزی یادم نمیآمد .

براننده گفتم « من زمین خوردم ، شاید در مشروب دوائی ریخته بودند »

او گفت « ممکن است ؛ اینطور اتفاقات زیاد روی میدهد . »

صدای او بلحن تسکین دهنده دایه پیری که با بچه‌ای صحبت کند شباهت داشت ، پاهای خودرااز بستر بیرون آوردم و بر شلوار ناشناسی که برپای داشتم خیره گشتم . بااینکه شلوار قد من بود متعلق بخودم نبود وهیچ یادم نمیآمد که آنها را خود پوشیده باشم . دستم را درازکردم وزیر پیراهنی راکه درپائین تخت بود برداشتم ودیدم که بکلی بامال خودم تفاوت‌داشت وبیدرنگ جامه‌های سفری رفیق دیشبی را شناختم .

پرسیدم « لباسهای من چه‌شده است ؟ »

راننده جلو آمد ودرحالیکه جامه‌ها را برمیداشت، کت را به‌پشت‌صندلی آویخت ، شلواررا بادست صاف کرد وگفت «آقای کنت حتماً موقعیکه لباسهایشانرا بیرون میآورده‌اند حواسشان‌خیلی پرت بوده است » بعد برمن نگاه کرد ولبخند زد .

گفتم « نه ، این لباسهامال من نیست ، اینها مال ارباب‌شماست ، حتماً لباسهای من بجارختی آویزان است » .

ابروهای خود را بالابرد ، لبهایش را جمع کرد ، صورتش چنانکه گوئی میخواهد بچه‌ایرا بخنداند پرازچین‌وچروك شد ودرحالیکه بسوی اشکاف میرفت آنرا بازکرد . درآنجا هیچ چیزی نبود. گفتم «کشوها را بیرون بیاور» اونیز چنین کرد . آنهاهم خالی بودند . از رختخواب بیرون آمدم وبسراغ چمدانها که یکی روی صندلی ودیگری کف‌اطاق قرارداشت رفتم آنها پرازاسباب واثاث رفیقم بودند .

بسوی پنجره رفتم وازآنجا بخیابان نگاه‌کردم . یك‌ماشین «رنو» جلوی‌مهمانخانه ایستاده بود واتومبیل منهم غیب شده بود .

از راننده پرسیدم « وقتیکه‌آمدید ماشین مرا ندیدید ؟ »

مرد متحیر شد وپرسید « آیا آقای کنت ماشین تازه‌ای خریده‌اند ؟ امروز صبح که من آمدم ماشینی اینجا نبود . »

از اینکه میدیدم مرا دست انداخته سخت ناراحت شدم وبابیصبری گفتم « نه ، ماشین‌من، فورد خودم را میگویم ، من آقای کنت نیستم ، آقای کنت لباس‌مراپوشیده وبیرون رفته‌است، برو ببین آیا او درپائین هیچ نامه یاپیغامی برای‌من نگذاشته است ، شاید او ماشین‌مراهم برده‌باشد. البته او شوخی کرده ولی من هیچ از اینجور شوخیها خوشم نمیآید . »

برروی چهرهٔ راننده حالت تازه‌ای پیدا شد ، حالا دیگر بکلی ناراحت ومعذب شده بود وگفت « هیچ عجله‌ای نداریم ، اگر آقای کنت مایل‌باشند میتوانند بازهم قدری استراحت بفرمایند» بسوی من‌آمد وباملایمت دستهایش را روی‌سرم گذاشت وپرسید :

« مایلید بروم از داروخانه برای‌شما دوائی بگیرم ؟ آیا وقتیکه من دستم را روی‌سرشما میگذارم درد میگیرد ؟ »

فهمیدم که باید صبر و حوصله بیشتری بخرج بدهم. گفتم «ممکن است لطفاً صاحب مهمانخانه را نزد من بفرستید؟»

از اطاق بیرون رفت و بسوی پائین سرازیر شد. پس از رفتن او من دوباره بدور و بر تخت نگاه کردم ولی هیچجا اثری از اموال و اثاث خود من دیده نمیشد، نه فقط اثری از لباسهای من نبود بلکه کیف، گذرنامه، پول، دفترچهٔ یادداشت، دسته کلید، قلم خودنویس وخلاصه تمام اشیائی که درسفر باخود داشتم غیب شده بود، ماهوت پاک کنی که بردستهٔ آن حروف ژ.ک خوانده میشد روی چمدان قرار داشت علاوه برآن یکدست لباس دیگر، کفش، اسباب ریش تراشی، صابون، ابرهم دیده میشد وروی میز آرایش کیف پول و کارت ویزیتی که برآن نام «کنت دوگه» و «سن ژیل، سارت» خوانده میشد در انتهای سمت چپ نیز وجودداشت من اسباب واثاثهٔ چمدان دیگر را بیرون آوردم بامید اینکه شاید اثری از اسبابهای خودم را درآنجا پیداکنم ولی کار بیفایده‌ای بود زیرا درآن فقط جامه‌های او، ساعت سفری، دسته چك و بسته‌های دیگری که ظاهراً هدایای او برای خانواده‌اش بود وجود داشت.

دوبار روی تخت نشستم وسرم را میان دستها گرفتم. جز صبر و بردباری هیچ کاردیگری از دستم برنمیآمد. شاید او فوری مراجعت میکرد، ممکن بود برگردد. او ماشین مراهم برده بود ومن میتوانستم فقط به پلیس مراجعه کرده نمرهٔ آنرا بآنها بدهم وبگویم که کیف پول، گذرنامه وسایر اموالم را هم برده است وآنها هم حتماً اینها را برایم پیدا میکردند... بااین وجود... با این وجود چی؟

راننده برگشت ومردی چرب وکثیف، با نگاههای مشکوك وظنین همراهش بود که فکر کردم منشی مهمانخانه است. کاغذی در دست داشت که بسوی من درازکرد و دیدم که صورتحساب است، ودرآن پولی راکه بابت یك اطاق برای یك شب ویکروز باید بدهم نوشته بود.

پرسید «آیا شما شکایتی داشتید؟»

گفتم «آقائی که شب گذشته همراه من بود چه شد؟ آیا کسی خروج او را امروز صبح ندیده است؟»

جواب داد «شما دیروز که اطاق را گرفتید تنها بودید واینکه دیشب، وقتی که آمدید تنها بودید یاکسی همراهتان بود موضوعی نیست که من بدانم. ما در اینجا رازدار مردم هستیم وهیچوقت ازمشتریهای خودمان دراین باره سؤالی نمیکنیم.»

درزیر لحن چاپلوسانه او اثری ازخودمانی بودن و تحقیر خوانده میشد. راننده برکف اطاق خیره شده بود. دیدم که منشی یا صاحب مهمانخانه برتخت خواب بهم ریخته من و بطری که توی دست شوئی افتاده بود نگاه میکند.

گفتم «باید به پلیس مراجعه کنم»

مرد سراسیمه شد وپرسید «آیا چیزی ازشما زده‌اند؟»

راننده نگاه خودرا ازروی زمین برداشت ودرحالیکه هنوز کلاهش را بدست داشت آمد و درکنار من ایستاد گوئی میخواهد ازمن حمایت کند و باصدائی آرام گفت: «بهتر است که آقای کنت خود را ناراحت نفرمایند، اینطور کارها نتیجه خوشی ندارد. یکی دوساعت دیگر حال شما کاملا

سرجا خواهدآمد. اجازه بدهید من لباسهایتان را تنتان کنم وبعد هرچه زودتر بسوی منزل حرکت کنیم. شما بخوبی میدانیدکه هر نوع بحث و گفتگوئی در جاهائی نظیر این مهمانخانه بیفایده ومایه آبروریزی است.

ناگهان ازکوره دررفتم، و فکر کردم درآن اطاق محقر، روی آن تخت، با پیژامائی که اصلا مال من نبود، واینکه مرا عوضی و بجای کس دیگری گرفته‌اند، و اینکه علیرغم میل خود قربانی شوخی وخوشمزگی رفیق دیشبی شده‌ام، چقدر باید مسخره آمیز ودیوانه کننده باشد.

بسیار خوب، حالاکه اومیخواهد مرا دست بیاندازد من نیزهمین معامله را با او میکنم، منهم لباسهای اورا میپوشم، وماشین اورا با سرعتی جنون آور راه میاندازم ـ همچنانکه او نیز با ماشین من همین معامله را میکرد ـ و سپس منتظر میمانم تا او بازگردد و درباره اینکار لغو و بی‌معنای خود توضیحاتی برایم بدهد.

براننده گفتم «بسیار خوب، حالا دست ازسرم بردارید وبروید»

او ومهمانخانه‌چی بدنبال‌هم بیرون رفتند ومن با وضعی ناراحت وآمیخته بابدخلقی بسوی زیرپیراهنی رفتم وشروع بپوشیدن آن کردم.

وقتیکه حاضرشدم وبا اسباب ریش تراشی اواصلاح کردم وموهایم را نیزبا شانه اومرتب ساختم، تصویرمن درآینه با وضعی کاملا تغییریافته برمن خیره شد. وجود وهستی من بکلی ناپدید شده بود، اینکه دربرابر آینه قرارداشت همان مردی بودکه ژان دوگه نامداشت ومن اورا با همین سیما شب گذشته نگاه میکردم: تغییر لباس موجب تغییر شخصیت شده بود. شانه های من کمی عریضتر مینمود، چنین بنظر میآمدکه من سرم راراست ترگرفته‌ام. حتی حالت چشمان من نیز عیناً مانند اوشده بود. لبخندی‌زورکی برلب آوردم وتصویر نیزبمن تبسم کرد، لبخندی‌تصادفی بود که با شانه های عریض کت وکراواتی که اصلا درعمرم نظیرآنرا نزده بودم کاملا جور در میآمد. بملایمت کیف پولش را برداشتم وپولها را شمردم درحدود ۲۰ هزار فرانك پول بود و مبالغی هم چك روی میز قرار داشت. من بدقت کیف را وارسی کردم تا شاید درتوی آن نامه‌ای بعنوان خود پیداکنم ولی درآن چیزی نبود وهیچ برگه‌ای هم که نشان دهد او هرگز دراطاق یا مهمانخانه بوده وجود نداشت.

خشم من بالاگرفت، متوجه شدم در صورت مراجعه به پلیس چه توضیحاتی باید بدهم و تازه نمیدانستم چگونه این واقعه بی سروته را برای آنها تعریف کنم. لابد میبایدآنها رابرخلاف میل خودشان به بوفه راه‌آهن وبیسترو ببرم وبگویم‌که شب پیش را ما دونفرکه شباهتی ظاهری بهم داشته‌ایم درین نقاط باهم گذرانیده‌ایم. اما خود این‌آقای ژان دوگه حالا چه خوب بریش من می‌خندید.

یك روز تمام ازروی این ماجراگذشته واینك پشت فرمان ماشین من نشسته بسوی شمال، شرق، جنوب یاغرب، یا هرجای دیگری‌که میخواهدمیتازد وچك بیست وپنج پوندی منهم که هنوز نقدش نکرده بودم توی جیب ایشان قراردارد. اومیتوانست آزادانه ازین شوخی خودکیف کند وهرموقعی هم‌که ازاینکارزده شد برگردد ولی من میبایستی درکلانتری یاکنسولگری نشسته واصرارکنم تاآنها حرفهای مرا حقیقی بدانند و باحتمال قوی موفق باینکار هم نمیشدم وآنها

اصلا حرفهای مرا باور نمیکردند.

وسایل ریش تراشی وصورت شوئی را بهمراه پیژامه درچمدان گذاشتم و سپس پائین رفته ازصاحب مهمانخانه خواهش کردم اسبابها را از اتاق بیاورد. وقتیکه پول اورا دادم واو هم با اسباب واثاثیه بسوی ماشین کهنه رنو و راننده که انتظار ما را داشت راه افتاد فکر میکردم نخستین قدم را درراه زندگی دروغی برداشته‌ام. بدون هیچ اعتراض، بدون مراجعه به پلیس و با پوشیدن لباسهای ژان دوگه وجازدن خود بعنوان اوکاملا براینکار توفیق یافته بودم. من هم کاملا همکار مردی بودم که ماشین‌مرا برده بود و نمیتوانستم دیگر براو اتهامی واردآورم.

راننده چمدانها را درماشین گذاشت و خود درکنار دربازآن ایستاد و با اضطراب پرسید «آیا آقای کنت حالشان کاملا جاآمد؟»

میتوانستم بگویم «من آقای کنت نیستم، فوراً مرا بشهربانی برسان» ولی اینکاررا نکردم من بطور مصممانه‌ای قدم دوم را برداشتم وپشت فرمان‌ماشین نشستم. تصادفاً ماشین هم ازآنهائی بود که کارکردن باآنرا خوب میدانستم زیرا در سالهائی که‌ماشین نداشتم معمولا ماشینهائی کرایه میکردم وبحول وحوش دهات و شهری که درآنجا زندگی میکردم رهسپار میشدم. راننده هم کنار من نشست. ماشین را روشن‌کردم و درحالیکه ازحس نفرتی نسبت بآن مهمانخانه لبریز بودم‌و میخواستم ازآن مکان محقر و ناشایست دورشوم نخستین جاده‌ایراکه ازشهر لومان بخارج میرفت وازجاده ناسیونال بسوی دهات رهسپار میشد، درپیش گرفتم. شب گذشته اوبدون اینکه در فکر خرابی ماشین باشد رنوی‌مرا بکلی ضایع کرد حالا منهم بتلافی دیشب میخواستم جوابی به بی‌توجهی او بدهم. پایم را روی گازگذاشتم وماشین فرسوده فوراً باینعمل جواب داد و سریعا براه افتاد. فکر میکردم هر بلائی که بسر این ماشین بیاورم هیچ اشکالی ندارد. اینکه مال من نیست. من هیچ مسئولیتی ندارم وهر سانحه‌ایرا بحساب ژان دوگه خواهند گذاشت و اگر هم ماشین راکنار جاده چپه کنم بازخواهند گفت کار اوبوده نه من.

ناگهان خنده ام‌گرفت و راننده که درکنارم بود گفت «چه بهتر! پیش ازاینکه لومان را ترک کنیم میترسیدم که آقای کنت ناخوش شده باشند، وازاین مهمانخانه‌ایهم که شما درآن بودید استبعادی نداشت که شما را بیمارکند. شب‌گذشته وقتیکه بمن فرمودید بآنجا بیایم سخت ناراحت شدم چقدر خوب شدکه آقای پل بجای من عقب شما نیامد. اوسخت گرفتار کارهای دیگر بود.»

من سومین‌شانس‌راهم که برایم پیش‌آمده‌بود ازدست دادم. میشد همین‌دم ماشین‌رانگهدارم وبگویم «تاهمین‌جاکه آمدیم بس است. مرا به‌لومان برگردان، من هرگز اسم پل را هم نشنیده‌ام ومیتوانم همین مطلب را برشما وبرپلیس کاملا اثبات‌کنم» ولی بجای این‌حرفها ماشین را تندترکردم از ماشین‌های دیگر جلومیزدم ودچار احساسی شگفت شده بودم وکارهایم نیزدیگر درنظرم هیچ اهمیتی نداشت زیراکه لباس دیگری را برتن‌کرده، سوار برماشین دیگری شده و مسؤلیت هیچ کاری هم متوجهٔ من نبود. برای نخستین‌بار احساس‌میکردم که آزاد شده‌ام.

شاید درحدود ۲۵ کیلومتری درجادهٔ ناسیونال پیش رفته بودیم دربنموقع درنزدیکی خود دهی را دیدیم و نور اتومبیلی که از دور میآمد مرا وادار ساخت اندکی سرعت را کم کنم. اسم

ده را درکنار جاده دیدم ولی هیچ اهمیتی ندادم و زمانیکه بآنطرف ده میخواستیم برسیم راننده گفت :

« آقای کنت ، فراموش کردید که به پیچید . »

آنوقت متوجه شدم که خود را گرفتار چه‌وضعی کرده‌ام . دیگر فرصت بازگشت وفرارهم نداشتم . سرنوشت ازروی هوی وهوس مرا درین‌روز وساعت ودقیقه باین‌وسط جاده ، بمیان این دهکدهٔ ناشناس ، باین سرزمین که اصلا بامن هیچ بستگی نداشت وسالهای‌سال بود میخواستم آنرا بشناسم کشانیده بود . برای نخستین‌بار متوجهٔ عمق این بازی شدم وفهمیدم که ژان‌دوگه ، زمانی که مرا خواب‌آلود درمهمانخانهٔ لومان گذاشت وگریخت چه‌وضع سرسام‌آوری را ازگریبان‌خود دور کرده ومرا گرفتارآن ساخته بود .

او گفته بود « تنها نیروی‌محرکه طبایع بشری‌حرص‌وآز است . وظیفهٔ ما درعالم‌خدمتگزاری حرص است وباید آنچه راکه دیگران طلب میکنند بآنها بدهیم . » او هرچه راکه من خواسته بودم بهم داده بود . وحالا فقط بخت بایستی مددکند که مشتم وانشود . او نام خود ، اموال‌خود وشناسنامهٔ خود را بمن داده بود . من گفته بودم زندگی من خالی‌است ، او زندگی خودرا دراختیار من گذاشته بود . وحالا منکه بجای او میخواستم گام بردارم هرچه میکردم برای خودم هیچ‌اهمیتی نداشت زیرا نتیجهٔ آن‌عایدخودمن نمیشد . درست همانندهنرمندی که خطوط پیر کننده‌ای‌را برچهره‌ای جوان رسم میکند ویااینکه درزیررنگ‌ها قسمتهائی‌راکه‌مناسب نباشد یکسره مخفی‌میسازد همانطور هستی مضطرب وقدیمی که بخوبی بامن آشنا بود محو میشد وفراموش میگشت وذات‌جدیدی بدون هیچ اضطراب ومسؤلیت برخود نام ژان دوگه نهاده وخودنمائی میکرد .

بطور ناگهانی همین مسائل در ذهن من نقش بست و موقعیکه ماشین را آهسته‌ترمیکردم متوجه‌شدم‌که من دیگرآتیه‌ای ندارم آتیهٔ من دردست دیگران است وباید ببینم آنها چگونه‌آنرا میسازند وقبل‌ازهمه همین راننده‌ای‌که درکنارمن نشسته بایدآنرا معین سازد وهم او بودکه‌گفت فراموش‌کردم به‌پیچم .

درحالیکه ماشین را نگه میداشتم‌گفتم « بسیارخوب . اصلا باقی راه‌را شما پشت فرمان بنشینید »

نگاهی پر از استفهام برمن انداخت و بدون اینکه جوابی بدهد جایش را با من عوض کرد واوبرگشت وبسوی دهکده‌ای‌که ازآن رد شده بودیم حرکت‌کرد وجاده ناسیونال دیگرپشت سرما ماند .

حالاکه دیگر اتومبیل اختیارش دردست من نبود تاآنرا بمانند حیوان جانداری راه ببرم درجای خود بصورت چهره‌ای بیفکر نشستم . تب‌آتشینی‌که برای سریع راندن مرا فراگرفته بود بکلی نابود شد . بگذار دیگران هرچه میخواهند بکنند ـ ولی این «دیگران» کی‌ها بودندهیچ نمیخواستم بدانم .

آفتاب‌که داشت غروب میکرد در پشت سرما بمیان ابرها فرومیرفت وماکه بسوی شرق میراندیم دهکده عمیق و پردرخت خاموش وآرام مـا را احاطه میکرد . خانه‌های دهاتی بمانند واحدهای پرت وگردگرفته‌ای درمیان مزارع‌آتشی رنگ بچشم‌میخوردند . زمینهای وسیع تادورـ دست‌گسترده شده وهمچون اقیانوس دست نخورده‌ای زیبا بنظر میآمد ومارچوبه‌های طلائی‌رنگ

همچون گیسوان حوری دریا . جاده را که بمانند نواری بدور درختان پیچ میخورد احاطه کرده بود .
در نظر من هیچیك ازین چیزها حقیقت و وجودی نداشت .

یکپارچگی کومه‌های علف ، با خطوط سفید رنگی که در میان آنها دویده بود در افق بصورت روشن و مشخصی نمودار میشد ، سپس بازمین همسطح می‌گشت و ناپدید میشد ، رده‌های مرتبی از درختان تبریزی با برگهای لرزان از نقاط نامعلومی سر درآورده و دوباره محو میگشتند . درختان دیگری با قد های بلند و کشیده ، بسوی پیرزن دهاتی که با قامتی خمیده بسوی مقصدی نامعلوم رهسپار بود کج میشدند . فکری ناگهانی بسرم افتاد و براننده گفتم ماشین را نگهدارد و من نیز لحظه‌ای بسکوت غروب گوش دادم و آفتاب را که با چهره‌ای سرخ و کدر پشت سر ما فرو-میرفت و مه سفید رنگی را که بهوا برمیخاست تماشا کردم .

ازروی زمین آرامشی برمیخاست و درفضا پخش میشد . قرون متوالی طول کشیده بود تا سیمای این زمین قالب گیری شود، دورانهای بیشماری صرف سرشتن و پرداختن خمیره آن شده و تاریخ نیز در تمام طول خود آنرا پایمالی وورزیده کرده بود . مردان وزنانی بیشمار برسطح آن تغذیه کرده وسپس برروی آن جان سپرده بودند . و هیچکدام ازآن چیزهائی که ما می‌اندیشیم ، می گوئیم و می کنیم قادر نیستند آرامش اندیشناك زمین را بهم زنند .

قلب من ، در درون سینه‌ام قرار داشت ومنظما میکوبید . برای یك آن نمیدانم چطور شد که بپاسخی که برای ناراحتی ، تردید و شکنجه روحی خود لازم داشتم آنهمه نزدیك شدم و در میان آن مزارع پرگل وزیر آسمان تیره و تار میدیدم که بسیار بهتر از صومعه گراند تراپ باین پاسخ نزدیك شده‌ام .

راننده گفت « آقای کنت درفکر بازگشت بمنزل نیستید ؟ »

برچهره مهربان وشریف او نگریستم و درچشمان عمیقش که نوری ازمحبت و ضمنا تمسخر میتابید خیره شدم ، استهزاء او یقینا استهزاء نوکری بود که ازجان ودل اربابش را می‌پرستید و حاضر بود درراه اوجان بدهد وبا اینحال وقتیکه اورا سرگردان میدید باجرأت این مطلب را برزبان میآورد .

صمیمیت او بجای جواب لبخندي برلب من آورد و درهمین موقع بیاد آوردم کسیکه مورد علاقه و پرستش اوست من نیستم بلکه ژان دوگه است . دوباره سوار ماشین شدم و بهلوی او نشستم .

گفتم « آدم وقتی که سرپرست عائله‌ای شد وظایف دشواری در پیش دارد . » و در ینموقع در واقع آنچه راکه دیشب شنیده بودم همینطورطوطی‌وار تکرار میکردم .

راننده حرکتی کرد ، آهی کشید و گفت « کاملا درست است ، همیشه درخانه‌ای نظیر خانه شما یك دنیا مسائلی وجود دارد که شما باید آنها راحل کنید ، گاهی من نمیدانم آقای کنت چگونه قادر میشوند براین دشواریها فائق آیند »

خانه‌ای نظیر خانه من !... جاده حالا ازکناره تپه‌ای رد میشد و من نخستین آثار دهکده سن ژیل را دیدم . ازپهلوی کلیسای کهنه‌ای رد شدیم ، میدان برخاك وشنی درکنار آن بود ودرآن چند خانه فرسوده، یك دکان عطاری ، توتون فروشی ویك پمپ بنزین قرارداشت ودرسمت چپ نیز خیابانی که در اطرافش درختهای زیزفون کاشته بودند و بپلی منتهی میگشت ، بچشم میخورد

واینك عظمت کاری که درپیش داشتم وتابحال قسمتی از آنرا انجام داده بودم همچون انفجارمهیبی مرا تکان داد . موجی ناگهانی ازترس ووحشت سراسر وجودمرافراگرفت فقط یك آرزوداشتم: اینکه بتوانم بگریزم ، پنهان شوم وخود را درجائی ، درچاله‌ای یا سوراخی مخفی کرده از رفتن اجباری بکاخی که درپیش من نمودار شده ودیوارهایش غرق در شاخه‌های پیچك بود ، وپنجره‌های کوچك آن در زیر آخرین روشنائیهای روز میدرخشید ، امتناع ورزم . اتومبیل برروی پلی که بر خاکریزی بسته شده بودند و شاید زمانی آب بندان بوده وحالا سراسر آنرا علف و گیاه فرا گرفته بود با حرکاتی نامنظم روان شد پس ازعبور ازدری بزرگ وگشوده راهی پرشن را دور زد ودر ایستگاهی که دربرابر کاخ بود متوقف شد ، ایوان باریکی درزیر پنجره‌هاکه بخاطر فرا رسیدن شب بسته بودند قرار داشت و بنمای عمارت قیافه‌ای مرده و تاریك میداد . من همچنان مردد درجای خود نشسته بودم که هیکل مردی از میان یکی‌ازدرهای بسته ایوان بیرون آمد .

راننده گفت « آقای پل هستند اگربعدها ازمن سئوالی کردند خواهم گفت که شما درلومان کار داشتید و من شما را از **مهمانخانه پاریس** سوارکردم وآوردم» اوازماشین پیاده شد و من نیز آهسته بدنبالش روان گشتم .

مردی که در ایوان بود گفت «گاستون : ماشین را جائی نبر ، من کار دارم وسیتروئن هم خراب‌شده است .»

روی طارمی ایوان خم شد وبمن نگریست وگفت « خوب ، ازفرصت استفاده کردی ؟ » وهیچ لبخندی نزد .

هیچ تعارف وسلام وعلیکی از دهان من بیرون نیامد وهمچون جنایتکاری که مدام درفکر نهفتن خویشتن است میخواستم بدرون اتومبیل رفته درعقب آن پنهان شوم . ولی راننده – که از قرار معلوم اسمش گاستون بود – دوچمدان را دردست گرفته وراه برگشت را سد کرده بود واز پله‌های ایوان بالا رفتم وچشمان خود را کاملا گشوده دراین‌فکر بودم که اینمرد که اینطورخودمانی مرا «تو» خطاب میکرد حتماً از بستگان نزدیك منست ودیدم که او ازمن کوتاهتر ، لاغرتر و شاید هم جوانتر است اما ظاهری بهم خورده داشت گوئی خسته وبیمار بود وخطوط اطراف دهانش وضعی نامطبوع وزننده داشت – من درکنار او ایستادم ومنتظر حرکت او شدم .

گفت « بهتر بودکه شما تلفن میکردیدکه دیرتر خواهیدآمد . ناهار مدتی زیاد منتظرشما ماندیم . **فرانسو آز و رنه** گفتند حتماً شما تصادف کرده‌اید

من گفتم گمان نمیکنم چنین باشد حتماً شما تمام روز را دربار مهمانخانهٔ پاریس مشغول بوده‌اید. ما سعی کردیم بآنجا تلفن‌کنیم والی گفتند شما اصلادرآنجا نیستید پس ازآن البته مطابق معمول همگی لب بشکایت گشودند . »

از اینکه او هیچ بمن ظنین نشده بود چنان تعجب‌زده گشتم که اصلا نمیتوانستم حرف بزنم . اطمینان نداشتم که بعد باچه‌وضعی روبرو خواهم گشت : شاید شك‌وتردید ، وبعد خیرگی بیشتر و سرانجام کشف این مطلب که من مرد مورد انتظار او نیستم . قدری سراپای مرا ورانداز کرد وبعد قهقهه خنده را سرداد . خنده کسیکه مضطرب شده نه‌کسیکه مسخره میکند .

گفت « صاف وپوست کنده بگویم مثل اینکه اوضاع خراب است »

لحظه‌ای قبل ، وقتیکه گاستون برمن لبخند زد اقلا در خندهٔ او رگه‌ای از خیرخواهی هم دیده میشد ، حالا ، برای نخستین بار درعمر خود باتحقیر آشنا میشدم . انر آن بسیار عجیب بود . من بخاطر ژان‌دوگه از کوره در رفتم و تصمیم گرفتم درقبال کارهای او که اینطوردشمنی اینمرد را تحریك کرده بود من مدافع او بشوم .

گفتم « تشکرمیکنم ، البته ازعقیدهٔ تو هیچ دلخور نمیشوم فقط بدان که حال من کاملا خوبست واوضاع هم آنطوری که خیال میکنی خراب نیست . »

او بسوی در برگشت ، گاستون بمن نگریست ولبخند زد . باتعجب متوجه شدم همان حرفی راکه ازمن انتظار میرفت برزبان آورده‌ام وخطاب کردن « تو » باینمرد که پیش‌ازین هرگز از من سر نزده بود خیلی طبیعی تلقی شد .

من بدنبال مردی که پل نامداشت راه‌افتادم و بدرون خانه رفتم . راهرو کوچك و بسیار باریك بود پس‌ازعبور ازآن براهروی دیگری که نسبتاً عریض بود واردشدیم ودرآنجا پلکانی که بطبقهٔ بالا میرفت دیده میشد درآنجا بوی سرد وتمیز نظافت وآراستگی پیچیده بود وبا صندلیهای فرسوده دوران لوئی شانزدهم که کنار دیوارها چیده بودند تناسبی نداشت . در انتهای راهروی وسیع اطاقی بزرگ بود ودرطرفین آن دودر دیده میشد وروبروی آن ، بالای دیواری سفید تصویری سیاه‌رنگ وزجرکشیده ازمسیح مصلوب آویخته بودند .

صدای آهسته صحبت ازمیان یکی ازدرهای نیمه‌باز شنیده میشد .

پل ضمن عبور از راهرو باطاق اولی که رسید گفت « ژان بالاخره آمد » وبعد باصدائی که ناراحتی اولیهٔ مرا برطرف میساخت افزود « من باید بروم ، دیرهم شده » وبعد درحالیکه باز نگاهی برمن‌میانداخت افزود « مثل‌اینکه وضع تو تعریفی ندارد ونمیتوانی امشب چیزی برای من بگوئی ، مافردا خواهیم توانست دربارهٔ کارها باهم صحبت کنیم »

برگشت ودوباره‌ازدری که بایوان منتهی میشد بیرون رفت

گاستون ، چمدان بدست از پلکان بالا آمد . و من نمیدانستم که آیا باید بدنبال او راه بیفتم یانه در همین موقع صدای زنی از اطاق مجاور بلند شد : « ژان ، اینجائی؟» درصدای او لحن عتاب‌آمیزی وجود داشت وراننده باز نگاهی ترحم‌آمیز برمن انداخت .

بآرامی وباگامهای آهسته‌ای از در باز وارد اطاق شدم . ناگهان چیزی که بچشمم خورد وسعت اطاق ، پرده‌های ضخیم ودیوارهای پوشیده ازکاغذ آن بود . چراغهای معمولی چندی در اطاق قرارداشت وحبابهای منگوله دار نورآنها را کمتر میکرد . چلچراغی بزرگ وباشکوه که درزیر توده‌ای ازگرد وخاك برق میزد باشمعهای شکسته ازسقف بلند اطاق آویزان بود .

سه نفر زن دراطاق نشسته بودند ، وقتیکه من وارد شدم آنها بمن نگاه کردند ویکی از ایشان که بمانند خودم قد بلند بود چهره‌ای خشن ،گرفته ودهانی تنگ داشت وموهایش را نیز به‌پشت سر برده ودرآنجا دسته کرده بود بمحض ورود من برخاست واز اطاق بیرون رفت . دیگری ، باچشمان وموهائی سیاه ، زیبا وملیح که براثرپوستی رنگ پریده ودهان عبوس اندکی قیافه‌اش زننده شده بود از روی نیمکتی که برآن نشسته بود بدون هیچ حرفی مرا نگاه کرد . پارچه‌ای که برآن گلدوزی میکرد درکنارش قرار داشت وزمانیکه نخستین زن میخواست از اطاق بیرون برود او بدون اینکه سرش‌را برگرداند. گفت « بلانش ، اگر شما میخواهید بروید لطفاً در را ببندید . کوران اگر هیچکس دیگر را اذیت نمیکند برای من خیلی بداست . »

زن سومی قیافه‌ای پژمرده وموهای بور رنگ پریده‌ای داشت . شاید زمانی زیبا بوده و حالاهم اثر مختصری از آن وجاهت را حفظ کرده بود چشمان آبی وصورتی ریز ومناسب داشت اما حالت درهم شکسته وکدرش بکلی احساس زیبائی اولیه راکه دربیننده ایجاد شده بود برهم‌میزد. او لبخندی نزد فقط بمانند مردی که پل نامداشت خنده‌ای کوتاه وناراحت کرد وسپس از جای برخاسته روی زمین تمیز وشسته شده بسوی من آمد .

گفت « خوب ، خیال نداری هیچکدام ازمارا ببوسی ؟ »

فصل چهارم

سرم را فرود آوردم وهردو گونه‌اش را بوسیدم و بعد بدون اینکه حرفی بزنم سوی زن دیگر رهسپار شدم واو را نیز بهمین ترتیب بوسیدم . نخستین زن زیبا وآبی چشم - که ازروی صدایش فهمیدم همان کسی بودکه مرا ازتوی راهرو مخاطب قرارداد - آمد بازوی مرا گرفت ومرا بسوی اجاقی بردکه درآن کنده هیزمی بآرامی میسوخت

« تو باید اقلا ازخودت خجالت بکشی » ودرین گفتار اوهم بمانند پل مرا « تو » خطاب کرد . « ما ازفکر اینکه ممکن است تو تصادف کرده باشی همگی دلمان شور میزد . ولی بمانند همیشه تو اصلا درفکر ناراحتی‌ما نبودی . تمام رزز را چه‌میکردی وچرا بمهمانخانهٔ پاریس نرفتی؟ درتلفن به پل گفتندکه اصلا ترا درآنجا ندیده‌اند . من کم کم باین نتیجه رسیده‌ام که تو اینکارها را عمداً میکنی تاهمگی مارا دچار خیالات بدی بسازی »

پرسیدم « این خیالات بد مثلا چه‌چیزهائی ممکن است باشد ؟ »

این حرف که خیلی فوری وسریع برزبانم آمد بمن قوت‌قلب داد . رؤیا - وشاید بهتراست بگویم کابوس - امری بودکه یکسره ازتجارب ونیات من مستقل وجدابود احساس‌میکردم که هرچه برزبانم بیاید ، هرقدر توهین‌آمیز وملال‌آور باشد اهمیتی‌ندارد واهل منزل تعجبی نخواهندکرد .

زن درحالیکه بازوی مرا میفشرد واندکی مـرا تکان میداد گفت « خوب میدانی که ما دل‌واپس میشویم ، وقتی که ازخانه بیرون میروی هر بلائی ممکنست بسرخودت بیاوری ، وتو جز خودت درفکر هیچکس نیستی - تو زیاد حرف میزنی ، زیاد مشروب میخوری ، ماشین‌راخیلی سریع میرانی »

« منظورتان اینست که من درهرکاری افراط میکنم ؟ »

« تو هرکاری که درزمینه بیچاره کردن‌ماازدستت برآید میکنی »

زن دیگر گفت « اوه ، ولش کنید ، کاملا معلوم است که نمیخواهد توضیحاتی بشما بدهدچرا وقت خودتان را تلف میکنید ؟ »

گفتم « متشکرم »

او ازروی کارش چشم برگرفت و نگاهی معنی دار برمن انداخت ، شاید من و او باهم نسبتی داشتیم ؟ نمیدانستم که این نسبت چیست ، اوهیچ شباهتی به پل نداشت گرچه هر دوی آنها رنگ چهره‌شان تیره بود .

زن دیگر دوباره نشست وآه کشید ومن حالا از وضعش متوجه شدم که بایدآبستن باشد .

گفت «اقلا می‌توانید برای ما بگوئید که در پاریس چه کردید ؟ یا اینرا هم جزو اسرار می‌دانید ؟ »

من با بی اعتنائی گفتم «من اصلا یادم نیست در پاریس چه پیش آمد ، میدانید که من آدم کم حواسی هستم .»

گفت « برای اینست که خیلی زیاد مشروب میخورید . حالا هم که نفس میکشید اطاق بوی عرق میگیرد بهتر است که هم اکنون ببستر رفته و یکسره بخوابید . پیش ماری نوئل هم نرو ، او تب دارد وممکن است بناخوشی واگیرداری مبتلا شده باشد . در دهکده بیماری سختی پیدا شده و اگر منهم باین ناخوشی مبتلا شوم » ـ . او سکوت کرد ونگاه پرمعنائی بهردوی ما انداخت ـ « میدانید که چه بسرم خواهد آمد . »

من همچنان پشت ببخاری داده ومتحیر بودم که چگونه از پیش آنها گریخته واطـاق خود را پیداکنم . اقلا اگر چمدانها را باز نکرده باشند ازروی آنها میتوانم اطاقرا پیداکنم وحتی اگر چمدانها راهم پیدا نکنم ازروی شانه‌ایکه حروف ژ. گ بر آن حك شده میتوانم خودرا باطاق‌خواب برسانم . رختخواب اقلا محل دنجی بود ومیشد در آن لمید ، فکر کرد ونقشه کشید . شایدهم‌دیگر اصلا در فکر نقشه کشیدن نبودم ؟ . خنده‌ای ناگهانی وسخت که هیچ نمیتوانستم جلوی آنرا بگیرم درگلویم پیچید .

زن زیبا باقیافه‌ای عتاب‌آمیز وخشمگین گفت :

«چی بنظرتان خنده‌دار آمده ؟ »

گفتم«وضع فوق‌العاده عجیبی است وهیچیك ازشما دونفرهم بآن توجه ندارید» خونسردی که بیان این جمله در من ایجاد نمود مشاعر کند مرا آسوده و راحت کرد . گوئی‌من بموجودی نامرئی تبدیل شده ویااینکه صدائی که حرف میزد مال من نبوده ازعالم غیب میآمد .

زن زیبا گفت « من فکر نمیکنم ناخوش شدن من بطورکلی وبخصوص درحال حاضر چیز خنده داری باشد . هیچ دلم نمیخواهدطفلی کور یاچلاق بدنیابیاورم وچنین‌وضعی درصورت ناخوش‌ـ شدن من هیچ استبعادی ندارد . شاید منظورتان اینست که درپاریس وضع عجیبی وجودداشته‌است؟ امیدوارم که شمابخاطر هرکسی‌هم که بوده ـ موفق شده باشید قراردادی‌تنظیم کنید ، گرچه این‌امر بنظر من خیلی بعید میآید . »

من از چشمان پرسؤال وشماتت‌کنندهٔ او روی برگرفتم وبسوی زن دیگر نگریستم اما این زن بکلی تغییر کرد ـ موجی ازخشم برچهرهٔ رنگ‌پریده‌اش ظاهرشده برزیبائیش‌میافزود اما اوملاحظه‌کرد وپیش‌ازاینکه دوباره چشم برکاردستیش‌بدوزد فقط سرخود را شاید بعنوان‌دلسوزی چندبار تکان داد حتماً او وژان دوگه باهم نسبتی داشتند . اما این نسبت چه‌بود ؟ وباضافه این سه‌نفر هریك بادیگری چه‌نسبتی داشتند ؟ من ناگهان تصمیم‌گرفتم بعنوان آزمایش شهامت خـود همه‌چیز را رك وراست برای آنها بگویم زیرا دیگر اطمینان بوضع خود نداشتم .

گفتم « حقیقتش را بخواهید ، من اصلا ژان دوگه نیستم . من مرد دیگری هستم . ما شب گذشته درلومان همدیگر را ملاقات کردیم ، بعد لباسهایمان را باهم عوض نمودیم او ماشین مرا برداشت وغیب‌شد . خدامیداند بکجارفت ومن حالا سرخانه وزندگی اوآمده‌ام . تصدیق‌میفرمائید که وضع فوق‌العاده عجیبی است . »

انتظار داشتم زن زیبا ناگهان ازکوره بدررود ولی او بجای اینکار نگاه ساده‌ای برآتش بخاری انداخت وآه کشید. بدون اینکه واقعاً مرا بشناسد دهن‌دره‌ای کرد بسوی زن دیگر برگشت وگفت «آیا پل امشب دیر بخانه خواهد آمد؟ او بمن حرفی نزد.» زن سبزه‌رو گفت «اوکه شب را درجائی مهمان است حتماً دیر بخانه‌خواهدآمد، هیچوقت دیده‌ایدکه درچنین مواردی پل زود برگردد؟»

دیگری گفت «ولی آخر امشب حالش آنقدرها برای عیاشی مساعد نبود وچون ژان را هم در چنین وضعی دید خیال نمیکنم مثل همیشه دیر بیاید.»

هیچکدام ازآندو بسوی من نگاه نکردند. اشارهٔ من که ظاهراً بصورت شوخی بیمزه‌ای تلقی شده بود بنظرآنها حتی ارزش اینرا نداشت‌که جوابی‌هم بآن بدهند. واین مطلب نشان‌داد که‌همگی کاملا دراشتباه‌هستند. هرطورکه دلم میخواست میتوانستم باآنها رفتارکنم، هرچه دم‌دهنم آمد بگویم، هرکاری‌که خواستم بکنم؛ آنها فقط فکرمیکردندکه‌من مست‌مست ویااصولادیوانه شده‌ام. وضع بسیار عجیبی بود، من در صورتیکه مایل بودم میتوانستم این اشخاصی را کـه هیچ نمیشناختم هرجور بخواهم اذیت و آزارکنم، باآنها دشنام دهم، زندگیشان را بهم بزنم ویکی را بجان دیگری بیاندازم – تمام اینکارها برای من هیچ اهمیتی نداشت زیراکه‌آنها نسبت‌بمن بیگانه بودند وهیچ ارتباطی بازندگی من نداشتند. وقتیکه ژان دوکه مـرا خفته در مهمانخانهٔ لومان جاگذاشت ورفت آیا هیچ درفکر این مخاطرات بود؟. آیا عمل اوکه درظاهرشوخی‌وحشیانه‌ای مینمود درواقع تمایل جدی باینکه من خانه وزندگی اورا یکسره منهدم‌سازم نبود؟.

متوجه‌شدم چشمان سیاه آنزن بحالی اندیشناك ونگران برمن خیره شده است.

آنگاه‌گفت «چرا هما نطورکه فرانسوآز پیشنهاد میکند بالا نمیروی؟»

دررفتارش حالت خاصی دیده میشد، گوئی‌میخواست مرا از اطاق بیرون‌کند ومیترسید که مبادا من حرف بیموردی بزنم.

گفتم «بسیارخوب، میروم» وبعد اضافه‌کردم «هردوی شما حق دارید، من در لومان خیلی زیاد مشروب خوردم وتمام روزرا مست ولایعقل درمهمانخانه افتاده بودم.»

این‌موردکه حقیقت‌هم داشت آنها را دراشتباه خود مصرترکرد. هردوزن بمن خیره‌شدند هیچکدام حرفی نزدند.

راه افتادم واز در نیمه باز بیرون رفته وارد راهروشدم ودیدم زنیکه فرانسواز نام‌داشت بمحض خروج مـن صحبت مفصل‌ودامنه‌داری را شروع‌کرد. راهرو خلوت بود، من درکنار دری دیگرکه‌قدری دورتر ازین‌اطاق قرارداشت ایستادم وگوش‌دادم وتوانستم صدای دوردست وضعیفی راکه ازآشپزخانه بلند میشد، صدای‌جریان‌آب، بهم‌خوردن‌ظروف را بشنوم تصمیم‌گرفتم ازپله‌ها بالا بروم.

پلکان دروهلهٔ اول منتهی براهروئی طویل میشدکه درطرف چپ‌وراست پلکان‌ادامه‌مییافت ودر بالا نیز راهی بطبقهٔ بالاتر وجود داشت. قدری تردیدکـردم. بعد، در راهرو بسمت چپ پیچیدم. آنجا تاریك بود وفقط چـراغ برق بی‌نوری درآن میسوخت تخته‌ها زیر پایم صـدا میکرد. وقتیکه دستم را درازکردم ودرانتهای راهرو دستهٔ دری را پیچاندم ترسی پنهانی سراسر وجودم را فراگرفت.

اطاق تاریك بود . کلید برق را پیداکردم . در روشنائی چراغ اطاقی‌دیدم سردوبزرگ ، پرده‌های سرخ وسیاهرنگی پنجره‌ها را پوشانده بود ، تنها یك تختخواب که آنهم زیرپارچه‌ای‌سرخ رنگ پوشیده شده‌بود در اطاق دیده میشد وبالای آنهم تابلوئی ازعیسی‌مسیح که تاجی ازخار برسر داشت ؛ کار گیدوزنی بردیوارآویخته بودند . ازشکل اطاق معلوم بودکه یکی‌ازاطاقهای واقع دربرج است زیرا پنجره‌ها منحنی ومورب بوده بصورت شاه‌نشین‌هائی ساخته شده بودند واز روی سجاده ، مجسمه‌ای از مسیح مصلوب ، وتنگی از آب مقدس‌که بچشم میخورد میشد تشخیص دادکه اینجا اطاق عبادت است .

دراین‌قسمت‌اطاق چون مکانی برای عبادت‌بود خالی وعاری ازمبل واثاث بود اما درسایر قسمت‌های اطاق یك‌میزکار ، اشکاف ، میزوصندلی‌هم چیده بودند ونشان میداد که اطاق علاوه براینکه اطاق نشیمن وخواب است جایگاه عبادت نیز میباشد . تابلوی مذهبی دیگری از شکنجهٔ عیسی مقابل تختخواب قرارداشت . اطاق چنان سردبودکه گوئی هرگز بخاری آنرا روشن نمیکردند حتی بوئی نامطبوع وزننده درسراسرفضای آن پخش بود .

چراغ را خاموش‌کردم وبیرون رفتم . همینکه بیرون آمدم متوجه‌شدم‌کسی مراقب منست . زنی از طبقه بالا پائین آمده وحالا بجای اینکه راه خود را درپیش بگیرد ایستاده بود و مرا می‌پائید .

گفت « سلام ، آقای‌کنت . عقب مادموازل بلانش می گشتید ؟ »

دروغکی‌گفتم « آری ، ولی او دراطاقش نیست . »

خودراناچاردیدم‌که بسوی اوبروم . اوزنی کوتاه ، لاغر وسالخورده‌بود . ازروی‌لباسها و لحن صحبتش حدس زدم‌که باید یکی‌ازمستخدمین خانه باشد .

گفت « مادموازل بلانش پهلوی خانم‌کنتس هستند . » ومن مرددبودم‌که آیا او بهویت‌من پی‌برده یانه ، زیرا درچشمانش حالتی کنجکاوانه وحتی بهت زده دیده میشد . او ازبالای شانهٔ من نگاهی بدرون اطاقی‌که هم اینك ترك کرده بودم انداخت .

گفتم « اهمیتی ندارد ، میتوانم اورا بعداً ببینم . »

پرسید « آقای‌کنت ، آیا حالتان خوب نیست ؟ » ودرچشمان ریزه‌اش میتوانستم کنجکاوی بیشتری را بخوانم .

گفتم « نه ، چرا حالم خوب نباشد ؟ »

دوباره چشم ازمن برگرفت ، براهرو ودر اطاق بسته نگاه‌کرد وگفت « معذرت‌میخواهم ، آقای‌کنت ، من فقط فکرکردم شاید حالتان بهم خورده‌که باطاق مادموازل بلانش رفته‌اید »

دیگر بکلی نگاهش ازمن بجای دیگری متوجه بود . احساس‌میکردم‌که هیچ محبت وگرمی بین‌ما وجود ندارد وهیچ اثری ازصمیمیتی‌که درچشم‌گاستون دیده میشد دربن‌زن موجود نبود . در عین حال معلوم بود که بایدبین‌مامناسباتی نامطبوع وجود داشته باشد .

گفت « امیدوارم‌که مسافرت‌آقای‌کنت به پاریس قرین موفقیت باشد . » درصدایش‌حالتی غیر ازادب وفروتنی وجودداشت . گوئی کاری نادرست ودرخور سرزنش ازمن سرزده‌بود . جواب دادم « کاملا موفقیت‌آمیز بود » وخواستم ازکنار او رد شوم‌که ناگهان بحرف‌آمد وگفت « خانم کنتس میدانندکه شما مراجعت کرده‌اید ، من داشتم بسالن میآمدم‌که بشما خبربدهم . بهتراست‌که

هم اکنون بدیدار ایشان بروید والا مرا بستوه خواهدآورد .

خانم‌کنتس ... کلماتی نامیمون بود ... من خودم‌آقای‌کنت بودم ، خوب خانم‌کنتس دیگر کیست ، دوباره تردید ودو دلی مرا احاطه‌کرد ونخستین‌آثار وحشت درحالم پدیدارگشت .

گفتم «عجله‌ای درکار نیست ، بعداً بسراغشان میروم .»

زن، چشمان‌سیاه پرخواهش خودرا برمن‌دوخت «آقای‌کنت‌شما میدانیدکه اوصبر وحوصله سرش نمیشود .» دیگرراه فراری درپیش نبود .

گفتم «بسیار خوب .»

مستخدمه بسوی پلکان پیچید ، وسپس در روی پله‌های پرپیچ وخم بالارفت . ما بدرون داهروی دیگری رسیدیم‌که بمانند همان داهروی زیری بود و این یکی براهروی سومی منتهی میگشت ومن ازمیان نرده‌های پلکان چشم به‌اطاقی در بازدوخته بودم‌که ناگهان بوی غذاکه از پائین بالا میآمد بدماغم خورد .

ما ازدر دیگری هم گذشتیم وسپس مقابل‌آخرین درراهرو ایستادیم . زن‌آنراگشود ابتدا بمن اشاره‌ای‌کرد و هنگامیکه بدرون رفت بشخصی‌که در اطاق بودگفت : «من آقای‌کنت راکه داشت ازپله‌ها بالا میآمد ملاقات‌کردم ، ایشان میخواستند بدیدارشما بیایند .»

در اطاق‌که بزرگ و آنقدر مملو از مبل و اثاث بودکه بزحمت میشد از میان میز و صندلی‌هاعبور کردسه نفر نشسته بودند . رختخواب دو نفری بزرگی‌که پرده‌هائی برآن‌آویخته بودند نسبت بسایر اثاثیه اطاق وضعی مسلط داشت ، بخاری دربازکه درآن‌آتشی روشن‌میسوخت گرمی مفصلی‌باطاق میداد .

دوتوله سگ طوق برگردن با زنگوله‌های پر سروصدائی بسوی من دویدند وبا صدائی جیغ‌آلود پارس‌کردند .

در ضمنی‌که سگها بپر وپای من می‌پیچیدند من نگاه خودرا دراطاق بحرکت در آوردم و زن قد بلند و لاغری راکه بهنگام ورود من سالن را ترک‌گفته بود در آنجا دیدم . در کنار او کشیشی پیر وسفید موی‌که کلاه‌کوچك وسیاه خودرا درعقب سرگذاشته بود قرارداشت و چهره‌گرد اوهمچون سرین طفلی سرخ و تماشائی بود . پهلوی او، تقریباً بالای بخاری ، زنی تنومندکه گوشتهای شکمش طبقه طبقه روبهم ریخته بود درمیان صندلی نرم وراحتی لمیده بود . چشمان ، بینی و دهان این زن بوضع چنان وحشت‌آوری شبیه من بودکه برای لحظه‌ای فکرکردم ژان دوکه برای تکمیل این مسخره بازیهایش حالا دربرابر من سبز شده است .

اوبازوان خود را از هم‌گشود و منکه‌گوئی تحت تأثیر قوه‌ای مغناطیسی بسوی او کشیده میشوم بکنار صندلی او رفتم ، بزانو در آمدم و ناگهان در میان‌کوهی از گوشت و شال پشمی فرورفتم .

دستهای او مرا محکم گرفته بود و نمیگذاشت از او جدا شوم و بآرامی درگوش من زمزمه میکرد :

«خوب ، پسرك من ، همینطوری میروی وفکرعیاشی و خوشی خودت هستی ؟..» و ضمناً پوزخند میزد .

من خود را از آغوش او بیرون کشیدم و در چشمهایش نگریستم ، چشمانی که درمیان پلک ـ های ضخیم و پوستهای پرچروک پنهان شده اما درعین حال کاملا چشمهای خودم بود که مرا مسخره میکرد ، چشمان خودم بود که سوخته واندکی عوض شده بود .

گفت « بارفتن تو باز همه دلواپس شدند واین دلواپسی مایه ناراحتی و بیماری آنها گشت . فرانسو آز بکلی خلق وخویش بهم خورده ، ماری‌لوئیز تب کرده ، رنه قهر کرده و پل هم بدانگی میکند . اوف ، اینها با این خلق وخویشان مرا زنده بگور خواهندکرد . تنها من بودم که معذب نشدم . من میدانستم فقط وقتیکه تو دلت خواست بخانه بازخواهی گشت . »

با دستش بشانه من زد ، مرا اندکی بعقب راند و گفت « من تنها آدمی هستم که درین خانه دارای ایمان و اعتقاد هستم ، نیست ؟ » و درینموقع به کشیش نگاه کرد واوهم لبخندی زد و سرش را تکان داد وچون این سرتکان دادن ادامه یافت فکر کردم که این یك « تیك » عصبی ، یکنوع رعشه ایست که او پس از تأیید حرف آن زن دیگر نمیتواند از ادامه آن جلوگیری کند . این وضع درمن اثری نامطلوب بوجود آورد . چشم ازاو برگرفتم ودرعوض بزن باریك که از وقت ورود من تابحال هیچ نگاهم نکرده بود خیره شدم . اوتازه حالا کتابی راکه دردست داشت بست .

با صدائی بیروح و مرده گفت « مامان ، مثل اینکه مایل نیستید که من دیگر بخواندن ادامه بدهم ؟ » ازروی حرف مستخدمه ، فهمیده بودم که او بایدمادموازل بلانش ، یعنی همان کسی باشد که لحظه‌ای قبل بدون اجازه باطاقش رفتم وظاهراً خواهر بزرگ من بود . کنتس بسوی کشیش برگشت و با صدائی مودب واحترام آمیز گفت :

« آقای کشیش ، چون ژان بخانه آمده ممکن است ازجنابعالی استدعاکنم اجازه بفرمائید امشب ، از تشکیل جلسه کوچك خودمان معذور باشیم ؟ او مطالب زیادی دارد که باید برای من تعریف کند »

کشیش که لبخند وهمان حرکات رعشه آمیزش جلال وعظمتی سرشار ازگذشت وخیرخواهی باو میداد ومسلما جوابی منفی شایسته این وقار نبود گفت : « البته خانم کنتس من میدانم همین سفر کوتاه ایشان چقدر درنظر شما طولانی جلوه کرده است . »

وسپس بسوی من برگشت و گفت « آیا در پاریس بشما خوش گذشت ؟ میگویند که درآنجا وسایط نقلیه بوضع مشکلی درآمده ومثلا رفتن از **کونکورد** به نتردام یکساعت وقت میگیرد . این موضوع برای من البته مهم نیست ، خداکند شما جوانها هم ناراحت نشوید . »

گفتم « این مسائل بستگی دارد باینکه انسان وقتی بپاریس رفته کار داشته یااینکه هدفش فقط خوشگذرانی وعیاشی بوده است . » بحرف کشیدن او برای من وسیله نجات بود . نمیخواستم که با مادر دروغی خود تنها بمانم زیرا بدون شك درضمن صحبت ، اومتوجه میشد که سوسه‌ای در کار من هست .

کشیش گفت « درست است ، و انتظار دارم که شما تا حدی هر دومنظور را تعقیب کرده باشید بهر حال من بیش ازین مزاحم نمیشوم ... » و ناگهان بدون هیچ حرف دیگری از جای برخاست ، چشمها را بست ، دستها را درهم کرد و باآهنگی سریع شروع بخواندن دعا کرد و

مادموازل بلانش‌هم سخنان اورا تکرار مینمود وحال‌آنکه مادرکه بمانندآنها دستهارا درهم‌کرده بود سر بزرگ خود را بروی سینه خم‌کرد . من نیز بزانو درآمدم و چشمان خود را در میان دستها پنهان ساختم ودوتوله سگ هم خورخورکنان بجیب من چنگ میانداختند .

من ازگوشه چشم نگاهی باطراف افکندم ودیدم زنی‌که مرا باین اطاق‌آورد . اونیززانو زده وتا مرا دید چشمهایش را نیزبست .

کشیش دعای خودرا بآخر رسانید ، دستها را بلندکرد ، صلیبی بالای سرما رسم نمود و براه افتاد و در حالیکه تعظیم میکرد و بنوبت بسوی یکی یکی ما اشاره مینمودگفت «شب بخیر خانم‌کنتس ، شب بخیرآقای‌کنت ، شب بخیر مادموازل بلانش ، شب بخیر شارلوت» و درینحال قیافه سرخ اورا لبخندی روشن میکرد . براثر بازشدن در سروصدائی راه افتاد و در ینموقع او ودخترخانه هرکدام با ادب وتواضع خودرا عقب میکشیدند و بدیگری تعارف میکردند سرانجام کشیش ابتدا خارج شد و بدنبال او مادموازل بلانش بـا سری خمیده بمانند مستخدمین کلیسا راه افتاد .

مستخدمه ، شارلوت درگوشه اطاق مشغول‌مخلوط‌کردن دوائی بود وموقعیکه لیوان‌بدست بنزد ماآمدگفت «آیاآقای‌کنت هم همین جا شام میل میفرمایند ؟»

کنتس‌گفت «احمق ، اینکه سئوال ندارد ، البته‌که همینجا شام میخورند ، واینرا هم‌بدان که من باین دوا لب نمیزنم ، بریز دور وبرو شام را بیاور ، زودباش» و با وضعی بی حوصله بسوی در اشاره‌کرد .

سپس بمن‌گفت «بیا نزدیکتر ،» ودرحالیکه توله سگها بدامنش چسبیده بودند مرابسوی خود دعوت‌کرد وافزود «خوب ، بالاخره موفق شدی ؟آیا با**کارواله** توافق‌کردی ؟»

این نخستین سئوالی بودکه ازموقع ورود من بکاخ مستقیما ازمن میشد وسئوالی هم نبود که بتوان باشوخی یابی احتیاطی‌آنرا ازسرواکرد .

«گفتید با چه توافق‌کردم ؟»

واوگفت «تجدید قرارداد»

از اینقرار ژان دوکه برای انجام‌کاری بپاریس رفته بود . حالا یادم‌آمدکه پاکت‌ها و بسته‌هائی ازنوشتجات درچمدان وجودداشت . رفیقش هم در ایستگاه‌گفت سفرش موفقیتی در بر نداشته . ظاهراً موضوع مهمی بوده وحالت چشمهای این زن یکبار دیگر حرفهای ژان دوکه را بخاطرآورد «**کارما خدمتگزاری‌آنست ... و هر چه‌که دیگران میخواهند باید بآنها داد ...**» اوکه چنین اعتقادی داشت حتما مادرش را هم نومید نمیساخت .

گفتم «ناراحت نباشید ، همه‌کارها روبراه شده ...»

قیافه‌ای راضی بخودگرفت وگفت «آه ، پس بالاخره توانستید باآنهاکنار بیائید ؟»

«آری»

خودرا درمیان صندلی اندکی جا بجا کـرد وگفت «بل عجب دیوانه‌ایست ، همیشه غرغر میکند ونفوس بد میزند . هرکه پای صحبت اوبنشیند فکر میکندکه ما یکسره ورشکست‌شده‌ایم و از فردا بایدکارخانه را ببندیم ،آیا اورا دیدی ؟»

گفتم «وقتیکه رسیدم اوداشت‌بیرون میرفت»

«ولی شما اخبار خودرا برای او گفتید ؟»

«نه ، نه ، وقتی برای اینکار نبود»

«فکر میکردم اقلا او آنقدر صبر میکند که این اخباررا بشنود ، شما را چه میشود ؟ مثل اینکه حال ندارید ؟»

«درلمان زیاد مشروب خوردم»

« در لمان ؟ چرا در آنجا ؟ شماکه میخواستید اینکار را بکنید مگر پاریس چه عیبی داشت ؟»

«درپاریس هم مفصلا مشروب خوردم»

«آه !» اما این آه ازروی ناراحتی نبود ، علامت کیف وخوشحالی بود .

« پسرك بینوا ، برای تو خیلی مشکل است ، دلت میخواست قدری بیشتر آنجا بمانی و خوشی کنی نیست ؟ بیا وبازهم مرا ببوس » مرا بسوی خود کشید وباز درمیان کوهی ازگوشت فرو رفتم ، زمزمه کنان گفت « امیدوارم که بتو خوش گذشته باشد ، خوش بودی ؟ »

رعشهٔ صدایش هیچ اثری ازشماتت نداشت برعکس برای ادامهٔ این قبیل هرزگی‌ها مرا تشویق میکرد واین موجودی که بشکل شگفت انگیزی بمن شبیه بود ولحظه‌ای قبل باکشیش هم آوازشده ودعا میکرد حالا میخواست اسرار زندگی خصوصی پسرش را بشنود وازآنها کیف ببرد .

گفتم « البته که خوش بودم ، مامان » وهمین کلمهٔ مامان که بشکلی غریب برزبان آوردم از تمام آنچه که او گفته بود برایم عجیب‌تر بود .

« پس سوغات کوچکی که قول دادی برایم آوردی ؟ » چشمانش کوچك وتمام بدنش باحالی انتظارآلود کشیده شد . وضعی سخت وعجیب بوجود آمد و من نمیدانستم چگونه باو جواب بدهم .

پرسیدم « من بشما سوغاتی وعده داده بودم ؟ »

دهان بزرگش بازماند . چشمانش حالتی سخت بخود گرفت ونگاهی که لحظه‌ای قبل هرگز تصورش راهم نمیکردم درآن نمودارشدوگفت « فراموش که نکردید ؟ »

ورودمجدد بلانش مرا ازشرجواب‌دادن خلاص کرد وحالتی تازه شبیه بیك‌ماسك روی‌صورت مادر پدیدارگشت . روی توله‌ها که دردامنش بودند خم شد ، آنها را نوازش کرد وگفت « ده.. ده .. ژوژو... دمت را گاز نگیر ، باادب باش ، فی‌فی توهم قدری باو جابده .. تمام دامنم را گرفته‌ای برو .. حالا قدری هم پیش اربابت برو ..» واو بزور وعلیرغم میل من سگ را توی دست من گذاشت وسگ هم آنقدر دردست من پیچ وتاب خورد ولول زد تابالاخره خود را خلاص کرد وبزیر صندلی اورفت . کنتس باآندکی بهت وحیرت گفت « امشب برسرفی‌فی چه آمده‌است ؟ پیش‌ازین هرگز ازشما جدا نمیشد ، آیا خل شده ؟ »

گفتم « ولش کنید ، او ازبوی سفرکه درتن من مانده خوشش نمیآید . »

حیوان اشتباه نمیکرد . واینموضوع بسیارجالبی بود ، آیا چه‌اختلافی درظاهرمن وژان‌دوگه وجود داشت ؟ . کنتس بمیان صندلی خود فرورفت وباحال ناراحتی بردخترخود خیره شد .

بلانش راست‌ومستقیم ایستاده دستها را روی دستهٔ صندلی نهاده وچشمها را برمادردوخته بود.

پرسید « ممکنست بپرسم چرا امشب برای شام دوسینی آورده‌اند ؟ »

مادر جواب داد « ژان دلش میخواست امشب شام را بامن بخورد »
« آیا آنهمه ناراحتی که قبلا داشته‌اید کافی نبود ؟ »
« من هیچ ناراحت نیستم وهمینطوری که می‌بینید حالم کاملا خوبست . شما این حرف را فقط برای این میزنید که آرامش وخوشی مارا بهم بزنید »
« من درفکر بهم‌زدن هیچ چیزی نیستم ، فقط درفکر صلاح شما بودم . اگر بیش‌ازین ناراحت شوید خوابتان نمیبرد وآنوقت فردا حالتان بسیار بدتر خواهد شد »
« ولی اگر ژان امشب پیش من نباشد حالم بمراتب بدتر خواهد بود »
«بسیارخوب» وبعد دختر بسوی کتابها وکاغذهائیکه درکنج اطاق بود رفت ومن ازبیحالی وفقدان تأثری که درصدای او بود ونیز بی‌اعتنائیش نسبت بخودم سخت درشگفت بودم گوئی اصلا درآن اطاق نبودم ویااینکه او هیچ مرا نمیدید . فکر کردم که باید سن‌وسالش درحدود چهل‌ودو یاچهل‌وسه یا درهمین حدودها باشد . تنها زیوری که باخود داشت صلیبی بود که بوسیلهٔ زنجیری برگردن آویخته بود . او میزی را بکنار صندلی مادرش کشانید ودر صدد تهیهٔ مقدمات شام برآمد .
پرسید « آیا شارلوت دوای شما را داد ؟ »
مادر جواب داد «بلی»
دختر قدری دور ازبخاری پرسروصدا نشست وبافتنی خود را ازروی میزی برداشت روی میز مقداری رسالات دینی، یك کتاب مقدس ومقداری کتب مذهبی دیگرهم دیده میشد .
مادر ناگهان بالحنی خشن گفت « چرا مارا تنها نمیگذاری ؟ »
ودختر جواب داد « من منتظرم که شارلوت شام شما را بیاورد »
جریان مکالمات آندو طوری بود که من فهمیدم فوری باید طرف مادر را بگیرم . رفتار او ملال‌آور بود اما نسبت بمن محبت داشت ودختر برعکس مرا تحقیر میکرد نمیتوانستم بگویم که دلبستگی من بمادر فقط بخاطر شباهت ظاهری ما بود .
کنتس گفت « ماری نوئل بازهم هذیان میگوید »
ماری نوئل ... درپائین‌هم کسی راجع به‌تب ماری نوئل صحبت کرد . آیا اوهم دخترك‌مذهبی دیگری بود ؟ احساس کردم که دراینمورد باطلاعاتی احتیاج دارم .
گفتم « حتماً این نتیجه تب شدید اوست »
« او تب ندارد ، هیچ ناخوش هم نیست ، دلش میخواهد همه متوجهٔ او باشند ، دردش همین است . پیش‌ازاینکه بپاریس بروی باوچه‌گفتی که اینهمه ناراحت شد ؟ »
جواب دادم « من باو حرفی نزدم »
« چرا ، مثل اینکه چیزهائی گفته‌ای ، او بفرانسواز ورنه‌گفته که شما دیگر برنخواهید گشت نه‌فقط شما بلکه **حضرت مریم** هم این مطلب را باوگفته است . اینطورنیست بلانش؟ »
من برخواهر بی‌اعتنای خود نگریستم او چشمان بیرنگ خودرا ازروی سوزن‌ونخ برداشت وبمادر خود ، نه بمن ، نگاه کرد .
گفت « اگرماری نوئل هذیان میگوید ــ ومن یکی یقین دارم که واقعاً چنین وضعی دارد ــ دراین‌خانه اقلاکسی باید بطور جدی در فکر دخترك باشد . من چندین بار این حرف را زدم و کشیش‌هم بامن هم‌عقیده است »

مادر جواب داد « مزخرف میگوئی ، من همین امشب راجع باو باکشیش صحبت کردم او عقیده دارد چنین ناراحتی‌هائی مخصوصاً بین مردم فقیر بسیار زیاد پیدا میشود ، ماری نوئل شاید این اداها را از ژرمن یادگرفته ، من از شارلوت که همه‌چیز را میداند خواهم پرسید »

هیچ حالت تازه‌ای درچهرهٔ بلانش پیدانشد فقط من دیدم که لبهایش کمی کشیده شد . وگفت « ما باید بخاطر داشته باشیم که کشیش پیر شده است . مسلماً وقتی که چندنفر باهم ویکمرتبه‌حرف بزنند اودرست‌متوجه نخواهد شد . اگر این هذیانها ادامه یابد من برای‌اسقف خواهم نوشت ، او میداندکه درین‌قبیل موارد چه توصیه‌ای باید بکند ومنهم بخوبی میدانم که توصیهٔ او چه خواهد بود . »

مادر پرسید « چه خواهد بود ؟ »

جواب داد « ماری‌نوئل باید پیش کسانی برودکه مایهٔ خرابی او نشوند وبتواند تمام هم خود را مصروف ستایش پروردگار کند »

من انتظارداشتم کنتس ناگهان باتغیر باو حمله‌ور شود ولی او بنوازش توله‌ها پرداخت و درحالیکه درکنار خود مشغول پیداکردن پاکتی بود از آن شکلاتی بیرون‌کشید وبمیان دهان سگ توله انداخت وگفت « خوب بود ؟ فی‌فی کو ؟ فی‌فی توهم میخواهی ؟ » توله دیگر اززیرصندلی بیرون جست وبدامن اوآمد وپاکت را بو کرد . وکنتس بدنبال حرفش اضافه کرد « بلانش تو دیوانه‌ای ، اگر قرار است که ما وجود مقدسی را برای کارهای خانوادگی دردست داشته باشیم بهتراست که‌اودرخانه خودما باشد. درین‌فکرمقاصد بزرگی نهفته‌است . ما باید سن‌ژیل را بصورت زیارتگاه خاص‌وعام درآوریم . البته درین‌باره بایدنظر کلیسا واسقف راهم جلب کنیم ولی‌بهرحال این مطلب شایان توجه واهمیت است . وضمناً برای تعمیر سقف‌کلیسا بپول هم احتیاج داریم ، مقامات دولتی درین‌باره هیچ‌کاری نخواهندکرد . »

بلانش‌گفت « بنظرمن روح ماری‌نوئل اهمیتش بیش‌ازسقف کلیسا است ، اگر من اختیار داشتم همین فردا او را ازکاخ بیرون‌میبردم . »

مادرگفت « تو حسودی ، ناراحتی تو همین است تو برچهرهٔ زیبا وچشمان درشت اوحسد میبری تاچندوقت دیگر ماری‌نوئل هذیانش بپایان‌میرسد وآنوقت چیزی که‌میخواهد شوهراست.. » آرنجش را بپهلوی من زد وبااصرارگفت:

« اینطور نیست ژان ؟ »

گفتم «شاید»

« دعاکنید من آنقدرعمرم کفاف‌بدهدکه عروسی او را ببینم . او ثروتمند خواهد بود — » شارلوت سینی بدست وارد شد وبدنبال او دخترکی هیجده‌ساله باگونه‌های سرخ‌رنگ بدرون آمد وبمحض دیدن من رنگش سرخ شد وباخنده‌ای‌گفت « سلام آقای کنت » من جواب سلامش را دادم واو روی میزی دیگر بساط شام مرا مرتب‌کرد . بلانش برخاست وبافتنی خود را بکنجی نهاد وپرسید :

« آیا شما پیش‌ازخوابیدن مایلید فرانسواز پارنه را ببینید ؟ »

مادرش جواب داد « نه . من هردوی آنها را موقع صرف چای دیدم . حالاکه‌ژان بخانه برگشته من براحتی‌خواهم خفت و نمیخواهم هیچکس مخصوصاً شما مزاحمم بشوید . »

بلانش بسوی صندلی او خم شد ، شب بخیر گفت واو را بوسید . بعد ازاطاق بیرون رفت وبامن نه‌حرفی زد نه نگاهم کرد . من نمیدانستم ژان دوکه بااین دختر چه‌کرده بود . ظرفی راکه درآن سوپ بود پیش کشیدم . گرسنه‌ام بود وبوی مطبوعی ازآن برمیخاست . دخترك بدنبال بلانش ازاطاق خارج شد اما شارلوت همانجا می‌پلکید وشام خوردن مارا تماشا میکرد .

ازروی کنجکاوی بمادر گفتم « چرا بلانش اینقدر ناراحت بود ؟ »

گفت « علت‌مخصوصی ندارد . تازه امشب ازهروقت‌دیگری کمتر مرا ناراحت‌کرد ، شارلوت تو اینجائی ؟ بیا اینرا ببر . من دیگر نمیخواهم وشراب‌آقای ژان را هم بیاور . پس چرا دیگر دربارهٔ پاریس حرفی نمیزنی ؟ هنوز هیچ‌چیز بمن نگفته‌ای . »

بحافظهٔ خود فشارآوردم . درطی تعطیلات گذشتهٔ خود بپاریس نرفتم و آنچه هم از قدیم درحافظه داشتم موزه‌ها وبناهای تاریخی بودکه بدرد این پیرزن نمیخورد .

من برایش از خوراکیهای پاریس صحبت‌کردم واو این مطلب را بخوبی می‌فهمید وبعداز مخارج آنجا حرف زدم‌که بیشترخوشحالش‌کرد وناگهان از ملاقاتهای موهومی‌درتئاترهاکه بارفقای زمان جنگ برایم رویداده بود مطالبی بدروغ گفتم واوهم چنان شیفتهٔ این مطالب شد که از من خواهش میکرد حتی نام آنها راهم برایش بگویم . وزمانیکه شام بپایان رسید ـ واینراهم بگویم که شام مفصلی خوردم ـ وسینی‌ها را بردند چنان بااو خودمانی شدم‌که فکر نمیکردم پیش ازآن باهیچکس اینهمه نزدیك شده باشم . علت آنهم بسیار واضح بود : او بامن کاملا خودمانی رفتار میکرد ، مرا پذیرفته ، بحرفهایم گوش داده ، بمن محبت‌کرده وازهمه بالاتر اعتماد خود را بمن نشان داده بود . موقعیتی‌بسیارعالی برای اولین بار درزندگی نصیبم شده بود . اگر اومرا مردی غریب می‌پنداشت هیچ حرفی باهم نمیتوانستیم بزنیم ولی حالا که مرا پسر خود میدانست من بی‌پروا هرچه میخواستم میگفتم ، می‌خندیدم ، شوخی میکردم ، حرف میزدم واین آسایش وراحتی غیرمنتظره بمن لذتی فراوان می‌بخشید ـ تااینکه ناگهان ، وقتی‌که شارلوت ازاطاق بیرون‌رفت، بمن گفت :

« ژان ، آیا واقعاً سوغاتی مرا فراموش‌کردی ؟ راست میگفتی یاشوخی میکردی ؟ »

باردیگر دهانش کشیده شد وچشمانش نیز حالت معترضی بخودگرفت . تغییرحالش شگفت‌انگیز بود . دیگر برق چشمها ، حالت خرم او ، چهرهٔ گرم‌وخندان ووحشی‌اش یکسره‌نابودگشت . بصورت موجودی ترحم‌انگیز ولرزان درآمد ودستهایش‌دست‌مرا محکم‌گرفت . نمیدانستم چه‌بکنم وچه‌بگویم برخاستم ، بسوی در رفتم وصدا زدم :

« شارلوت ، اینجائی ؟ » توله‌ها که براثر صدای من بیدار شدند ازروی زانوی او بپائین جستند وبالحن وحشتناکی بپارس‌کردن پرداختند .

شارلوت از اطاق دیگری پیش‌ماآمد. گفتم « خانم‌کنتس حالش خوب‌نیست ، بهتراست‌که پیش ایشان بروی . »

بمن نگاه‌کرد وگفت «آوردید ؟»

پرسیدم «چی‌را ؟» وزن درحالیکه چشمهایش تنگ‌میشد بمن خیره‌گشت وگفت :

«آقای‌کنت ، همان چیزی راکه قول دادید ازپاریس برایش بیاورید »

بیاد بسته‌هائی افتادم که درچمدان بود حتماً آنها سوغاتی بودند نمیدانستم‌آنها چیستند و تردید داشتم‌که آیاآنها را بازکرده‌اند یانه

شارلوی بدتندی گفت «آقای کنت زود بروید و آنرا بیاورید. درغیراینصورت خیلی رنج خواهد برد.»

بسوی راهرو وازآنجا بجانب پلکان راه افتادم وباز مردد شدم چه نمیدانستم ازکدام راه بروم. صدای شیرآبی از اطاق سمت چپ راهروی اول میآمد و من نیز بهمانجانب روان شد. دری نیمه بازکه بعد ازحمام قرارداشت بچشمم خورد. دم درایستادم ولی کسی درتوی اطاق حرکت میکرد لذا ازآنجا بسوی دردیگری راه افتادم. در کاملا باز و اطاقهم خالی بود. نگاهی سریع بدرون آن انداختم. اطاق کوچکی برای آرایش بود و من بیدرنگ ماهوت پاك‌کنی راکه روی میز وجامه‌ایراکه روی صندلی افتاده بود شناختم. چمدانها راگشوده و بسته‌ها را هم روی میز پهلوی همدیگر بمانند هدایای شب عیدکه زیر درخت کریسمس میگذارند، مرتب چیده بودند. یادم آمدکه بهریك ازآنها کاغذی آویخته وروی آن حروفی نوشته بودندکه در وهله اول بنظرمن کاملا بی‌معنی مینمود ولی حالا متوجه میشدم که اینکار روی حسابی بوده است. حروف «ف» و «ر» و«ب» و«پ» و«م. ن» را رهاکردم و بسراغ بسته‌ای رفتم‌که خوشبختانه روی آن کلمه «مامان» نوشته ودرمیـان کاغذی قهوه‌ای رنگ بسته شده بود. آنرا برداشتم، از اطاق بیرون آمدم وببالا رفتم.

شارلوت بالای پله‌ها منتظرمن ایستاده بود وگفت «آوردید؟»

جواب دادم «آری، آیا مایل است‌که آنرا باو بدهم؟»

بمن خیره شد وگفت «نه، نه» لحن او ناراحت وتوهین‌آمیز بود. بسته‌راازمن گرفت و گفت «شب بخیر، آقای کنت» وبعد سریعا بسوی راهرو رهسپار شد.

معنی این حرکت این بودکه دیگر بوجود من احتیاجی نداشتند. من دوباره باهستگی بسوی اطاق‌آرایش برگشتم و نمیدانستم‌که پایان این شب چه خواهد بود؟. شاید بااین‌ناراحتی وبیماری‌کنتس ژان دوگه ومستخدمه بخوبی‌آشنا ومعتاد بودند. اما یقینا سایر اهالی خانه ازآن بدرستی خبری نداشتند. پیش خودفکر میکردم‌که انشاء الله هرچه درآن بسته هست موجب‌رضایت خاطر این زن خواهد شد. او بکلی برای این هدیه بیقرار و ناراحت بود ولی رویهمرفته در قیافه‌اش اثری ازملالت وناخوشی دیده نمیشد.

من‌که دیگر خسته و ناراحت شده بودم باطاق‌آرایش رفتم وهمانجا ایستادم. قیافه متغیر مادر ازنظرم محو نمیشد. همانطورکه ایستاده بودم و نمیدانستم چه‌کنم صدائی کـه مرا مخاطب میساخت ازحمام بلند شد: «آیا به مامان شب بخیرگفتی؟»

این صدا راکه مال فرانسواز، همان زن پژمرده و زیبا بود شناختم و برای نخستین بار متوجه شدم‌که راه حمام دری بودکه جلوی‌آن، درکنار اشکاف پرده‌ای‌کشیده بودند.

اوحتما صدای ورود مرا باطاق شنیده بود.

فکر دیگـری بسرم افتاد. درین اطاق تخت خوابی نبود، پس ژان دوگه شبهاکجا می‌خوابید؟.

صدا دوباره بلند شد «ژان، اینجائی؟ فکر کردم به حمام احتیاج داری، برای همین بودکه آمدم‌آبرا برایت بازکنم» صدا حالا دورتر شده بود، گوئی از اطاق آنطرفتر میآمد.

بحمام رفتم، معلوم بودکه پیش‌ازمن دونفر دیگرحمام‌گرفته‌اند. ابر، گرد دندان، اسباب

دیش تراشی وحوله‌هائی که آنجا بود شناختم . ولی آنجا یك جفت کفش‌راحتی زنانه، و یك‌روسری هم بود ، لباس حمام زنانه‌ایهم بدیوار آویخته بودند .

من ساکت ایستاده بودم و میترسیدم هر حرکت مرا دراطاق مجاور بشنوند ، صدای کلید چراغ بگوشم خورد بعدکسی آه‌کشید وبا صدائی پرشکایت گفت : «چرا وقتی که باتو حرف می‌زنم جوابم را نمیدهی ؟» بخودم جرأتی دادم و بسوی در رفتم . بدرون اطاق خوابی‌که باندازه اطاق بلانش وازآن روشنتر بود ،کاغذهای رنگی روشن بردیوارها چسبیده و تصویرهای مذهبی هم نداشت ، نگاه‌کردم ، بجای شاه نشین برج هم میز توآلتی نهاده بودندکه آینه ای روی‌آن قرار داشت .

در برابر شاه نشین تخت‌خوابی دو نفره وبدون پرده‌گذاشته بودند . زنی‌که فرانسواز نامداشت روی‌آن‌نشسته بود، بموهای مجعدش سنجاق‌زده ژاکت‌گلی رنگ ونرمی نیزروی‌شانه‌اش انداخته بود . ناگهان اندام اوبنظرم ریزتر وکوچکتراز آنچه‌قبلا دیده بودم نمودار شد . باز با همان لحن شکایت‌آلود وغمناك‌گفت «البته باید تمام شب را دربالا پیش مامان بگذرانی . حتی یك لحظه هم وقت نداری‌که بمن برسی ؟ حتی رنه هم‌که همیشه‌طرف شما را میگیرد عقیده‌دارد که دیگر واقعا غیرقابل تحمل شده‌ای .»

من ازروی چهره خسته وشاکی او نگاه برگرفتم وبسوی بالش خالی‌که درکنار بستر او بود خیره شدم . ساعت سفری و جعبه سیگاری راکه روی میزکوچك بود شناختم . حتی پیژامای راهراهی‌که درمهمانخانه تنم بود بطور منظمی تا شده وروی ملافه قرارداشت .

قبلا درآنحال بهت زده خود فکرمیکردم فرانسوآز همسر بل وخواهر ژان دوگه است‌حالا با قلبی‌پرتپش میدیدم‌که برعکس اوزن ژان است .

فصل پنجم

نخستین فکری که ناگهان بسرم افتاد این بود که پیژامه را بردارم . و بدون اینکه اصلا بفرانسواز نگاهی بکنم رفتم، آنرا برداشتم وبازبسوی حمام برگشتم . واو یکمرتبه در برابراین حال مضطرب من شروع بفریادکردن گذاشت ومطالبی درباره بی اعتنائی من نسبت باو ، بدبختی خودش واینکه چگونه مامان همواره بین من واو قرارگرفته سخنانی برزبان آورد . من در حمام همچنان ایستاده بودم تابلکه این فریاد ها بانتها برسد . در همین دم صدای فین کردن بینی ، هق هق‌های کوتاه وسرفه‌هائی که معمولا بدنبال این داد وفریادها بلند میشود بگوشم خورد وفهمیدم که اوداردآرام میشود . فکر اینکه ممکنست او ازرختخواب بیرون آمده وبدنبال من بحمام بیابد ناراحتم کرد ، دررا محکم بستم وقفل کردم وبخود گفتم حتما با این حرکت رل ژان را بخوبی بازی کرده‌ام . حتما اوهم درمواقعی که شرمسار یا بیحوصله میشد وگاهی هم هر دو حال بر او عارض میگشته چنین میکرده‌است .

یکباردیگر ، بمانند لحظه‌ای که درمهمانخانه ناچار شدم لباسهای اورا بپوشم عصبانی شدم اگر اومیتوانست مرا هم اکنون درینحال بیندکه پیژاما را روی دست انداخته و ازترس زنش که روی تختخواب درازکشیده دراینجا مخفی گشته‌ام چه خنده‌ای سرمیداد ، این وضع من ، ازآن صحنه‌هائی بودکه درتئاترها معمولا فریاد مسرت آمیز تماشاچیان‌را بلند میکند وداشتم فکرمیکردم که همواره چه رابطه نزدیکی بین مضحك ومسرت بخش وعذاب ووحشت باید وجود داشته باشد.

بخوبی معلوم بودکه وضعی وحشتناك وغیر انسانی برمن تحمیل شده است . از گرمابه‌که مدام صدای چکه آب درآن می‌پیچید بیرون آمدم وباطاق آرایش رفتم . راحتی و آسایشی که پس از صرف شام بامادر بمن دست داده بود براثر تغییرحال این زن بصورت غصه و ناراحتی در- آمده بود . بجای اینکه قیافه عصبانی وناراحت اورا هم بحساب وقایعی که درشبی رؤیائی برمن‌رخ میدهد بگذارم بفکر افتادم که هرطور هست باید این قلب دردمند را تسکین بدهم و برای اینکار میخواستم هرچه زودتر سوغاتی او را پیداکرده بدستش برسانم . حالاکه میدانستم فرانسواز با این چهره‌شکایت آلودهمسر ژان دوکه است فکرآرام کردن او باقوت زیادتری مرا تحریك میکرد حقیقت این بودکه اشکهای او سخت مرا معذب کرده بود . بسوی میز رفتم و بسته‌ایراکه برآن حرف «ف» نوشته شده بود برداشتم . براین بسته روبان قشنگی پیچیده بودند ، بسته ای کوچك وسفت بود . همانطور ایستاده بودم و آنرا در میان دستهای خود وزن میکردم . سپس از درون

حمام بسوی اطاق اورفتم ودررا بازکردم . اطاق تاریك بود .

گفتم « بیداری ؟ »

صدای حرکتی روی تخت شنیده شد وسپس کلید برق را زد و درحالیکه بر من مینگریست ازجای برخاست . حلقه های گیسوانش راکلاه توری ظریفی پنهان کرده وبوسیله روبان گلی رنگی بزیر چانه‌اش گره خورده بود ژاکت نرمش را هم از تن درآورده بجای آن پیراهنی گشاد بر تن داشت . وتمام این آرایش با چهره رنگ پریده وخسته او ناسازگار وناجور بود .

گفت « چیه ؟ »

بسویش رفتم و گفتم « گوش بده ، اگر من اندکی خشونت بخرج دادم باید مرا ببخشی ، مامان بطورناگهانی حالش بهم خورد و من ناراحت شدم حقش بودکه من زود تر پائین میآمدم ولی خودت اخلاق اورا میدانی ، ببین ، اینرا برایت ازپاریس خریده‌ام . »

او با قیافه‌ای مردد بر بسته‌ای‌که توی دستش گذاشتم خیره شد . بعدآنرا روی لحاف گذاشت وآه کشید « اگر اینعمل تو فقط برای یکمرتبه بود ، من اصلا بآن اعتنائی نمیکردم ، ولی اینکار هرروز وهرشب تکرار میشود وبصورت یك امرهمیشگی درآمده است . گاهی فکر میکنم که مامان ازمن متنفر است ، نه فقط مامان بلکه همه شماها ، حتی ماری نوئل هم دیگر علاقه‌ای بمن نشان نمیدهد . » قیافه‌اش نشان میداد که انتظار جوابی ندارد وخدارا شکر که چنین بود ، زیرا منهم حرفی نداشتم که باو بزنم وبعد چنین ادامه داد « درآن اوائلی که ازدواج کردیم وضع بکلی باحالا تفاوت داشت . ماهردو جوان تر بودیم ، مملکت بعد از اشغال بازآزاد شده بود و زندگی ما پر از امید وآرزو بود ، من بسیار شادمان بودم ، بعد کم کم همهٔ اینها نابودشد ونمیدانم تقصیر همهٔ اینها بگردن من است یاتو ... »

چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ او درزیر کلاه بیریخت شب نومیدومأیوس برمن خیره شده بودآهسته گفتم « چنین وضعی دیر یازود زندگی هرکسی را فرامیگیرد . زن ومردی که ازدواج کردند بدون شك کم کم باهم خودمانی میشوند واینوضع اجتناب ناپذیر است وعلتی‌هم ندارد که انسان ناشاد و کسل بشود . »

گفت « اوه ، منظورم این نبود ، من میدانم که پس‌ازچندی زن‌ومرد باهم خودمانی‌میشوند واگر شما واقعاً متعلق بمن بودید من اصلا باین‌موضوع اهمیتی نمیدادم ولی من باید شما را بین اینهمه آدم قسمت کنم وازهمه‌چیز وحشتناك‌تر اینست که شماهم هیچ باین موضوع توجه نمیکنید و اهمیتی بآن نمیدهید . »

صحبت من ومادر موضوعی سهل وآسان بود ، این یکی بکلی باآن تفاوت داشت و من نمیدانستم باو چه بگویم .

گفت « دیگر برای من کاخ وخانواده ، همه‌چیز ناراحت‌کننده شده است ، مثل اینست که همهٔ اینها مرا دارند خفه میکنند ، از مدتها قبل دیگر درین کاخ من هیچ دلم نمیآید کاری بکنم ، دستوری بدهم ویا اینکه اصلا تغییراتی دروضع منزل بدهم . خانوادهٔ شما تمام اینکارها را بطور خیلی ساده‌ای دخالت تلقی میکنند . هرچه‌که باید پیش بیاید پیش میآید ، آیا هیچ میدانید که چندماه پیش وقتی خواستم پارچهٔ نوی برای پردهٔ اطاق خواب ورومیزی جهت میز توالت بگیرم خانوادهٔ شما این هوس ساده ولازم مرا خرج‌تراشی تلقی کردند ؟ . »

بمن خیره‌خیره مینگریست وفهمیدم که انتظار پوزش‌خواهی دارد.

گفتم «متأسفم، ولی‌شما باید ازوضع ما باخبرباشید. دردهکدهٔ ما بطریق خاصی زندگی میکنیم‌وباضافه تمام این حرفها فرع عادت است.»

گفت «عادت؟ اینکه الحمدالله درین‌خانه ازطرف شما وسایر افراد خانواده بخوبی‌رعایت میشود! شما هروقت که هوس میکنید ببهانه‌کار لازم ازاینجامیروید درتمام اینمدت حتی یکبار بفکر نبودیدکه مراهم باخود ببرید. هروقتی‌هم که من بزبان آمدم‌گفتید «یکی از همین روزها» یا «باشد برای دفعه بعد» وحالا من دیگر بامعاذیر شما خوگرفته‌ام وحتی چیزی‌هم بزبان نمیآورم باضافه ــ درحال حاضر دیگر برایم امکان ندارد که بتوانم سفرکنم ــ حالم خیلی بد شده‌است.»

بسته راکه هنوز باز نکرده‌بود بادستهایش زیرورو کرد. ناگهان خیلی ساده وبدون‌شکایت یاگله‌ای‌گفت «ژان، من میترسم» نمیدانستم چه جوابی بدهم. بسته را از اوگرفتم و مشغول بازکردن‌آن‌شدم. «میدانی دکتر **لوبرن**، وقتی‌که بچهٔ قبلی را انداختم چه‌گفت؟ برای‌من وضع حمل خیلی دشوار است.»

خود را بکلی زبون وبیفایده احساس میکردم. روبان وکاغذ را بازکردم وجعبه‌ایرا که میان آن بود بیرون‌آوردم‌وتوی جعبه، مخملی بودکه‌آنراهم بازکردم توی‌آن قابی مروارید نشان بود موقعیکه‌آنراهم‌گشودم توی آن تصویری ازخودم ــ یابهتر است بگویم ازاو ــ دیدم. میشد آنرا براحتی همچون‌گل یاسنجاقی بسینه زد زیرا درپشت قاب‌کوچك سوزن ریزی برای نصب‌آن بسینه وجود داشت وکار بسیار ظریفی بود وقیمت‌آنهم حتماً گران وسنگین تمام شده بود.

از تعجب وشادی فریادی برآورد «اوه! چقدر زیبا، وچقدر لطف‌کردید که‌چنین‌چیزی برایم‌آوردید. من داشتم‌غرمیزدم، گله‌میکردم وحالا می‌بینم‌که‌برایم تحفه‌ای بااین‌عزیزی‌آورده‌اید، مرا ببخشید.» دستش را روی صورت من‌گذاشت ومن باجبار لبخندی زدم‌گفت «شما که بااین اخلاق من میسازید واقعاً آدم خوبی هستید. انشاءاله دیگر بداخلاقی‌من تکرار نخواهدشد وبعدها همواره بمانندگذشته حالم سرجای خود خواهدآمد. وقتی‌که باشما حرف میزنم کلماتی از دهنم بیرون میآیدکه ابداً قصد بزبان‌آوردن‌آنها را ندارم وبعد برای همین‌کار مدتها خود را سرزنش میکنم. اما چکنم‌که نمیتوانم جلوی خود را بگیرم.»

قاب عکس را بست ودوسه‌باردیگر آنرا بازکرد وهربار ازصدای ظریفی‌که بموقع بستن و بازکردن‌آن بلند میشد لبخند میزد. سپس آنرا بروی پیراهن خود زد گفت «نگاه‌کن، شوهرم‌را روی سینه‌ام زده‌ام، پس ازین هرکس بپرسد «ژان‌کجاست؟» من فقط این‌قاب را بازمیکنم و باو نشان‌میدهم. کاملا مثل خود شماست، آیا درپاریس مخصوصاً سفارش دادی که اینرا برای من بسازند؟»

گفتم «بله» شاید راست میگفتم ولی بهرحال این دروغ درگوش من بوضعی کوچك وحقیر منعکس شد.

گفت «پل وقتی‌که‌آنرا ببیند حتماً ناراحت میشود. ولی من فکر میکنم معنی این قاب اینست‌که درپاریس همه‌کارها بروفق‌مراد انجام شده است، شما هروقت‌که‌کاری فوق‌العاده انجام میدهید دوست دارید با این قبیل چیزها ما را متوجهٔ اهمیت آن بسازید. میدانید، هروقت‌که

پل از اداره کردن کارخانه بشکل غیرممکنی حرف میزند بکلی ناراحت میشوم ومخصوصاً حس‌میکنم که او بپول من که درین راه بیهوده تلف شده مرتباً اشاره میکند. بهرحال اگر ما صاحب پسری بشویم — »

درازکشید وقاب نیز همچنان روی سینه‌اش بود وگفت «من دیگر میخوابم توهم زودتر بیا، اگر تمام اینمدت را بامامان مشغول صحبت بوده‌ای حتماً خسته‌شده‌ای.» چراغ را خاموش کرد. صدای آه او ونهادن سرش بروی بالش بگوشم خورد.

باطاق آرایش رفتم، پنجره را گشودم وبه‌بیرون خم شدم. شبی روشن، سردوصاف بود درپائین علفزار انبوه ودورو برآن دیوارهای سنگی ومستور از پیچك قرارگرفته بود ودر اطراف نیز سرزمینی‌که زمانی باغ بوده وحالا مستور از علف بود بچشم میخورد.

عمارتی گرد وکوچك بمانند دوبرجی‌که در دوطرف عمارت دیده میشد، تنها ومنزوی در وسط علفها قرارداشت واز شکل ظاهری آن معلوم بود کـه برج کبوتر است ودرکنارآن نیز تابی باطنابهای پاره دیده میشد.

منظرهٔ ساکت وخاموش سخت تفکرانگیز بود. سکوت گاهگاهی براثر صدائی ناگهانی نظیر چکیدن قطرات آبی از ارتفاع بلند — درهم می‌شکست، من به‌بیرون خم میشدم وگـردن میکشیدم تابتوانم‌این قطرات‌آبرا ببینم ومسیرآنرا تعیین‌کنم. ومـوفق نمیشدم زیرا ازناودانی‌که ازبالای برج برمن خیره‌خیره مینگریست اصلاآبی فرونمی‌چکید.

ساعت کلیسای ده زنگ یازده را زد واین یادآوری باتمام ضعف وظرافت خود همان اثر صدای ناقوسها را درلومان‌درمن‌ایجادکرد، وقتیکه‌آخرین‌ضربهٔ ساعت بلند شد ومحوگشت احساس ناراحتی ورنج درمن شدت یافت وچنین بنظرمیرسید که عقل برمن هی‌میزند «**دراینجا چه میکنی؟ برخیز وپیش ازاینکه دیرشود بیرون برو**»

دری راکه به راهرو بازمیشد گشودم وکمی‌گوش دادم. هیچ صدائی نمیآمد. در راهـرو حرکت‌کردم وبسوی پلکان روانه شدم. دری را که به‌تراس بازمیشد واول‌بار از میان‌آن بدرون کاخ آمدم بازکردم ناگهان پشت سرخود صـدای پائی را شنیدم. همینکه برگشتم زن سبزه رو، رنه را باکفش راحتی و پیراهن خواب دیدم موهایش را نیزکـه بازکرده بود روی شانه‌هایش موج میزد.

گفت «کجا میروید؟»

بدروغ‌گفتم «بیرون میروم تاکمی هواخوری‌کنم. نمیتوانم بخوابم»

«چرا؟ من کاملا میدانم‌که شما نه‌بیمارید نه‌خسته، این حرفها فقط برای این بود که عذر فرانسواز را بخواهید. من شنیدم‌که از پیش ماما‌ن پائین‌آمدید مدتی منتظرماندم ودراطاقم راهم بازگذاشتم آیا متوجهٔ‌آن نشدید؟»

بنظرمیرسیدکه حرفم را باور نکرده است «شما باید درنظرمیگرفتیدکه من همینکه‌شنیدم امشب بخانه خواهید آمد هرطور بود پل را مجبورکردم از خانه برود وشام را هم بیرون‌بماند. ولی حالا می‌بینم وقت ما بیهوده تلف شده فعلاهم هرآنی ممکنست بازگردد.»

گفتم «متأسفم، ماما‌ن مدت زیادی مرا بحرف‌کشید — نمیتوانستم خودرا ازدستش خلاص کنم — حتماً فردا میتوانیم باهم حرف بزنیم، نیست؟»

با حالی عجیب و پریشان گفت «فردا ؟ لابد فردا هم بعد ازگذراندن ده روز در پاریس خیلی زود است ، نیست ؟ من میبایستی زودتر ازین متوجه سردی و بی‌اعتنائی شما میشدم ، فکر میکنم برای همین است که دیگرحتی زحمت جواب دادن بنامه‌های مرا هم بخود نمیدهید»

فکر میکردم درآنحال که دستم روی دستگیره دربود واقعاً همانطورکه احساس میکردم لال و بیزبان بنظر میآمدم ، پیش ازین ، بنظرم میآمدکه این زن اوست وهواخواه منست حالا میدیدم بصورت معشوقه‌ای عبوس وبسیار عصبانی درآمده است بسیار مایل بودم رابطه او را با سایر افراد خانواده هم بدانم .

تکرارکردم «فقط میتوانم بگویم که متأسفم ، نمیدانستم که شما مخصوصاً مایلید مرا ببینید، چرا وقتیکه پیش مامان بودم پیغامی نفرستادید ، دراینصورت حتماً وفوراً پائین میآمدم»

گفت «آیا مرا دارید مسخره میکنید یا واقعاً مست کرده‌اید ؟»

خشم اومرا عصبانی کرد . رفتار مادر مراگرفت ، برخورد همسرنیز بطریقی دیگر برای من دلنشین بود . ولی دیدار این یکی که ناگهان خود را بین من وگریز ازین اوضاع قرارداد بسیار نامطبوع وملال‌آور بود .

باوگفتم «سرما میخورید ، چرا ببسترخود نمیروید ؟»

بمن خیره شد وبعد درحالیکه نفسش را در سینه حبس میکردگفت «خدایا ،گاهی چقدر از شما منزجر میشوم» بعد پشت بمن کرد وببالا رفت . درتراس رابازکردم وبه بیرون رفتم ، هوای آنجا در قیاس با هوای داخل خانه بسیار تمیز وخوب بود . تراس که کف آن سنگفرش بود زیر پای من صدای خشکی میکرد ومن باآهستگی از روی پله‌ها بپائین رفته بمحلی که ماشین دور زد رهسپار شدم .

میخواستم بسوی چپ پیچیده بسوی ساختمانی که درجوارکاخ وکنار خندق بود بروم وفکر میکردم که آنجا اصطبل یاگاراژ است . ناگهان نور چراغ اتومبیل که ازکنار تپه پائین میآمد در خیابان جلوی کاخ پیچید . لابد پل بود که بازمیگشت ، من بزیر درخت سروی که درکنارم بود پناهنده شدم و نمیدانستم که آیا اودر زیرنورچراغ ماشین مرا دیده است یانه . لحظه‌ای بعد روبروی پل رسید ، از میان در بزرگ رد شد ، بسوی راست پیچید وبجانب ساختمان گاراژ رهسپار شد .

صدای بستن در«رنو» بگوشم خورد اندکی بعد صدای پا بلندشد ، اوبسوی تراس میرفت و کاملا ازکنار پناهگاه من گذشت . از پله ها بدرون کاخ بالا رفت ودررا پشت سرخود بست ، لحظه‌ای چند منتظر ماندم ، سپس از نهانگاه خود بیرون آمدم وباآهستگی بسوی دیواره خندق روانه گشتم .

بچند قدمی گذرگاهی که پل ازآن رد شده بود رسیدم صدای خورخوری بگوشم خورد،دیدم قدری آنطرفتر چپری بودکه وسط آن لانه سگی وجود داشت ودرمیان لانه نیزسگی درشت بمحض دیدار من بطرز وحشتناکی بپارس کردن پرداخت . میخواستم با لحن آرامی اورا ساکت کنم ولی بیفایده بود برعکس صدای من اورا بیشتر تحریک کرد و عصبانی ترشد ناچار بسوی پناهگاه خود برگشتم . ازآنجا دیگر نمیتوانست مرا ببیند . پارس سگ بطور متناوب ادامه داشت بعد صدایش

آهسته تر وسرانجام کاملا ساکت شد . بخود جرأتی دادم و باردیگر بیرون آمدم . باطراف خود و ببالای دیوارهای قطورکاخ که درعین هیبت ، در زیر نور ستارگان رنگ پریده و زیبا مینمود ـ نگریستم ، لابدکارگردان این شوخی که هردوی مارا گرفتار کرده بود ، حالا درکنجی خفته وشاید هم داشت براین سرگردانی من خنده میکرد ، حالاکه لباسهای مرا دربرکرده بود حتماً خود را آزاد می پنداشت . دراینجا اقوام اوزجر میکشیدند واینکه چقدر اینها رنج برده و عذاب کشیده‌اند اصلا برایش اهمیتی نداشت .

بازهمان صدای فروچکیدن آب که دراطاق آرایش مرا ناراحت کرده بود . درهمان نزدیکی بگوشم خورد آنوقت بودکه متوجه شدم این صدای شاه بلوطها است که برروی زمینه سنگ فرش شده کناره خندق فرومیافتد .

برگ ریزان خزانی ، برخاستن مهی انبوه یا بارانی تند ودنباله‌دار،هیچکدام نمیتوانستند باین عظمت پایان تابستان را نشان بدهند. پائیز باتمام شکوه خود بچشم میخورد. به پنجره‌ها‌ی کرکره‌ای کاخ خیره شدم و نمیدانستم کدام یك متعلق باطاق‌خواب مادر وکدام یك معبد سلول‌مانند دختر بود .

بالای سرم‌همان‌اطاق آرایشی قرارداشت که لحظه‌ای قبل درآن بودم ودرکنار آن‌پنجره‌های بلند اطاق خواب دیده میشد .

شاه بلوطها همچنان برزمین میافتادند یکی ازآنها بسرمن خورد ودرکنارم بزمین افتاد . حیرت زده ببالا نگریستم و دیدم پنجره کوچکی که بربالای اطاق‌آرایش قرارداشت دیگر تاریك نبود ودرمیان‌آن چهره‌ای نگران‌که وسط درگاه‌آن زانوزده بود دیده میشد. ناگهان این موجود برخاست و در وسط پنجره گشوده ایستاد ودیدم که اوطفلی است درحدود ۱۰ ساله و جامه شب سپید رنگی برتن‌داشت. همین حرکت اوممکن بودکه ناگهان بپائین پرتابش کند. نمیتوانستم‌تشخیص بدهم پسراست یا دختر فقط احساس میکردم خطری بزرگ اورا تهدید میکند.

بآرامی گفتم «عقب برو، برو توی اطاق» ولی طفل هیچ حرکتی نکرد. شاه‌بلوط دیگری برسرم خورد. دوباره گفتم «بروعقب ، وگرنه بپائین پرت میشوی»

طفل بحرف آمد ، صدایش روشن ، بلند وآرام بود. گفت «قسم میخورم که‌اگر تاصدشمردم وپیش من نیامدید خودم را ازتوی پنجره بپائین پرت خواهم کرد»

من حرکتی نکردم و صدای او دوباره بلند شد «میدانیدکه من هیچوقت زیر حرفم نمیزنم همین حالا شروع بشمردن میکنم ، واگروقتی به صدرسیدم پیش من نباشید بحضرت مریم قسم‌می‌ـ خورم‌که خودم را پرت خواهم‌کرد. یك . . . دو . . . سه ـ »

موضوع تب ، هذیان وروحانیون را بخاطر آوردم و هرگز فکر نمیکردم‌که ماری نوئل مقدس ومذهبی طفلی دهساله باشد صدا همچنان مشغول شمردن بود. من برگشتم و ازمیان در باغ بسوی تراس وبعدهم بدرون درکاخ رفتم ، راه پلکان را بجانب راهروی اول در پیش‌گرفتم و کورمال کورمال عقب پلکان دیگری می‌گشتم که مرا بسوی اطاق بالای اطاق‌آرایش رهبری کند. بدری رسیدم ومحکم باپا بآن زدم. دیگر ازسروصدا وبیدار شدن اهل منزل‌وحشتی نداشتم ، تنها فکرم جلوگیری ازآن فاجعه بود.

به پلکان بر پیچ وخمی رسیدم که چراغی با نور آبی، روشنی کمی بآن میداد پله‌ها راسه تا یکی پیمودم. پله‌ها به پاگردی منتهی شد وبراهروی پیچ وخم‌دار دیگری رسیدم ولی درست‌رو بروی من دری بود وازپشت در توانستم صدای بچه راکه همچنان مشغول شمردن‌بود بشنوم «هشتاد وپنج هشتاد وشش، هشتاد وهفت -»

خود را بدرون اتاق انداختم وطفل را ازمیان درگاهی بلندکردم وبروی تختخوابش که در کناردیوار بود گذاشتم. باچشمانی بهت‌زده وگیسوان کوتاه‌خودبرمن خیره‌شد. بکلی ناراحت شدم‌زیرا او نسخه بدل ژان دوگه بود وبهمین جهت بخود من نیزشباهت داشت منتها، منی که مدتها پیش از بین رفته وفراموش شده بود.

گفت «چرا نیامدید بمن شب بخیر بگوئید؟»

فصل ششم

بمن مهلت نداد که در فکر جوابی باشم از روی تختخوابش برخاست : دستهایش را بدور گردنم حلقه کرد . بمن چسبید وچهره‌ام را غرق دربوسه ساخت.

منکه سعی میکردم خودرا ازچنگ اورها سازم گفتم «ول کن... بس کن..»

ولی اوخنده را سرداد و محکمتر بمن چسبید. اما ناگهان ولم کرد وروی تختخواب پشتك زد. پس ازاینکه برخاست و چهار زانو روی تخت نشست بدون هیچ لبخندی بمن خیره شد . من نفسی تازه کردم ، موهایم را مرتب ساختم وبعد هردوبهم نگریستیم.

گفت «خوب» همان «Alors» مشهور فرانسویها را بر زبان آورد که هم سؤال است ، هم تعجب وهم سرزنش ، منهم همین کلمه را تکرار کردم تا فرصتی بدست بیاورم ومعنی حرکات عجیب وبغرنج این دخترك را بفهمم. وبعد در حالیکه سعی میکردم خونسردی خودرا بازیابم گفتم « مثل اینکه تب داشتی ؟ » و اوگفت « امروز صبح درجه حرارتم صد ویك بود و موقعیکه عمه بلانش بدرجه حرارت شبم نگاه کرد نود و نه بود . از وقتیکه لب پنجره آمدم حتما حرارت تنم به صد و پنج رسیده. بنشینید .» با دستش روی تخت را صاف کرد وگفت «چرا وقتیکه برگشتید پیش من نیامدید؟ »

لحن اوآمرانه بود،گوئی بامر ونهی کردن عادت داشت. من جوابی ندادم .

بالحن سبکی گفت «مردم آزار» بعد دستهایش را دراز کرد ، دستهای مراگرفت وبوسید . پرسید « آیا ناخنهایتانرا مانیکور کردید ؟»

« نه »

«شکل آنها عوض شده. دستهایتانهم تمیز تر است. فکرمیکنم پاریس همین چیزها رابمردها میدهد. حتی بوی شما هم عوض شده‌است .»

«چه بوئی میدهم ؟»

دماغش را بالا کشید وگفت «مثل یك دکتر ، یاکشیش یاآدم غریبه‌ای که برای صرف چای پیش ماآمده باشد .»

من حیرت زده براو نگریستم وگفتم «متأسفم»

« عیب ندارد ، میگذرد ، معلوم است که در مجالس با شکوهی میرفته‌اید . آیا در پائین داشتید راجع بمن حرف میزدید ؟ »

بطورغریزی میدانستم که بچه‌ها نباید درجریان تمام امور باشند وگفتم «نه»

« باور نمیکنم ، ژرمن گفت که آنها سر ناهار فقط راجع بمن حرف میزدند ، وحال آنکه غیبت شما بایستی خیلی بیشتر بچشم آنها بیاید . شما چه‌میکردید ؟ »

تصمیم گرفتم تا آنجا که ممکنست باو راست بگویم « توی یکی از مهمانخانه های لومان خوابیده بودم »

« چه کارخوبی ، خیلی خسته شده بودید ؟ »

« شب پیش مشروب زیادی خوردم و بزمین افتادم وسرم ضرب دید . وحتی فکر میکنم اشتباهاً داروی خواب‌آوری راهم خوردم »

« اگر شما آن دوا را نمیخوردید حتماً بجای دیگری میرفتید ؟ »

پرسیدم « منظورت چیست ؟ »

« آیا بجای دیگری میرفتید وبخانه نمی‌آمدید ؟ »

« نمی فهمم منظورت چیست ؟ »

«حضرت مریم بمن گفت که شما دیگر برنمیگردید و برای همین بود که تب کردم . »

دیگر لحنش آمرانه نبود . بدقت مرا نگاه میکرد واصلا چشم ازمن برنمیگرفت

« آیا فراموش کردید که موقع رفتن بپاریس بمن چه گفتید ؟ »

« چه گفتم ؟ »

« گفتید که یکی ازین روزها ، اگر زندگی سخت‌تر ازین بشود . شما ناپدید خواهید شد و دیگر بخانه نخواهید آمد »

« یادم نیست که چنین حرفی زده باشم »

« ولی من یادم هست . وقتیکه عمو پل ودیگران دربارهٔ بی‌پولی صحبت کردند وشما راه پاریس را درپیش گرفتید تا بکارها سروصورتی بدهید . واوهم امیدی بموفقیت شما نداشت ، من پیش خودم فکر کردم « حالا وقت آن فرارسیده که او کاری راکه میگفت بکند » من شبانه ازخواب بریدم . دیدم حالم بهم خورده . حضرت مریم پائین تخت من ایستاده بود و قیافه‌ای غمناک داشت . »

نگاه مستقیم وخیرهٔ دخترك برای من طاقت فرسا بود . پرسیدم « اگر من برنمیگشتم تو چه میکردی ؟ »

بطورجدی گفت « خودم را میکشتم »

گفتم « بچه‌ها خودکشی نمیکنند »

« پس چرا بااین‌سرعت هم‌اکنون از پله‌ها بالاآمدید ؟ »

« ممکن بود شما بیفتید »

« من محالست که بیفتم ، خودم را نگهداشته بودم . اغلب توی پنجره می‌ایستم ولی اگرشما بخانه برنگشته بودید آنوقت موضوع دیگری بود . دیگر خودم را نگاه نمیداشتم . حتماً خودم را پرت میکردم ومیمردم وبعد شایدهم مراهم بجهنم میبردند ودرآنجا میسوختم ، اما سوختن در آتش جهنم برای من خوشتر ازز‌نده‌ماندن بدون شماست »

دوباره نگاهش کردم . چهرهٔ کوچك وبیضی‌شکل ، موهای کوتاه وچشمان‌سوزانش‌را نگریستم . راستی متحیر مانده بودم که بااین بچه چه بگویم .

پرسیدم «چندسالته ؟»

« شما بخوبی میدانید که روزجشن تولدآینده یازده‌ساله خواهم بود »

« بسیارخوب ، با این ترتیب آتیهٔ درخشانی درانتظار شماست ، مادرشما ، عمه‌هایتان ، مادر بزرگ ، تمام اهل این خانه شما را دوست دارند وآنوقت شما بااین لحن بچگانه وبی معنی از پرت کردن خود درصورت نیامدن من صحبت میکنید ؟ »

« ولی بابا ، من آنها را دوست ندارم ، فقط بشما علاقه دارم »

پس اینطور ... من هوس کردم سیگاری بکشم . بی اختیار دستم بسوی جیبم رفت واوهمینکه حرکت دستهایم‌را دید ازروی تخت بسوی میزی پرید که کنار پنجره بود وبسته‌ای سیگار وکبریت برایم آورد

وقتیکه تعجب مرادید گفت « چیه ؟ شما میدانید که من ازترس اینکه مبادا سیگارهایتان را پائین جا بگذارید همیشه اینها را دراینجا نگه میدارم . »

سیگاری بیرون آورد وبرای من آتش زد .

گفت « بگوئید ببینم ، آیا راست است که سرخك بچه‌هائی را که هنوز بدنیاهم نیامده‌اند تهدید میکنه ؟ »

سر نخ حالا بدست من افتاده بود . گفتم « نمیدانم »

« مامان گفت که اگرمن مریض بشوم اوراهم مبتلا میکنم واوهـم ناخوشی را ببچه سرایت میدهد وآنوقت بچهٔ کور بدنیا خواهدآمد »

« نمیدانم ، ازین قبیل چیزها سررشته ندارم »

« اگر برادر کوچك من کور بدنیا بیاید بازهم او را دوست خواهید داشت ؟ »

***

دیگر وقار وسنگینی لحظه‌ای قبل را نداشت . روی نوك پنجه‌هایش دوراطاق چرخ میزد . نمیدانستم چگونه جواب حرفهای اورا بدهم ودرضمنی که رقص میکرد بمن خیره شد .

بی اراده گفتم « خیلی بداست اگر بچه‌ای کور بدنیا بیاید »

گفت « دراینصورت اورا بشیرخوارگاه میفرستید ؟ »

« نه ، همینجا درخانه مراقبش خواهیم بود . ولی اصلا چنین چیزی پیش نمیآید »

« چرا ، ممکنست ، شاید من سرخك بگیرم ودراینصورت حتماً مامانهم مبتلا میشود »

متوجه‌شدم که براثر حرفهای من تعادل خود را از دست داد ونزدیك بود بیفتد .

« همین الآن گفتی ازترس اینکه من بخانه برنگردم تب کردی اما دربارهٔ سرخك باز من حرفی نزدی »

« تب من برای این بود که حضرت مریم را بخواب دیدم وهمین میگویند بمن دارد »

چرخ زدن خود را متوقف کرد وبروی تخت آمد وملافه را بروی صورتش کشید . خاکستر سیگارم را توی نعلبکی ریختم وباطراف اطاق نگریستم . ترکیب عجیبی ازیك اطاق پرستاری اطفال ویك سلول بود . پنجرهٔ کوچك دیگری نظیر آنچه که میانش ایستاده وبرسرمن شاه بلوط میزد وجود داشت ودرزیر آن نیز جایگاهی برای عبادت درست کرده وپارچهٔ زردوزی قدیمی وکهنه‌ای نیز

بالای آن آویخته بود. بالای این پارچه مجسمه‌ای از مسیح و یک تسبیح قرارداشت و نیز روی همان معبدش، دربین دوشمعدان مجسمه‌ای دیگر بچشم میخورد و اسباب بازیها، که باسن وسالش بسیار سازگارتر ازمجسمه ومعبد بود روی کف اطاق پخش بود، روی‌میزی که کنار تخت قرارداشت عکسی جوان اززان‌دوگه، شاید مال زمانی که هنوز این دخترك بدنیا نیامده بود دیده میشد.

سیگارم را خاموش کردم وازجای برخاستم. چهرهٔ دخترك که زیر ملافه بود حرکت نمیکرد

« ماری‌نوئل قول بده... »

بازهم حرکتی نکرد.

گفتم « قول بده که دیگر توی پنجره نروی. »

هیچ حرکتی دیده نشد، وبعد صدای خراش عجیبی بلندشد، این صدا ابتدا ملایم بود، بعد تندتر شد وباز آهسته شد. من فکر کردم که او بتقلید موشها باناخن خود روی دیوار مجاور تخت را خراش میدهد. اما اندکی بعد بااین صداها صدای جیغ و دست وپازدن هم از زیر روپوش او بگوشم خورد.

کلماتی که معمولا بزرگترها بهنگام نارضایتی برلب میآورند بخاطرم آمد.

گفتم « تو نه باهوشی نه خوشمزه. الآن بتو میگویم که اگر فوراً جوابم را ندهی هیچوقت بتو شب بخیر نخواهم گفت »

وجواب حرفم هم فقط جیغ بلندتر وصدای خراش بیشتری بود.

گفتم «بسیارخوب» ودر راباز کردم.

خوشبختانه تهدید مؤثر واقع شد. او ملافه را پس زد. برخاست و بازوانش را بلند کرد، من با بی‌میلی بسوی او رفتم.

گفت « من قول میدهم بشرطی که شماهم قول بدهید »

استدلال او بسیار ساده بود ولی من فکر کردم ممکنست حیله‌ای درکار باشد.

ولی بهرحال این قولی بود که مربوط به‌ژان‌دوگه میشد، نه‌من، پرسیدم:

« چه قولی باید بدهم؟ »

« اینکه هرگز ازاینجا نروید واگرهم مجبور شدید بروید مراهم باخود ببرید »

دوباره از سؤال مستقیمی که درچشمانش بود پرهیز کردم. وضع بسیار دشواری بود. من قبلا مادر را آرام کردم. وسیلهٔ تسکین آلام زن شدم. آیا حالا باید تسلیم تمایل این دختر هم بشوم؟

گفتم «گوش بده، بزرگترها نمیتوانند چنین قولهائی بدهند. هیچکس نمیتواند آتیه‌را پیش‌بینی کند. ممکن است جنگ دیگری روی بدهد. »

گفت « من دربارهٔ جنگ حرفی ندارم »

درصدایش لحن عجیبی بمانند اشخاص بزرگ وفهمیده وجود داشت دلم میخواست ازین بزرگتر یاکوچکتر بود و بهرحال بااین وضع نبود. درسن وسال بدی بود، شاید اگر سنی بیش ازین داشت جرأت میکردم حقیقت را باو بگویم ولی بایك بچهٔ دهساله‌ای که دهنش چاك وبست درستی نداشت چه‌میتوانستم بکنم.

گفت «خوب؟»

باید تصدیق کنم که هیچ مرد عاقل و پخته‌ای ندیده بودم که بهنگام تفکر دربارهٔ آتیه واخذ تصمیم قیافه‌اش بمانند او جدی و آرام باشد. نمیدانستم ژان‌دو که برای چه باو گفته بود که ممکنست خانه را ترک گفته و ناپدید شود. آیا اوهم بمانند من فقط تهدیدی کرده بود تااورا مطیع سازد؟ یااینکه این تهدید ازروی حساب وسنجیده صورت گرفته بود ومیخواست بهنگام اجرای تصمیم خود اورا نیز برای تحمل آن آماده کرده باشد؟

گفتم «فایده ندارد. من نمیتوانم چنین قولی بدهم»

گفت «فکر نمیکردم که بتوانید چنین قولی بدهید. زندگی سخت است، نیست؟ وما هردو باید انتظار فرجی را داشته باشیم وامیدوار باشیم که شما درخانه بمانید ومنهم درجوانی طعمهٔ مرگ نشوم.»

لحن او که اتفاقاً تلخ وشماتت بار بود برای‌من ناگوارتر ازلحظه‌ای قبل بود که آنهمه ناراحت ومعذب شده بود. دوباره دستم را بوسید ومن ازفرصت استفاده کردم وگفتم:

«گوش بده، من قول میدهم که اگر قرارشد بیرون بروم قبلا بتوبگویم بهیچکس‌دیگرخبر سفرم را نخواهم گفت. اما بتو میگویم»

گفت «بسیار خوب»

«خوب حالا میروی بخوابی؟»

«بله بابا. پتوهای من بهم خورده. لطفاً آنها را مرتب‌کن ورویم بکش.»

کنارهٔ پتوها عریض بود. من لبه آنها را زیرتشك زدم واو دیگر نمیتوانست تکان‌بخورد. ازروی بالش همچنان مرا مینگریست. فکر کردم که باید اورا ببوسم. گفتم:

«شب بخیر، امیدوارم که راحت بخوابی» وبعدگونه‌اش را بوسیدم. او لاغر وصورتش استخوانی بود چهره وگردنش کوچك وچشمانش بسیار درشت بود.

گفتم «خیلی لاغری، باید بیشتر غذا بخوری»

«چرا اینطور ناراحت هستید؟»

«من ناراحت نیستم»

«مثل اینکه دارید دروغ میگوئید»

«من همیشه دروغ میگویم»

«میدانم، اما بمن هیچوقت دروغ نمیگفتید»

«خوب، بس است، دیگرشب بخیر»

بیرون‌آمدم وددرا بستم، مدتی ازبیرون‌گوش دادم ولی صدائی نمیآمد، بعدبسوی پلکان پرپیچ وخم راه افتادم وپس ازعبور ازراهرو باطاق‌آرایش رفتم.

ناگهان احساس کردم که بسیار خسته ام، خانه هنوزکاملا آرام بود، هیچکس بر اثر بالا رفتن من یا پارس سگ بیدارنشده بود. بسوی حمام رفتم وکنار درنیمه باز اطاق خواب ایستاده گوش دادم.

فرانسوآز حرکت نمیکرد ، نزدیك تخت رفتم وازروی صدای تنفس منظمش فهمیدم که کاملا خواب است.

بحمام برگشتم ولخت شدم .آب سرد شده بود امامن دیگر نمیخواستم برای آب گرم او را بیدارکنم . بعد خودرا خشك کردم وپیژامه‌ایراکه درمهمانخانه دربرداشتم ولباس راحتی راکه‌روی صندلی بود پوشیدم . بسوی میزرفتم وبسته‌ایراکه برآن‌حروف «م . ن» نوشته شده بود برداشتم احساس کردم که توی آن کتاب است . بدقت روبان وکاغذآنرا گشودم ودیدم همانطورکه حدس‌زده بودم کتاب است . عنوان آن **گل کوچك** بود وبهمراه آن تصویری زیبا وعالی از «سنت ترز» راکه جداگانه خریده و لای کتاب گذاشته بودند دیده میشد . روی برگ اول کتاب که سفید بود ژان دوگه نوشته بود «باتمام قلب خود بماری نوئل عزیزم تقدیم میکنم . پاپا»

دوباره کتابرا پیچیدم و روی میزکنار سایر بسته هاگذاشتم . لابد این سوغاتی هـا را با نهایت دقت انتخاب کرده بود . نمیدانستم برای مادر چه خریده بود ولی یقین داشتم که پیر زن سخت بآن احتیاج داشت . قاب عکس کوچك نیز اشکهای زنش را خشك کرد ودرحالیکه بشوهرش اعتماد پیدا میکرد بخواب رفت . **گل کوچك** نیز ذهن کودك را بخود مشغول خواهد داشت برای اورؤیاها واحلام فراوانی بوجود خواهدآورد وباین ترتیب وجدان ژان را ــ اگروجدانی‌داشت، که من درباره‌آن کاملا شك دارم ــ اندکی راحت تر میکرد .

دوباره ازپنجره به بیرون خم شدم . شاه بلوط ها هنوز بروی زمین میافتادند ومهی که از روی نباتات برمیخاست توده توده بسوی درختان انبوه ودرهم فشرده‌بالا میرفت .

انسان حق ندارد زندگی دیگران را ملعبه خود سازد . هیچکس حق ندارد در احساسات وتأثرات دیگری مداخله نماید . یك کلمه ، یك نگاه، یك اخم انسان، دیگری را متاثر میسازد ودراو عملی متقابل وگاهی نیزنفرت وبیزاری بوجود میآورد ، تار وپودی بین‌آنها رشته میشود که‌ابتدا وانتهائی ندارد، ازداخل و خارج کشیده میشود ، بهم می‌پیچد وبازمیگردد و باین ترتیب کشاکش روحی یکی انعکاساتی مشابه دردیگری ایجاد میکند .

ژان دوگه‌کار بسیار بدی‌کرده بود، اززندگی گریخته وازتأثرات واحساساتی که خودبوجود آورده بود رویگردان شده بود . رفتار امشب افراد خانواده اومسلماً انعکاس رفتاری بودکه در گذشته با آنها درپیش گرفته بوده‌است . ژان دوگه اهمال‌کرده بود ، اهمال اودرزندگی‌بزرگتر ازآن من بود . وحتماً بهمین دلیل بودکه مرا خفته درمهمانخانه لمان باقی‌گذاشت و خودگریخت این شوخی نبود ، اقرار بشکست در نبرد زندگی بود . حالا یقین داشتم که او دیگر مراجعت نخواهدکرد .

پیش ازین هرگز جز خودم با احساسات وروحیات دیگران ارتباطی نداشتم تنها رابطه معنوی من با مغزها وانگیزه‌های شخصیت های تاریخی بودکه سالها قبل بدرودحیات‌گفته بودند. ومن حالا فرصتی پیداکرده بودم در زیرنقابی دروغین روش دیگری در پیش گیرم ، البته تردید داشتم که ازکاری‌که برمبنای دروغ وفریب بی ریزی شده بتوان نتیجه‌ای صحیح گرفت .

دیگر نه فقط در فکر رنجها ، جنگها و ناملایمات تاریخی نبودم بلکه اصلا از آنها چیزی سر در نمیاوردم .

ازدم پنجره کنار رفتم؛ بدرون اطاق خواب آمدم وجامه راحتی و کفشها را بیرون آوردم و بعد در کنار زن بدبخت ومتأثر ژان دو که قاب عکس را برسینه داشت و در خوابی عمیق فرورفته بود دراز کشیدم و گفتم : **خدایا ، چه بکنم ؟ آیا باید ازین مکان دور بشوم یا همینجا باقی بمانم ؟**

و برای این سئوال جوابی نمیافتم فقط علامت استفهامی در برابر آن باقی میماند .

فصل هفتم

بخوابی‌سنگین فرورفتم وزمانی‌که بیدار شدم پنجره‌هاگشوده شد ، وروشنائی تمام اطاقرا فراگرفته ، همسرم نیز ازکنارم رفته بود ، صداهائی‌که از حمام بلند بود بگوشم نمیخورد و من دستها را به پشت سر نهاده همچنان‌آرام درازکشیده بودم واطاقراکه‌کاغذهای راه راه دیوارآن با مبل واثاث سنگین‌که شاید درطی پنجاه ساله‌گذشته تکان نخورده بودند ، سازگار نبود، تماشا می کردم .

سروصداها خوابید ، صدای پائی در راهرو پیچید ، درآن دورها دری سخت بهم خورد ، صدای تلفن ، صدای اتومبیلی‌که روشن شد وبراه افتاد ، وبعد از اندکی سکوت، صدای حرکت کیسه‌ای‌که برای نظافت برزمین میکشیدند شنیده شد .

خواب اثری عجیب درمن‌گذاشته بود ، آزردگی دیشبی یکسره بر طرف شده بود ، اهل منزل دوباره غرق دراشتباه بزرگ خود بیدار شده وشوخی بازآغاز میگشت . ضمیر من‌که درین بامداد بیدار شده بود میگفت‌که تمام این وقایع غیر منتظره را باید فقط ادامه تحصیلات خود بحساب‌آورده وهمینکه سرنخ ازدست من بدررفت ــ و دیر یازود یقیناً چنین لحظه‌ای فرامیرسید آنوقت باید خانه را ترک گویم . اگر یگانه خطر، یعنی شناختن من ، مرا تهدید میکرد همان دیشب‌گیر میافتادم ، مادر ، زن ،کودک هر سه‌کاملا فریب خوردند . درآینده هم هر اشتباهی‌که مرتکب میشدم حتماآنرا بحساب بوالهوسی وناپایداری من درتصمیمهایم میگذاشتند .

در تمام دهکده هیچ جاسوسی نمیتوانست بمانند من خودراگریم‌کند وچنین فرصتی برای بررسی دیگران پیدا نماید . البته من چنین نظری نداشتم . من چه میخواستم ؟ دیشب تنها هدفم پنهان‌کردن خود بود . اما امروز میخواستم‌سرگرم بشوم وهیچ علتی‌نداشت‌که اساسا این دوهدف باهم سازگار نباشند .

بالای سرم بریسمان فرسوده زنگ نگاه‌کردم وآنراکشیدم ، شستن‌کف راهرو قطع شد . صدای پاباطاق نزدیك شد ،گفتم «داخل شوید» ودختر سرخ‌گونه ایکه دیشب برایم غذا آورده بود درآستانه درظاهر گشت .

پرسید «آقای‌کنت دیشب را خوب خوابیدند ؟»

گفتم‌که خیلی خوب خوابیدم وقهوه خواستم . ضمنا دربارهٔ افراد خانواده سؤالاتی‌کردم و فهمیدم‌که خانم کنتس حالش خوب نیست ودر بستر مانده است . مادموازل به کلیسا رفته ،آقای

پل بکارخانه شیشه سازی رفته ، ماری نوئل مشغول برخاستن است مادام ژان ومادام رنه هم در سالن هستند . ازاو تشکر کردم واو هم رفت . از روی این صحبت های چند دقیقه ای سه مطلب دستگیرم شد : سوغاتی من خوشایند مادر نبوده ، کار پل و اساسا ممر زندگی خانواده یك کارخانه شیشه سازی است و رنه زن سبزه رو هم زن پل میباشد . بلند شدم ، بحمام رفتم و خود را شستم .

گاستون که دیگر لباس مخصوص رانندگی را بیرون آورده و بصورت مستخدم خانه درآمده بود شیرقهوه مرا باطاق آرایش آورد ، من بااو همچون رفیقی سلام وعلیك کردم . درحالیکه سینی را روی میزمیگذاشت گفت «مثل اینکه امروز اوضاع بهترشده اما بااینهمه بدنیست که گاه‌گاه انسان ازخانه بیرون برود .»

برسید کدام لباسم را بپوشم ومن گفتم هر کدام راکه اوبرای صبح مناسب میداند . ازینحرف خوشش آمد .

گفت «لباس که روزرا برآدم خوش نمیکند ، خوشی دست آدمی‌است که لباس راببر کرده است ،آقای کنت امروز بمانندآفتابی خندان وشاداب هستند .»

ازحال مادرم جویا شدم . اوقیافه مخصوصی بخودگرفت وگفت «میدانید وقتیکه آدم پیر شد خودرا غریب ووحشت زده احساس میکند مگراینکه دراینجا قدرت وقوتی‌وجود داشته باشد» ودرضمن بادست خود بروی قلبش زد «خانم کنتس جسما ازهرکس دیگری‌که در سن‌وبل فکر کنید قویتر است ، ازنظرعقلی هم همینطور ولی از بابت اخلاق ... دیگر خدا میداندکه چه وضعی دارند !» بسوی اشکاف رفت ، ژاکت روشنی بیرون‌آورد ومشغول گردگیری آن شد .

درحالیکه داشتم قهوه را میخوردم باودقیق شده بودم . اینمرد رفیق من بود ولی وقتیکه براو خیره میشدم فکر میکردم‌یهودای من، هم او خواهد بود .

* * *

لباسهائی راکه برایم بیرون آورد پوشیدم . لباس، بوئی‌که زیاد نامطبوع نبود بهمراه داشت بخوبی معلوم بودکه آنرا درجنگلها ، زیرباران پوشیده‌اند ، بخاك مالیده‌شده، روی علفهای تابستانی باآن لمیده‌اند وبراثرآتش بازی اندکی سوخته بود .

گاستون پرسید «آیاآقای کنت بکارخانه میروند ؟»

گفتم «نه ، امروزنه ،آیاآقای پل چنین پیشنهادی کرد ؟»

«آقای پل مطابق معمول برای ناهار بخانه میآید ، بنظرم امروز بعد ازظهرمایل باشد که بااو بروید»

«چه ساعتی‌است ؟»

«آقای‌کنت ساعت ده و نیم است»

من ازاو جدا شدم تا لباس خودرا درآینه تماشاکنم . دخترك خدمتکار دراطاق‌خواب‌مشغول مرتب کردن تخت بود . بطبقه پائین رفتم ، صدای صحبت زنها ازتوی سالون بگوشم خورد . ولی من بسوی دری‌که به تراس منتهی میشد رفتم زیرا نمیخواستم بسراغ زنها بروم و بهمین ترتیب بیرون‌آمدم وبه مخفی‌گاه دیشبی خود نزدیك شدم .

روز پائیزی با شکوهی بود ، در آسمان روشنائی ملایمی وجود داشت ورطوبتی که از زمین بآسمان برمیخاست هوارا لطیف میکرد. صدای آوازی از کنار راهی که بسوی گاراژ منتهی میشد بگوش میرسید. من که میخواستم ازتعرض سگها بر کنار باشم بسوی چپ پیچیدم ودیدم که زنی پیر درکنار استخرآبی که درگوشه‌ای ازرودخانه تشکیل شده نشسته است. او مشغول شستن لباس بود. درحالیکه بادست موهایش را ازروی پیشانی پس میزد ولبخندی برلب میاورد گفت :

«سلام آقای کنت»

چشمم بدری خورد ، راهی باریك نیز که بسوی خندق میرفت درامتدادآن قرارداشت .

درحالیکه بسوی چپ رفته مسیر خود را ازجهت انبارگاراژ عوض میکردم خود را ناگهان درکنار طویلهٔ گاوها ، زمین گل آلود وزمین سبزیکاری کوچکی دیدم که دیواره‌ای آنها را احاطه کرده بود واطراف این‌ها را نیز بیشه وجنگل فراگرفته بود .

درکنارهٔ طویله کاه انباری که بسختی آنرا ازکاه انباشته بودند ، پهلوی آن تلی از کدو که بمانند سرین بچه‌ها گردو نرم بود ، توده‌ای از لیموی شیرین وترش که شن کش و شانه‌ای نیز درکنارشان بود وبالاخره گربه‌ای سفیدرنگ که درآفتاب نشسته وچشمك میزد ، بچشم میخورد .

درتوی طویله کف زمین را تازه شسته بودند وآب در شیاری باریك جاری بود اما هنوز بوی مطبوع ماده گاو ، بوی پهن ، وبوی تند شیر ازروی دیوارها وتیغهٔ چوبی طویله بمشام میرسید.

همینکه برگشتم پیرزنی از انتهای طویله بیرون آمد ، بادهان بی‌دندان لبخندمیزد وکفشهای چوبیش برسطح سنگی طویله صدای یکنواختی ایجاد میکرد بالهجه‌ای عجیب که بزحمت مفهوم بود گفت « سلام آقای کنت » وبعد در حالیکه سرش را مرتباً تکان میداد وخنده میکرد بطرز سریعی شروع بحرف زدن کرد . منکه از لهجه ولحن او چیزی بخوبی دستگیرم نمیشد متحیر مانده بودم که باو چه‌جوابی بدهم .

همینقدر دستی تکان دادم واز او جدا شدم وازکنار توده‌ای ازسیبهای شراب که برای بردن بدستگاه حاضربود گذشتم ، بهمین‌ترتیب ازمیان مزارع گوناگون سبزیهای خوراکی ردشدم وازآنجا یکسره بدرون دیوارهای دیگری که بلافاصله پس‌اززمینهای کاخ وزیر درختهای شاه‌بلوط قرارداشت رفتم ، برگهای درختان که فرو میریخت برسطح زمین سایه روشنهای زیبائی برنگ سبز وزرد درست کرده بود .

اینجا دیگر زمینها خالی بود وبرج کبوترهم تك‌وتنها دروسط چراگاههای حیوانات ایستاده بود چراگاهها همچنان تاکنارهٔ جنگل ادامه میافت وراههای باریکی که از همه طرف بسوی جنگل میرفت درنقطه‌ای یکدیگررا قطع کرده بصورت اشعهٔ ایکه درسطح ساعتهای آفتابی دیده میشود درآمده بود . درکنار دره‌ایکه درآن حوالی بود مجسمه‌ای مستور ازخزه ، از همان مجسمه‌های معمولی که یکدستش شکسته وگوشه وکنارش نیز پریده بود بچشم میخورد .

یکی از جاده‌ها را درپیش گرفتم وبالا رفتم واز نقطه‌ای دوردست برکاخ نگریستم . سقف آبی تیرهٔ کاخ ، پنجره‌ها ، دودکش‌های بلند ودیوارهای رفیع وتیره رنگ بمانندآنچه که درافسانه‌های پریان گفته میشود مچاله ودرهم چروکیده بود . دیگر این کاخ نه بصورت قصری زنده ، ومسکن عده‌ای از افراد بشری بلکه بشکل بشقابی که برروی کتابی پرتصویر برگردانند ویادیواره‌ای ازیك تالارکه بخاطرزیبائی اندکی برآن مینگرند وسپس ازآن چشم میپوشند ، تجلی میکرد .

سپس ازهمان راهی که رفته بودم بازگشتم وبکناره برج کبوتر رسیدم ، گرچه حالا آنجا پر ازیونجه وعلف بود بازجای مناسبی برای کبوتران سرمستی که با قامتی زیبا وآراسته بدرون لانه‌ها رفته وبیرون آمده خم میشدند ودم‌های قشنگ خودرا همچون چتری باز میکردند محسوب میشد. درینموقع پنجره‌های دراز سالن بازشد و چهره‌های فرانسوآز ورنه که بسوی من دست تکان میدادند نمودار گشت وازمیان آندو کودك بدون اعتنا بداد وفریاد مادرش که اورا ازدویدن منع میکرد بسوی من آمد وفریادکرد «پاپا ... پاپا...» پس ازعبور ازبالای پل خندق، روی علفها خیزی بلند برداشت ومن اورا همچون دختری که دربالت برقصد از هواگرفتم پرسید «چرا امروز بکارخانه نرفتید ؟ عموپل مجبورشد تنها برود وازین بابت اوقاتش تلخ شد.»

درحالیکه اورا زمین میگذاشتم گفتم «براثر خطای تو ناچار شدم دیر ازخواب برخیزم ، حالا هم بهتراست برگردی ، زیرا مادرت مرتب ترا صدا میکند»

. خندید ، دست مراگرفت وبسوی تابی که در کنار برج کبوتر بودکشید و گفت «امروزکه شما درخانه هستید من هیچ باکم نیست . حالا این تاب را برای من درست کن ، طناب خراب و تخته آنهم قدری کج شده است»

من با وضع ناشیانه‌ای مشغول درست کردن تاب شدم واوهم که مرتباً حرف میزد وسؤالات نامربوط میکرد چشم برمن دوخته بود . وقتی که تاب درست شد لحظه‌ای روی آن رفت و بشدت ببازی مشغول گشت وپاهای لاغرش اززیر جامه بمانند پاهای میمونی سریعاً عقب و جلو میرفت .

منکه فکر میکردم او دوست دارد تابش دوربیشتری بردارد به پشت اورفته وتکانش می‌دادم . ناگهان گفت : «بیا برویم» وما دست دردست هم ، بدون هیچ هدف ومقصدی راهرا در پیش گرفتیم . اوخم میشد وشاه بلوط ها را جمع میکرد ، توی جیبش میریخت وزمانی که جیب او پرشد باقی را اینطرف آنطرف پرت میکرد .

همینطور سرسری ازمن پرسید «آیا مردم همیشه پسرها را بیش ازدخترها دوست دارند؟»

گفتم «نه ، من اینطور فکر نمیکنم ، اصلا برای چه پسرها را بیشتردوست بدارند ؟»

« عمه بلانش میگفت بیشتر دوست دارند ، اما زنان مقدس بیش ازمردان مقدس هستند و بهمین جهت دربهشت شادمانی وشعف فراوانی وجود دارد . حاضرید با من مسابقه دوبدهید ؟»

«نه ، نمیخواهم چنین کاری بکنم»

او پا بدویدن گذاشت وجست وخیز کنان ازدرباغ گذشت وهمان راهی راکه من شب گذشته طی کرده بود درپیش گرفت . درینموقع چشمم بر پنجره دیشبی افتاد و آنوقت بودکه متوجه شدم چقدر ارتفاع این پنجره تا سطح زمین زیاد است . من بدنبال کودك بسوی انبار و طویله راه افتادم . اوبر سردیواره خندق پریده و حالا داشت بسوی نوك آن بالا میرفت وازمیان قسمتی که مستور از پیچك شده بود عبور میکرد . بعد دوباره پائین جست و سگ که درآفتاب خفته بود . خمیازه‌ای کشید ، دستش را تکان داد . دخترك درلانه اوراگشود وسگ بیرون آمد . همینکه نزدیك شدن مرا دید پارس کرد ووقتی که گفتم «بیا ... بیا ... رفیق قدیمی چه خبر است ؟» ازمن فاصله گرفت وشروع به خرناس کشیدن کرد بعد چنانکه گوئی میخواهد ازماری نوئل دفاع کند درکناره راه ایستاد وکودك درحالیکه گردن اورا بسختی تکان میداد گفت «سزار ، بس کن ، مگر کور شده‌ای

که ارباب خودت را نمی‌شناسی ؟» سگ دوباره دم خودرا تکان داد ودست اورا لیسید اما بسوی من نیامد ومن همچنان برجای خود ایستاده ومیدانستم که اگر قدمی به پیش گذادم و بخواهم اورا با خود رفیق کنم حتماکار خرابتر میشود ودوباره سگ بپارس کردن خواهد افتاد .

گفتم «ولش کن ، اینطور بدتر تحریك میشود»

سگ را ول کرد ، حیوان درحالیکه هنوزهم خور خور میکرد بسوی من خیز برداشت‌اما بزودی ازمن منصرف شد و بمیان پیچکهائی که دیواره خندق را پوشانیده بود رفت و ببوکشیدن پرداخت .

من بسوی خانه راه افتادم ولی سگ مرا تعقیب نیمکرد. اومردد ایستاده وبکودك‌که بسویش دویده بپهلوها وبینی‌اش دست میکشید خیره شده بود .

بدور وبرقصر وسپس بپل ودهکده نگاه‌کردم وزنی را دیدم‌که ازپای تپه ، ازکلیسابیرون آمده وبسوی در بزرگ‌کاخ روانست . جامه‌ای سیاه برتن وکلاه قدیمی واز مد افتاده ای بر سر داشت‌کتاب دعائی نیز دردستش بود . بلانش را شناختم . اوراست وکشیده ، بدون اینکه بچپ و راست بنگرد ازمیان راه باریك بسوی پلکان تراس میرفت حتی وقتی هم‌که ماری نوئل بسویش دوید چهره سرد و گرفته او لحظه ای بازنشد وهیچ تغییری درآن چهره عبوس پدیدارنگشت .

کودك‌گفت «سزار بسوی بابا پارس‌کردگویا نمیخواهد اورا ببیند ، تابحال هیچوقت چنین‌اتفاقی پیش نیامده بود .آیا فکر میکنید مریض شده ؟»

بلانش برسگ‌که حالا بسوی اورا افتاده ودمش را نیز تکان میداد نظری افکند وگفت. «اگر هیچکس قصد ندارد اورا بگردش ببرد بهتراست حیوانرا بلانه‌اش برگردانید .» وبعد با قیافه‌ای‌که‌گوئی اصلا توجهی برفتار سگ ندارد ازپله‌ها بالا رفت وضمنا ادامه داد «ماری نوئل، شما که حالا آنقدر حالتان خوب شده‌که میتوانید بیرون بیائید حتما برای بعد از ناهار میتوانید پیش من‌آمده درستان را بخوانید»

کودك بالحنی اعتراض‌آلودگفت «من امروز نباید درس بخوانم ، نیست پابا ؟»

منکه میخواستم محبت بلانش را بسوی خود جلب‌کنم‌گفتم «من فکر نمیکنم درس خواندن برای شما ضرری داشته باشد بهرحال بهتراست ازمادرت بپرسی»

بلانش دیگر حرفی نزد ویکراست ازکنار من بسوی خانه رفت.گوئی اصلا مرا ندید .

ماری نوئل دست مراگرفت وآنرا باکج خلقی‌تکان داد وگفت :

«چرا امروز بامن بد اخلاقی میکنی ؟»

«من هیچ بد اخلاقی نمیکنم»

«چرا ، شما نمیخواهید بامن بازی‌کنید . واینکه من امروز باید درس بخوانم یا نه ربطی به مامان ندارد . شما اینرا بخوبی میدانستید . »

«مگرمن باید بگویم‌که شما درس بخوانید یانه ؟ »

با چشمانی متعجب بمن خیره شد وگفت « بله ، همیشه اینکار باشمابوده است»

گفتم « بسیار خوب . اگر عمه‌ات بتواند وقتش را عوض‌کند اشکالی نداردکه تو امروز درس نخوانی ، حالا بیا بالا ، برایت چیزی‌آورده‌ام »

ناگهان چنین بنظرم رسید توزیع سوغاتیها را بهتر است بهنگام ناهار که همگی سر میز حاضر خواهند بود انجام دهم ، ولی مال کودك را همین حالا بعنوان رشوه ای در قبال رفتار بدم راجع بدروس باید باو بدهم .

او بدنبال من وارد اطاق آرایش شد . من بسوی میز رفته کتاب را با لفافی که بدورش پیچیده بود باو دادم . اولفاف را پاره کرد وموقعیکه فهمید چه کتابی است فریادی از خوشحالی برکشید و آنرا محکم بسینه‌اش چسبانید .

گفت «درست همان چیزی است که میخواستم . ای پدر عزیز وخوبم توچگونه همیشه بدرستی آرزوهای مرا میخوانی ؟»

ودرعین خوشحالی خودرا بآغوش من افکند و بازمن مجبور بودم بازوان اورا بدورگردن خود ، گونه‌هایش را بروی گونه‌های خود و بوسه‌هائیرا که بهر گوشهٔ صورتم میبارید ، تحمل کنم . این دفعه من چنین وضعی را انتظار داشتم وهمینکه او را در میان بازوانم بدور خود می‌چرخاندم درست مانندآن بودکه با توله شیر یا عروسکی دست وپا دراز دارم بازی میکنم و ضمنا احساس کردم که ازینوضع سخت متأثر شده‌ام . مویش راکشیدم و زیرچانه‌اش را غلغلك دادم . هردوی ما بخنده افتادیم .

واوکه حالت تأثر مرا دید خواست از فرصت استفاده کند وگفت :

«آیا راستی باید درس بخوانم ؟»

گفتم «نمیدانم ، درین باره بعداً تصمیم میگیریم»

* * *

وقتیکه اورا زمین گذاشتم کنار میزایستادم و به بسته‌های دیگر نگریستم .

گفتم «میخواهم مطلبی را برایت تعریف کنم . برای هر کسی‌ازپاریس سوغاتی‌آورده‌ام‌مال مادر ومادر بزرگت را دیشب دادم . مال بقیه را هم دراطاق ناهار خوری میگذارم وهر کس مال خودرا سر ناهار باز خواهدکرد .»

«برای عمو پل وعمه رنه هم‌آورده‌ای ؟ حالا که روزتولدآنها نیست»

«درست است ، اما سوغاتی مطلب دیگریست وبسیارخوبست که هرکه ازسفر میآید برای اهل منزل سوغـاتی بیاورد . این نشانه احترام بخانواده است ، برای عمه بلانش هم چیزی آورده‌ام .»

با تعجب بمن خیره شد وگفت «برای عمه بلانش ؟»

«بله ، تعجب ندارد ؟»

«ولی شما حتی درجشن کریسمس اول سال هم باوعیدی نمیدادید !»

«خوب ، حالا میخواهم باو چیزی بدهم ، شاید همین‌کاراخلاق اورا هم بهتر کند»

کودك همچنان متعجب بر من مینگریست ، با لحن ناراحتی گفت «فکر نمیکنم کار خوبی باشدکه سوغاتیها را سرمیز بگذارید . اینکار برای روزهای عید یا جشن‌های دیگر مناسب است وحال آنکه برای ماکه اتفاقی نیفتاده است . شاید هم خبری هست‌که شما بمن نگفته‌اید ؟»

«منظورت چیست ؟»

« نکندکه برادر کوچکم امروز بدنیا میآید ؟ »

« نه ، نه ، این موضوع هیچ ربطی باآن ندارد »

« البته مردم دانشمند وعاقل مشرق زمین همیشه ودرهرموردی هدایائی بدیگران میدادند ـ من میدانم که شما به‌مامان چی‌دادید ، زیرا آنرا برسینه‌اش زده‌بود ـ به‌عمه‌رنه میگفت که این هدیه خیلی قیمت دارد واین نشان‌میدادکه چقدر باو علاقمند هستید ـ »

« من هم اکنون بتو چه‌گفتم ؟ مگر نگفتم که سوغاتی‌آوردن برای افراد خانواده کار خوبیست ؟ »

« بله ، اما وقتی که این هدایا جنبهٔ شخصی دارد خوب نیست که آنها را سر میز تقسیم کنید . من خیلی خوشحالم که **گل کوچك** مرا دراطاق ناهارخوری نگذاشتید . برای دیگران چه آورده‌اید ؟ »

« بعداً خواهی دید »

کتاب را گشود وروی‌آن‌که برکف اطاق نهاده بود دولاشد وبقرائت پرداخت ودرآن‌حال من دراین‌فکر بودم که بچه‌هاچرا ازعادات بزرگان‌تقلید نمیکنند وهمواره موقع کتاب خواندن روی‌آن دمر میشوند و موقع غذا خوردنهم بجای اینکه لحظه‌ای درگوشه‌ای بنشینند مدام در حرکت‌هستند واینطرف‌وآنطرف میروند وگاهگاه لقمه‌ای بدهان میگذارند . ناگهان یادم‌آمدکه باید ببالارفته حال مادرم را بپرسم . به‌ماری‌نوئل‌گفتم «بروبالا وببین مادربزرگ حالش بهترشده یانه» ولی او همچنان مشغول قرائت بود وبدون‌اینکه سرش را بلندکندگفت :

« او طوری نشده . شارلوت گفت‌که حالش خوبست » بااین وجود من ببالارفتم وحالا به اینکه‌کارهای خودکه روبراه‌کرده بودم اطمینان داشتم.

بدون‌ناراحتی واشکالی راه خود را بسوی طبقه دوم ، راهروی سوم ودرآخر پیدا کردم . در زدم ولی جوابی نیامد . بااحتیاط دررا بازکردم ودیدم اطاق تاریك ، پنجره‌ها بسته وپرده‌هاهم افتاده است ، هیکل‌آدمی راکه زیرپتو ، روی تخت نشسته بود تشخیص دادم ، بسویش رفتم وبراو نگریستم . چهرهٔ او رنگ‌پریدگی زرد وکثیفی داشت ، بسختی نفس میکشید . به‌پشت خوابیده و ملافه‌را نیز تاروی‌چانه‌اش بالاکشیده‌بود . بوی بد وکثیفی دراطاق پیچیده‌بود . نمیدانستم ناخوشی او چیست وفکرمیکردم‌که شارلوت کار بدی‌کرده‌که او را تنها گذاشته واصلا درفکرش‌هم‌نیست . نمیدانستم‌که او واقعاً خفته یافقط چشمانش را بسته ومشغول استراحت بود . آهسته‌گفتم « آیا بچیزی احتیاج ندارید ؟ » ولی او جواب نداد . تنفس سنگین او دلخراش ودردناك بود ازاطاق بیرون آمدم ، آهسته در را بستم ودر انتهای راهرو خود را باشارلوت مواجه دیدم

گفتم « حالش چطور است ؟ من هم‌اکنون پهلوی او بودم ولی اصلا متوجهٔ‌آمدن من‌نشد» درچشمان سیاه زن اثری سخت ازتعجب‌دیدم . گفت :

« او تابعدازظهر بیدار نمیشود آقای کنت »

پرسیدم « دکترآمده است ؟ »

تکرارکرد « دکتر ؟ نخیر ، نیامده »

گفتم « ولی‌آخر او بیمار است بهتراست‌کسی را بی دکتر بفرستیم »

زن باز متحیرشد «کی گفته‌که او بیمار است ؟ هیچ‌کارش نیست »

« من از کاستون شنیدم که ـ »

« من در آشپزخانه فقط مطابق معمول سفارشهائی کردم تا کاری نکنند که خانم کنتس بیدار شود »

منکه بیخودی باو پریده بودم که چرا وظیفه‌اش را انجام نداده متوجه میشدم که او اصلا قصوری نکرده و اشتباه در این بود که من بیخودی برای احوالپرسی بیمار ببالا آمده‌ام زیر اصلا بیماری در کار نیست ، مادر فقط خفته است .

باختصار گفتم « پس من عوضی فهمیدم ، خیال کردم گفت که او بیمار است و بعد پائین رفتم و توی اطاق آرایش راه افتادم تا سوغاتیهائی که میخواستم باقوام خود بدهم سرکشی کنم کودک هنوز آنجا بود و داشت کتابش را میخواند .

گفت « میدانید پاپا ، او هم درست بچه‌ای معمولی بمانند من بود ! وقتیکه خردسال بود هیچکس در او چیز خاصی نمیدید . کاهی هم مزاحم میشد و اسباب ناراحتی پدر و مادرش را فراهم میکرد و بعد پروردکار اورا برگزید تا همچون واسطه‌ای الهی بمیان صدها و هزاران نفر افراد بشری رفته مایهٔ تسلای خاطر آنها بشود . »

من بسته‌ها را از روی میز برداشتم و گفتم « اینطور چیزها همیشه اتفاق نمیافتند ، ارواح مقدس خیلی بندرت درمیان مردم پیدا میشوند »

« پاپا او در **آلنسون** بدنیا آمد که تا اینجا فاصلهٔ زیادی ندارد . نمیدانم که آیا اثر هواست که آدمی را بصورت روح مقدس درمیآورد یا اینکه یکرشته کارهائی است که انسان باید انجام بدهد ؟ »

« بهتر است این چیزها را از عمه‌ات بپرسی »

« پرسیده‌ام ، او گفت عبادت و روزه گرفتن تنها کافی نیست بلکه لطف الهی ممکنست بطور ناگهانی شامل حال بنده‌ای بشود . فقط انسان باید واقعاً خاکسار باشد و درسینه‌اش نیز قلبی پاک و بیغل وغش داشته باشد . آیا قلب من پاک است ؟ »

« من تردید دارم »

صدای ماشین که توی کاخ میآمد بگوشم خورد و ماری نوئل بسوی پنجره رفت و از آنجا سر خود را به بیرون خم کرد و گفت :

« عمو پل است ، سوغاتی او از مال همه کوچکتر است ، هیچ دلم نمیخواست که سوغاتی او مال من باشد ولی او که مرد است لابد میتواند ناراحتی خود را مخفی سازد »

ما بمانند دو همدستی بپائین رفتیم و پس از ورود باطاق ناهارخوری که تابحال آنرا ندیده بودم و اطاقی بود باریک که روبروی تراس قرار داشت ، بکودک گفتم سوغاتی هرکسی را سرجای خود او بگذارد و او نیز باذوق وشوق باینکار پرداخت .

متوجه شدم که یك سرمیز بلانش می نشیند و حال آنکه من فکر میکردم که جای فرانسوآز آنجا باشد ، بالای میز ظاهراً جای من بود و سوغاتی رنه را بعد از آن گذاشت . مال پل بعد از بلانش و کتاب خودش ، **گل کوچك** را پهلوی صندلی من نهاد . باین ترتیب جای فرانسواز بین کودك و پل بود . من از این طرز نشستن غرق تعجب بودم که کاستون که بازهم لباس خودرا عوض کرده بود بهمراه **ژرمن** همان دخترك سرخ گونه وارد شد و زن دیگری که تابحال اورا ندیده بودم

ولی ازصورت ظاهر میبایستی دختر زنی باشد که دراستخرکنار رودخانه لباس می‌شست ، همراه آنها بود .

ماری‌نوئل گفت « گاستون میدانی ، پاپا برای هر کسی حتی برای‌عمه بلانش‌هم سوغاتی‌آورده، اینکار نه‌برای جشن است نه چیز دیگر فقط برای احترام باهل منزل است »

دیدم که گاستون نگاهی تند برمن افکند ومتعجب‌شدم که چرا درمراجعت ازپاریس ، آوردن سوغاتی برای اهل منزل باید چیزی غیرعادی تلقی شود . آیا اوفکرمیکردکه بازهم مست کرده‌ام؟ لحظه‌ای بعد دری راکه درانتهای اطاق بود وظاهراً بکتابخانه بازمیشدگشود وگفت :

« خانم ناهار حاضر است »

گروه کوچکی که براثر گشودن در نمودار شدند بیك تابلوی نقاشی،کار استادان هنرمند قرن هیجدهم بیشتر شباهت داشتند . فرانسواز ورنه بافاصلهٔ زیادی روی صندلی نشسته بودند یکی کتاب میخواند ودیگری دوخت‌ودوز میکرد . پل بروی صندلی همسرش خم شده بود ونیمرخ صورت‌لاغر وکشیدهٔ بلانش در انتهای اطاق بچشم میخورد . وقتیکه من وکودك وارد اطاق‌شدیم همگی‌سرخود را بلندکردند .

کودك گفت « پاپا برای تمام شماها چیزی‌آورده ولی من نخواهم‌گفت که چی‌آورده‌است. »

نمیدانستم‌ژان‌دوگه‌هم وقتیکه وارد اطاق میشد آنها را بمانند من میدید یااینکه چون‌آنها خانوادهٔ او بودند واوهم یکی‌ازآنها محسوب‌میشد نسبت وقوم‌وخویشی قوهٔ درك اوراکند وضعیف کرده‌بود . درآندم روی چهرهٔ فرانسوآز ورنه اثری ازاضطراب‌دیدم ولی البته شدت‌آن درهردو یکسان نبود وقطعاً علت این‌اضطرابات نیز متفاوت‌بود . پل‌که علناً بمن خصومت میورزید نگاهی پراز سوء ظن ونفرت‌برویم افکند . بلانش درکنار در هیچ احساسی نشان نمیداد ولی‌بخوبی‌معلوم بودکه چهره‌اش‌گرفته‌تر شد اما بمن هیچ نگاه نمیکرد فقط متوجهٔ‌کودك بود .

فرانسوازکه ازجای برمیخاست گفت « ژان موضوع چیست ؟ »

گفتم « هیچ ، ماری‌نوئل ازمعماگوئی خوشش میآید ، من ازپاریس برای هر کسی سوغاتی آورده‌ام وآنها را روی میز ناهارخوری چیده‌ایم »

گرفتگی‌چهره‌ها اندکی برطرف‌شد . رنه نفسی براحتی برکشید . پل شانه‌ها را بالاانداخت وفرانسوازکه قاب‌کوچك عکس را برسینه داشت دستی برآن‌کشید ولبخند زد وگفت « میترسم پول زیادی در پاریس نفله‌کرده باشی ، اگر توبخواهی بازهم هدیه‌هائی نظیر این برایم بگیری دیگر برای هیچکس چیزی باقی نخواهد ماند » او بسوی اطاق ناهارخوری روان شد وما نیز بدنبالش‌حرکت‌کردیم . من ببهانهٔ اینکه‌کفشم را مرتب‌کنم خود را ازدیگران عقب انداختم تایقین حاصل‌کنم‌که جایم سرمیز است یانه . درست بود ومنهم همانجا نشستم .

موقعیکه بلانش دعائی خواند وما نیز سرهای خود را خم کردیم سکوتی موقتی براطاق حاکم شد . من دیدم‌که ماری‌نوئل باحیرت و اضطراب برعمهٔ خود بلانش خیره شده است وموقعیکه بانتهای میز نگریستم دیدم‌که چشمان بلانش بربسته‌ای‌که‌کنار دستمال سفرهٔ او بود دوخته‌شده‌است. چهرهٔ سرد وبیحرکت او بقیافه‌ای‌که چیزی را باور نمیدارد مبدل شده بود . این بسته اگر مار زنده‌ای‌هم بود مسلماً خشم وناراحتی او بیش ازاین نمیشد . بعد دهانش منقبض شد وسپس وقتی‌که حالش اندکی بجاآمد بدون‌اینکه بداند درتوی بسته چیست دستمال سفره را برداشت و روی زانوهای‌خود گذاشت .

کودك گفت « نمیخواهید آنرا باز کنید ؟ »

بلانش جواب نداد. نانی راکه کنار بشقابش بود برید دیدم که همگی با کنجکاوی مرا نگاه میکنند. لحظه‌ای دچار این تردید شدم که طرز نشستن من، جائی که برای خود انتخاب کرده‌ام وشاید هم عملی برخلاف معمول که ازمن سرزده مرا لو داده وحالا همگی مرا بعنوان مردی شیاد و دغل باز می‌شناسند.

گفتم « خوب ؟ چه رویداده که همگی شماها برمن خیره شده‌اید ؟ »

کودك جوابداد « همه ازاینکه شما برای عمه بلانش سوغاتی آورده‌اید متعجب هستند »

پس مطلب، ازینقرار بود. من کاری غیرعادی کرده بودم، اما هنوز مچم باز نشده بود.

گفتم « درحالتی که دستخوش شادمانی بودم اینها را خریدم » وسپس بیدرنگ کلماتی که ژان دربیستروی شهر لومان بمن گفته بود یادم آمد وفهمیدم که یقیناً او تمام سوغاتیها را مطابق میل افراد انتخاب کرده لذا افزودم « امیدوارم سوغاتی هرکس کاملا مطابق احتیاج خودش باشد، من درتهیهٔ آنها خیلی باین مطلب توجه داشته‌ام ».

ماری نوئل گفت « به‌بینید، بابا برای من کتاب **گل کوچك** را آورده است. واقعاً هم این کتاب تنها چیزی بود که بآن نیازمند بودم. او نمیتوانست بعمه بلانش کتاب زندگی سنت ترز آویلا را اهداء کند زیرا من میتوانم از روی احساس او بگویم که این کتاب مورد پسندش نمیتوانست باشد »

گفتم « بهتر است تو دیگر حرف نزنی وناهارت را بخوری، هرکس میتواند سوغاتی خود را بعداً باز کند »

پل گفت « من فقط یك سوغاتی میخواستم وآنهم تجدید قرارداد با **کارواله** ویك چك ده میلیون فرانك بود. شما حتماً نتوانستید آنها را تسلیم شرایط خود کنید؟ »

« باید بگویم سوغاتی شما هم دور از ذوقتان نیست، ومن اساساً بهنگام ناهارخوردن از صحبت دربارهٔ کارهایمان خوشم نمیآید. ازطرف دیگر امروز بعدازظهر باکمال میل بهمراه شما تا کارخانه خواهم آمد وآنجا باهم حرف خواهیم زد. »

کاملا خود را توانا و مقتدر احساس میکردم.

بااینکه کلمه‌ای هم دربارهٔ قرارداد یاکسب وکار نمیدانستم باز توپ من گرفت زیرا همگی سرشان باظروف غذاها گرم شد. ومنکه دمبدم اعتماد بیشتری درخود میدیدم به گاستون دستوردادم برای من یك گیلاس شراب بریزد. گفتگوی موفقیت آمیز خود را بامادر بیادآوردم ودوباره همان داستان را تکرار کردم ـ ملاقات در تئاترهای پاریس بارفقای قدیمی ـ وهمانطور که صحبت من بااو موجب کسب اطلاعاتی برایم شد این دفعه نیز چیزهائی دستگیرم شد. درضمن غذا فهمیدم که درطی جنگ ژان دوگه بهمراه نیروهای مقاومت جنگ کرده، پل زندانی شده وژان دوگه وفرانسواز کمی پس از آزادی میهن همدیگر را دیده وباهم ازدواج کرده‌اند. اما هنوز بطور یقین نمیدانستم نسبت بین ژان وپل ورنه چیست. فقط میدانستم که دونفر اخیر زن وشوهرند وپل ظاهراً اداره یاکمك در اداره کارهای خانه را بعهده دارد.

بلانش درمذاکرات ما بسیارکم شرکت میکرد وهرگزهم توجهی بمن نداشت. فرانسوآز باکمال تعجب بهترین همدست ومنبع اطلاعات برای من شده بود. دیگر درصدایش اثری ازگله

وشکایت وجود نداشت وخرم وخوشحال بنظر میرسید ، رنه که خیال میکردم مجلس آرای سر ناهار باشد ساکت بود وموقعیکه بلانش درباره سردردش ازاو سؤال کرد بطورمختصری جواب داد بمانند همیشه سرش درد میکند .

پل باقیافه‌ای ناراحت گفت « چرا درفکر معالجهٔ خودت نیستی ، من فکرمیکردم که دکتر لوبرن بتو دوائی داده است »

ورنه جواب داد « آری ، قرصهائی داد ، ولی من بآنها دست نمیزنم ، امروز بعداز ظهر باید کاملا استراحت کنم و اگر بتوانم قدری بخوابم ، دیشب خیلی ناراحت بودم »

ماری نوئل گفت « شاید عمه‌رنه سرخك گرفته ، میگویند آنهم باسردرد شروع میشود ولی اگرهم سرخك باشد باز عمه رنه را اذیت نمیکند زیرا اوکه حامله نیست »

اشارهٔ ناراحت‌کننده‌ای بود . رنه سرخ شد ونگاهی زهرآلود بردخترك افکند وفرانسوآز که ماهرانه موضوع را عوض کرد از پل در بارهٔ کارگری‌که درکارخانه دستش سوخته بود سؤال کرد .

وپل جواب‌داد « اگر مبالغی که ما برای بیماریهای کارگران میپردازیم بزخم کارهای‌خودمان میزدیم برای مقابله باآینده حتماً وضع بهتری پیدا میکردیم . مسلماً کارگران وقتی‌که میدانند هرطور بشوند بخرج ما معالجه خواهند شد ازروی تنبلی بهروسیله‌ای متشبث میشوند . در زمان پدرم اوضاع جور دیگری بود »

بلانش باوضع شگفت‌آوری‌گفت « پدر ماهم فهم داشت وهم شرافت بدبختانه پسرانش هیچکدام ازیندو را ندارند »

من درحالیکه ، متعجب براو مینگریستم بخودگفتم واقعاً که حق بااین دختر است واما پل درحالیکه چانه اشرا تکان میداد واز زور ناراحتی بمانند زنش قیافه‌اش تاریك میشدگفت :

« منظورتان اینست‌که من آدم بیشرفی هستم ؟ »

بلانش جواب داد « نه ، غافل وگمراه هستید »

فرانسوآزگفت « اوه ، جای این‌حرفهاکه سرمیز ناهار نیست ، اصلا من عقیده دارم بحث دربارهٔ کارهای خانه وزندگی را فعلا کنار بگذاریم »

پل‌گفت « فرانسوآز عزیز ، اگر ژان یك‌چهارم آنچه راکه خرج چیزهای بیفایده نظیر این سنجاق شما میکند بمصرف کارخانه میرسانید دیگر ابداً احتیاجی ببحث دربارهٔ کارها نبود ، دراین‌خانه هیچکس حق ایراد واعتراض بکارهای او را ندارد ومن دراین باره ازهمه بیحق‌ترم . »

فرانسوازگفت « شما میدانید که پس از مدتهای مدید این نخستین هدیه‌ایست که او بمن میدهد »

« ممکنست همینطورباشد ، اما من منظورم پولهائی بودکه بمصارف دیگر میرسید »

« مثلا صرف چه‌کارهائی میشود ؟ »

« ازمن سؤال‌نکنید ، ژان همیشه درسفر است ومن درخانه هستم ، ولابد اینهم امتیازیست که باید نصیب برادرکوچکتر بشود »

اشارهٔ نامطبوعی بود ولی وضع واقعاً هم همانطوری بودکه او میگفت . اوهم پسر دیگر دوکه بود واز حرکاتش معلوم میشدکه ازموقعیت ووضع خود کاملا ناراضی است وحق‌هم داشت .

اما من هنوز یقین نداشتم که رنه زن برادرم باشد .

فرانسواز گفت « اگر منظور شما اینست که ژان پولها را خرج زنهای دیگری میکند - »

کودك وسط حرف او دوید و گفت « مسلم است که اینکار را میکند ، بابا برای عمه رنه وعمه بلانش هم سوغاتیهائی خریده .. ومن دلم میخواهد بدانم که این سوغاتیها چیست »

فرانسواز بسوی او برگشته گفت « ساکت میشوی یا اینکه از اطاق بیرونت کنم »

ران گوسفند خورده شده بود ، سبزیجات هم بپایان رسیده وحالا ما داشتیم پنیر و میوه میخوردیم درینموقع من احساس کردم لازم است برای رفع اوقات تلخی‌ها موضوع دیگری درپیش بکشم لذا گفتم « چطور است که حالا سوغاتیها را بازکنیم ؛ منهم بافرانسواز موافقم که این حرفها را کنار بگذاریم ، بیا رنه ، هدیه تو برای سردردت چیز بنامی است »

ماری نوئل ازمن اجازه خواست که ازسرمیز بلندشود وبعد میز را دور زده کنار عمه‌اش ایستاد. من متوجه شدم که رنه مشغول بازکردن لفاف است . کاغذ را بازکرد وکنار گذاشت وگوشه‌ای از پارچه نمودارشد ، من برتوری حاشیهٔ آن نگاهی کردم . رنـه اندکی مکث کرد وبعد باشتاب گفت « نه ، من آنرا بالا بازمیکنم ، اینجا ممکنست موقع بازکردن خراب بشود »

فرانسوآز گفت « ولی سوغاتی چیست ؛ بلوز است ؟ »

کودك بدست عمه‌اش حمله کرد و پیراهن خواب بسیارنازکی‌راکه بدرد شبهای گرم تابستان دختران تازه‌عروس میخورد ازچنگ او بیرون کشید .

فرانسواز بالحنی که هیچ گرمی وحرارتی در آن وجود نداشت گفت «چه زیبا است !»

رنه پیراهن خواب را ازدست کودك گرفت ، آنرا تاکرد وباز لای لفاف پیچید . از من تشکری هم نکرد . تازه آنوقت بود که فهمیدم کار غلطی کرده‌ام .

سوغاتیها چیزهائی نبود که بشود دربرابر انظار دیگران باشخاص داد . کودك حق داشت که میگفت هدایا چیزهائی است که جنبهٔ شخصی دارد وهرکس میخواهد در خلوت وتنهائی آنها را باز کند . اما دیگر کار از کار گذشته بود . پل باناراحتی برزنش مینگریست وفرانسواز لبخندی ساختگی برلب آورده چنین وانمود میکرد که هیچ چیز غیرعادی بچشمش نخورده است . درچهرهٔ بلانش جز تحقیر وتنفر چیزدیگری وجود نداشت . تنها ماری نوئل خوشحال بود وگفت :

« عمه رنه ، شما اینرا باید خیلی خوب نگاهدارید حیف که وقتی آنرا میپوشید فقط عمو پل میتواند شما را تماشا کند » بعد نگاهی بسوی پل افکند وگفت « دلم میخواست بدانم بابا برای شما چه آورده است »

او شانه‌ها را بالا انداخت وگفت « بهتر است خودت آنرا بازکنی »

دخترك که بهیجان آمده بود روبان آنرا پاره کرد ومن فکر میکردم اقلا سوغاتی که ژان برای برادرش خریده جبران ناراحتی و افتضاح هدیه رنه را خواهدکرد ، ولی من اشتباه میکردم وضع بدترشد . کودك باقیافه‌ای سخت متعجب ازمیان کاغذی پرچین وچروك بطری کوچکی‌را بیرون آورد وگفت « این دوا است ، اسمش هم اکسیر است » وبعد وقتی که برکاغذ روی آن نگاه کرد باصدای بلند چنین خواند « برای منظم کردن وضع عمومی بدن ، هورمونهائی مفید برای ضعف قوه باه »

پل بطری را ازدست او قاپید تادیگر خواندن را قطع کند . درحالیکه آنرا بگوشه‌ای میانداخت بکودك گفت « بطری را بده وساکت شو » بعد خشمگین وعصبانی بسوی من برگشت «اگر

قصدتان شوخی ومزاح بود دراینکار هیچ لطفی ندیدم »
برخاست واز اطاق بیرون رفت . سکوتی وحشتناك اطاق را فراگرفت . نگاه گاستون را که ازکنار میز ظروف برمن خیره شده بود روی بدنم احساس کردم ، چشمان خود را به بشقابم دوختم. خصومت ازهمه‌طرف‌مرا تهدید میکرد . جرأت نداشتم به رنه نگاه‌کنم وسرفه‌های‌مصلحتی فرانسوازهم بمن فهمانید که دیگر نمیتوانم بمساعدت او امیدوار باشم . ژان‌دوگه باتمام قدرتی‌که برای‌کاربدداشت هرگزنمیتوانست چنان افتضاحی‌که من راه انداخته بودم بوجودآورد دیگر جائی برای پوزش وعذرخواهی باقی نمانده بود .

بلانش گفت « فقط خداوند متعال ممکنست مارا بخاطر چیزهائی‌که نصیبمان شد سپاسگزار ومتشکر نماید » وازجای برخاست .

فرانسواز ورنه بدنبالش حرکت‌کردند ومن همچنان سرمیز ماندم .

کودك‌گفت «عمه‌بلانش ، شما سوغاتی خودرانبردید» وبعد درحالیکه بسته را دردست‌داشت بدنبال آنها دوید .

گاستون برای پاك‌کردن خرده ریزهای ناهار پیش‌آمد وگفت « اگرآقای‌کنت به‌کارخانه تشریف‌میبرند ماشین بیرون است »

درچشمان اوآثاری ازسرزنش دیدم ، وازین جهت بکلی عصبانی‌شدم زیرا همیشه او بودکه بمن اعتماد وپشتگرمی میداد. گفتم « درآنچه‌که رویداد بهیچوجه تعمدی نداشتم »

« همینطوراست،آقای‌کنت »

« درواقع اشتباه بزرگی‌کردم ، یادم نبودکه درمیان بسته‌ها چه‌چیزهائی گذاشته‌ام »

« حتماً همینطور بوده است »

دیگرحرفی‌نداشتم‌که بزنم . ازاطاق‌ناهارخوری بسوی راهرو وازآنجا بجانب تراس روان شدم . «رنو» پائین پله‌ها بود وپل‌هم درکنارآن انتظار مرا میکشید .

فصل هشتم

دیگر نمیشد ازچنگ او فرار کرد معامله‌ای که ژان دوگه میخواست با بد جنسی درخفا با او بکند من با حماقت وسادگی خود دربرابرهمه بر سرش آورده بودم .

با خشونت گفتم «شما پشت دل بنشینید» وچون درکنار او نشستم فکر کردم حالا که بنام دیگری و با شخصیت او دارم زندگی میکنم باید خطاهائیرا هم که مرتکب میشوم و باسم او در میرود تا حدی که میتوانم اصلاح کنم ، بشکلی دور و غریب این موضوع در نظرم شریف و انسانی مینمود .

گفتم «ازآنچه که پیش آمد بسیار متأسفم ، تمام سوغاتیها عوضی بدست افراد رسیده ، در چمدان آنها باهم عوض بدل شده‌اند .»

او فوراً بحرف من جواب نداد و موقعیکه ببالای تپه دهکده پیچ خوردیم از روی دهان کوچك وانحناهائی که درگوشهٔ آن وجود داشت برای نخستین بار بشباهت او وبلانش پی بردم .

گفت « حرفهای شما را باور نمیکنم . اگر تمام حرکاتتان درباره دیگران استادانه وبا مهارت بود ، در مورد من نتوانستید پنهان کنید که هدفتان فقط خوار وضعیف کردن من درانظار دیگران و حتی مستخدمین بود . حالا فکر کنید که آنها درآشپزخانه سرتکان میدهند و بوضع من می‌خندند .»

گفتم «چه حرفها ، اصلا آنها توجهی بموضوع پیدا نکردند ، وانگهی منکه گفتم دراینکار اشتباهی روی داده ، شما هم آنرا فراموش کنید»

گفت «من در تمام عمرم با شوخیهای شما عادت کرده ام ، اما آخر اینکار هم حدی دارد آنچه که ممکنست در یك کلوپ یابین خودمان شوخی وتفریح تلقی شود در برابر زنهایمان البته دیگر چنان وضعی ندارد و آنها را عصبانی میکند . من هرگز فکر نمیکردم شما بتوانید آنقدر قساوت وبدجنسی ازخود نشان بدهید»

«بسیار خوب ، منکه ازکار خود عذر خواستم ،کار دیگری هم ازدستم برنمیآید ، اگر باور نمیکنید که اشتباهی روی داده حرف دیگری ندارم که بزنم»

جنگل نه فقط دربرابر چشم مارا تاریك میکرد بلکه انبوهی ازدرختان بلوط سبز وطلائی رنگ ، توس ، شاه بلوط را نیز ازبرابر ما عبورمیداد وهمه اینها درختانی هستند که برگهایشان بجای اینکه سایه داشته باشد روشنی میدهد ، شاخهایشان بمرورزمان درفضا پخش میشوند و تنه

آنها نیز بتدریج رنگ پریده میگردد.

پل گفت «مطلب دیگری که میخواستم بگویم دربارهٔ رنه است، آیا فکر نمیکنید که شما نباید به رنه بمانند ماری نوئل ثانی نگاه کنید؟ اگر شما میخواهید بادخترتان بمانند موجود لوس وناز پرورده‌ای رفتار کنید البته بمن‌ارتباطی ندارد ولی باین نکته که زنم بصورت عروسکی‌درآید که وسیله کسب وجهه شما بشود جداً اعتراض دارم.»

برای من بازی کردن رل شخصی که پوزش می‌طلبد کار دشواری بود وحالا داشتم فکرمی‌کردم اگرژان دوگه بمانند من اشتباهاً پیراهن خواب را دربرابر همه به رنه داده بود حالا چه می‌کرد.

گفتم «همه زنها دوست دارند که سربسرشان بگذارند. ندیدی به فرانسوآز چه دادم؟ بطورطبیعی لازم بود برای رنه هم چیز قشنگی بیاورم. آیا انتظار داشتید برای او هم بمانند ماری نوئل شرح حال‌مقدسین را بیاورم؟»

پل ماشین را بسمت راست پیچانید وما دیگر از جاده سیاهرنگ دور میشدیم. جنگل در اینجاکم درخت بود ودربرابر ماهم جاده روشن شد.

پل گفت «سلیقه شما بسیار مبتذل وموقع تسلیم آنهم خیلی بد انتخاب شده بود. دفعه‌دیگر که خواستید برای همسرمن سوغاتی بگیرید اول بامن مشورت کنید»

جاده باریك شد و متوجه شدم‌که اصلا راهی بن بست است، روبروی ما صف طویلی از خانه‌های کارگران‌ودردست راست ساختمان بزرگ وانبار مانندی بودکه سقفی سرازیر و شیب دار با دودکش‌های بلندی داشت، درزمینی‌وسیع قرارگرفته انبارهای دیگری‌آنرا احاطه‌کرده بودند ودورتمام این ساختمان را چپرکشیده بودند وازجاده وخانه های‌کارگران بکلی جدا بود. کارگران با زنبه های دستی بدرون ساختمانها رفته و بیرون میآمدند. واگون‌کوچکی برروی ریلهائی حرکت میکرد و پشت آن توده ای ازچیز های بیمصرف وجود داشت، از توی دودکش ها همهمه‌ای خاص توأم بادودی غلیظ بیرون میآمد واز درون ساختمان بزرگ نیزصدای منظم‌ماشین ها بگوش میخورد.

پل ماشین را بدرون راند و دربرابر ساختمانی کوچك که درکنار کارخانه بود نگهداشت. بدون اینکه دیگر بامن حرفی بزند بسوی عمارتی دیگر که پشت ساختمان قرار داشت براه افتاد. من بدنبال اوحرکت میکردم و چون از وسط خطی که برای‌واگون‌کشیده بودند راه‌میرفتم ازروی صداهائی که زیر پایم بلند میشد فهمیدم‌که خاك مستور از قطعات خرد شیشه بود و این قطعات درست بمانند ماسه‌هائی که‌کنار دریا دیده میشوند نرم وریز بود.

خرده شیشه همه جا، روی خاك روی‌گل دیده میشد وحتی‌توده‌ای‌که درابتدا بچشم‌خورده بود حالا متوجه میشدم‌که تمام شیشه است وبرنگهای‌آبی، سبز وکهربائی بچشم‌میخورد. کارگران با زنبه‌های خود ایستادند تامارد شویم ودیدم‌که‌آنها با اینکه باوسلام میکنند بمن‌که میرسندلبخند میزنند واین لبخندآنها بیشترجنبه رفاقت وخودمانی داشت وگوئی ازدیدار من اظهار خوشوقتی میکنند این حرکت‌آنها باب طبع من بود و درته دلم احساس میکردم ازاینکه رفتارگرم وصمیمی

آنها متوجه منست نه پل، لذت میبردم .

او یکراست بسوی عمارتی بلند ، دو طبقه بسبك قرن هیجدهم که بر سقف آن خزه بسته و رویش نیز بازبود روان شد و بدرون اطاق محقر وچهارگوشی که دیوارهای تخته کوبی شده وکف سنگی داشت رفت . مردی عینکی با سری طاس و گونه های فرورفته که جامه‌ای تیره رنگ ببر داشت از پشت میز برخاست و بمن گفت «سلام آقای کنت ، امیدوارم که حالتان بهتر شده باشد»

من فکر کردم که شاید پل برای اوحرفی دربارهٔ بیماری من زده است ولبخند اوهم بمانند تبسم کارگران گرم ورفیقانه نبود برعکس در پشت آن اضطراب وناراحتی روشنی خوانده میشد . گفتم «هیچ ناخوشی نداشتم ، فقط اندکی کسل بودم»

پل خندید - وخنده‌اش خنده شوخی نبود بلکه ازآن تحقیر کاملی میبارید وگفت :

«لابد درازکشیدن دربستر بهنگام صبح کیف ولذتی دارد ولی من وژاك هیچکدام تا بحال نتوانسته ایم ازین لذت بهره مندگردیم»

مرد ازروی ناراحتی حرکتی کرد و بعدگفت «آیا شما میخواهید باهم مطالبی را در میان بگذارید ؟ درینصورت بهتر است که من بروم»

پل گفت «نه ، کجا بروید . سرنوشت کارخانه همانقدرکه بما مربوط است بشما هم ارتباط دارد . - منهم بمانند شما فقط میخواهم بدانم درپاریس کاری صورت گرفته است یانه»

آنها بمن مینگریستند ومن نیز برآنها نگاه میکردم بعد بسوی صندلی‌که درکنار میز بود رفتم ونشستم وازمیان جعبه‌ای که درآنجابود سیگاری برداشتم .

پرسیدم «بطور مشخص چه چیزی را میخواهید بدانید ؟» وبهنگام ادای این جمله ببهانه روشن کردن سیگار خم شدم تاآنها صورت مرا نبینندوبرشك وتردیدم پی نبرند .

پل با عصبانیت گفت «اوه ! خدایا ، فقط یك چیزرا میخواهیم بدانیم .آیاکارخانه باید تعطیل شود یانه ؟»

یکنفر - آیا مادر بود ؟ - مطالبی دربارهٔ قرار دادگفت . حرکت ژان بپاریس برای روبراه‌کردن قرار داد **کارواله** بود . ژان دوگه امیدوار بودکه با دست پر بخانه بازگردد . بسیار خوب پس آنها باید فکر کنندکه همینطور هم شده است .

گفتم «اگر منظورتان پرسیدن این مطلب است‌که موافق شده‌ام قراردادرا با کارواله تجدیدکنم ، جواب سؤال چنین است :آری!»

هردونفر بهت زده بمن خیره شدند ژاك ناگهان فریادکشید «آفرین !» ولی پل فوری گفت «چه شرایطی ؟ وچه قیودی ؟»

گفتم «شرایط خودمان ،آنها هیچ قیدی پیش نیاوردند»

«منظورتان اینست که آنها با اینکه از شرکت های دیگر محصول را ببهائی کمتر ازسابق میگیرند ازما بمانندگذشته خواهند خرید ؟»

«من آنها را واداوکردم که همینطور معامله کنند»

«چندبار باآنها مذاکره کردید ؟»

«چندین بار»

«ولی آخر نحوه‌کار چه بود ؟ آیا آنها با تهدید نمیخواستند قیمت های مارا پائین تر ببرند یا حقه دیگری سوار کنند ؟»

«نمیتوانم درین باره حرفی بزنم»

«پس شما کاملا موفق بازگشته‌اید وما برای‌مدت‌شش ماه دیگر کاررا ادامه خواهیم داد؟»

«تقریباً همینطور است»

« منکه سر در نمیاورم ، شما کاری انجام داده‌اید که بنظر من غیر ممکن بود . بهر حال تبریك میگویم»

جعبه سیگار را از روی میز برداشت و به ژاك تعارف کرد یکی هم برای خودش آتش زد . بعدآنها بدون اینکه بمن‌کاری داشته باشند با هم‌گرم صحبت شدند من نیز صندلی خود را بسوی پنجره برگرداندم واز آنجا بیرون را تماشا میکردم و نمیدانستم که واقعا دربارهٔ چه مطلبی داشتم با آنها حرف میزدم .

شاید دوباره آنها مسائلی راکه هیچ ازآنها خبر نداشتم بامن مطرح میکردند و بی خبری مطلق من موجب لو رفتنم میشد، با اینحال ... با اینحال چه ؟ به بیرون نگریستم و باغی انبوه دیدم که با سیب های فراوان خود زیر نورآفتاب بارنگ طلائی برق میزد شاخه های درختان از بسیاری میوه بر زمین خمیده بودند . اسبی پیر با یالی‌آویزان درمزرعه مجاور میچرید . زنی با پیش بند سیاه‌که شالی خاکستری بر شانه افکنده بود وکفشی چوبی بپاداشت باشن‌کش زمینهای سبزیکاری را شیار میداد ومرغها بدنبال او خاکها را زیر ورو میکردند تمام این منظره از میان پنجره بمانند تابلوی نقاشی‌آرام وتسلی بخشی بچشم میخورد .

پل گفت «آیا قرار داد را همراه دارید ؟»

جواب دادم «نه ،آنها بعداً خواهند فرستاد»

زن سرخودرا بلندکرد وبسوی پنجره نگریست . اوزنی درشت اندام ومسن بود وصورتی پهن وپرچروك دهاتی داشت . دراول نگاهش پر ازشك وتردید ودقت بود ولی همینکه مرا دید لبخند زد ، شن‌کش را بگوشه‌ای انداخت وبسوی خانه رهسپار شد .

مردی‌که ژاك نامداشت گفت «آقای پل فکرمیکنم کاملا بجا باشدکه بهمه بگوئیم دیگر بستن کارخانه مطرح نیست . من درین باره البته تابحال حرفی نزده بودم ولی شما بخوبی میدانیدکه حرف ها چطور دهن بدهن میگردد»

پل گفت ، «بله خوب میدانم ، وضع مشکلی هم پیش آمده بود ، بهر حال شما هرطورکه مایلید این خبررا بگوش همه برسانید»

زن حالا درست بزیرپنجره آمده بود وپل‌که تازه اورا میدید اشاره‌ای‌کرد «اینهم ژولی که بمانند همیشه سرا پاگوش است و میخواهد قبل ازهمه بفهمد خبرهای خوبی داریم یا نه» از پنجره به بیرون خم شد وگفت «آقای ژان درپاریس موفق شد، لازم نیست طوری وانمودکنی‌که مثلا نمی‌فهمی منظورم چیست »

لبخند مختصری‌که روی چهره زن بود پررنگتر شد ،کمی‌آنطرفتر رفت وخوشه‌ای انگور راکه بردرخت مو در کنار دیوار تکان می خورد چید و با شکوهی تمام‌آنرا بسوی من‌گرفت و گفت :

«آقای کنت ، بفرمائید اینها مخصوصاً برای شما اینطور رسیده است بفرمائید پیش از اینکه شادابی آنها زایل شود ، میل کنید ، پس باین ترتیب همه کارها رو براه است ؟ »

پل ناگهان بالحنی آرام وانسانی گفت « همه کارها درست شده است » .

زن گفت « منهم همین‌طور فکر میکردم . باید همیشه درین قبیل مواردکه کار دچار اشکالاتی میشود آدمی فهمیده وباشعور را بسراغشان بفرستیم واصلا اینهائی که درپاریس نشسته‌اند وبرای اسم گندهٔ خودشان می پندارند باید شرایط خود را بما تحمیل کنید خیال میکنید چه‌جور آدمهائی هستند ؟ فرصت خوبی پیش آمد وآنزاهم درس عبرتی گرفتند . دلم میخواهد که شما آقای ژان پوزهٔ آنها را حسابی بخاك مالیده باشید » او نیز بمانندگاستون قدرت وقوتی بکمال داشت ومثل او شعله‌ای از وفاداری ومحبت درچشمانش زبانه میکشید . من ازروی چهره گرم ، قهوه‌ای‌رنگ وچروکیده‌اش نگاه خود را برگرفتم و بسوی درختان خمیده سیب واسبی که بچرا مشغول بود و ردیف درختان جنگل‌که درانتهای مزارع بچشم میخورد نگریستم . زن گفت « باین‌ترتیب غرش کارخانه ادامه خواهد یافت ، دودکش‌ها دود خواهندکرد وشیشه‌خرده‌ها بهمراه گردوخاك کف‌خانه مرا مستور خواهند نمود وتاشش‌ماه دیگر هیچکس درفکر آینده نخواهدبود، آقای کنت یادتان‌باشد که بسراغ آندره بیائید وباا‌وهم دوسه کلمه‌ای حرف بزنید لابد از سانحه‌ای‌که برایش رویداده خبر دارید ؟ »

یادم‌آمدکه درمنزل ازکارگری‌که دچار حادثه‌ای شده‌صحبت میکردند گفتم «آری،» ودر حالیکه ازنگاه او پرهیزمیکردم گفتم « بعداً بسراغش خواهم‌آمد » دوباره بسراغ سبزیهایش‌رفت ودرراه جوجه‌هائیراکه بسویش هجوم میاوردند متفرق‌کرد ومن همینکه سرم را برگرداندم دیدم پل کتش را ازتن درآورده وروپوشی را ببر کرده است .

گفت « درزمان غیبت شما نامه‌های زیادی نرسید ، همهٔ آنها آنجاهستند وژاك بشما نشان خواهد داد »

دری راکه بسوی انبارها بازمیشد وما ازآن بدرون‌آمده بودیم‌گشود وبیرون رفت ومن باژاك تنهاماندم وتوده‌ای‌کوچك ازنامه وروزنامه دربرابرم قرارداشت . یکی‌یکی آنهارا بازکردم اینها یاصورت‌حساب بود ، یاسفارشاتی‌که از شرکت‌های دیگر رسیده ، پرسشی‌که ازطرف یك کنتراتچی رسیده وصورت حسابی ازطرف راه‌آهن بود . همینکه براین نامه‌ها نگریستم دیدم ابداً نمیدانم باآنها چه‌کنم ، چه‌دستوری بدهم وچه بنویسم . حقیقت امر را بخواهید دیگر بکلی راه فرار برمن مسدود شده بود ، نامه‌ها را بادست پس زدم وگفتم « اینها چیست ؟ میخواهید دربارهٔ آنها چه بکنم ؟ » ژاك نیز لبخندی زد ــ حالا‌که تنها مانده بودیم او قیافه‌اش عادی‌تر شده‌بود ، وجواب داد « حالا‌که قرار داد امضاء شده دیگر لازم نیست آقای‌کنت روی اینها زحمت بکشند ، اینها یك‌مشت مسائل جاری روز است ومن بهمهٔ آنها رسیدگی خواهم‌کرد .

ازپشت میز برخاستم بسوی در رفتم وآنرا گشودم . درآستانهٔ در ایستاده ردیف انبارها آمد ورفت کارگران، کامیونی‌راکه‌ازکارخانه بیرون میرفت تماشاکردم وازمشاهدهٔ تباینی‌که بین‌مزارع وساختمانهای دهاتی وکارخانه وجود داشت لذت بردم . غازها درحیاط مشغول گردش‌بودند ، زنی

مشغول پهن کردن رخت ولباس روی چپرها بود ، وصدای نعرهٔ گاوها که در مزرعه مشغول چرا بودند باصدای همهمهٔ دائمی کارخانه مخلوط شده وبگوش میرسید . من از روی شکل ساختمانها فهمیدم که اقلا عمر این بناها متجاوز از دویست سیصدسال میشود واینهمه جنگها وانقلابات تغییری درآنها بوجود نیاورده بودند . کارخانه بهمان وضع سابق باقی مانده بود زیرا خانواده صاحب آن وکارگران بهمین شکل باآن خوگرفته بودند ، کارخانه کوچك وکهنه شیشه‌سازی قسمتی از املاك وسیع آنها بود وبآن نیز بچشم خانه های روستائی ، مزارع ، درختهای کهن سیب وجنگل نگاه میکردند وخراب کردن آن درنظرشان همانند بیرون کشیدن ریشهٔ درختی بارده اززمین بود .

من بژاك نگریستم وگفتم « کارخانه‌ای نظیر این چقدر میتوانند باشرکتهای بزرگی که ماشین آلات جدید دراختیار دارند ومزدهای حسابی میدهند رقابت کنند ؟ »

سرش را ازروی صورتحسابها وارقام بلندکرد چشمانش درپشت عینك او مرتب بهم میخوردند « آقای کنت ، این مسئله مربوط بشماست . ما بخوبی میدانیم که این کارخانه دیگر نمیتواند بعمر خود ادامه دهد . براثر تفنن مردی ثروتمند این کارخانه بجای اینکه منبع عایداتی بشود اسباب دردسر شده است اگر خسارات مالی برای شما اهمیتی ندارد مربوط بخودتان است فقط - »

« فقط چه ؟ »

« شما نباید بعنوان اینکه درگذشته هم برای حفظ کارخانه خساراتی متحمل شده‌اید دیگر مبالغ بیشتری را امروزهم صرف آن بکنید . ببخشید که اینطور رك وراست حرف میزنم ولی بدانید درگفتن این مطالب نفع شخصی ندارم . آقای کنت چطور مطلب را حالی شما بکنم ؟ کار وصنعت بمانند یك خانه است باید سر ، مغز ، مرکز ومدیری داشته باشد ، همانطورکه میدانید من هیچوقت پیش پدر شما کار نکردم زیرا من آنموقع کودکی بیشتر نبودم ولی اومورداحترام همه بود او مردی شریف ومطلع بود وآقای دووال هم نظیر خودش بود . تاوقتی که زنده بود در همین جا آمده وزندگی میکرد وبکارش سخت علاقمندی نشان میداد ، اوکارگرانرا می‌شناخت و میدانست که چگونه باید برحسب مقتضیات زمان وضع را عوض کرد . ولی حالا که - »

او بدون اینکه بتواند جملهٔ خود را تمام کند باقیافهٔ پوزش طلبانه‌ای برمن مینگریست .

« آیا شما من یابرادرم را شماتت میکنید ؟ »

« آقای کنت ، من هیچکس را شماتت نمیکنم ، شرایط واوضاع بانیرومندی تمامی علیه همهٔ ماها قد برافراشته است . آقای پل مردی وظیفه‌شناس است ولی او جنگی بی‌نتیجه را علیه قیمت‌ها ومزدها راه انداخته است وهمانطورکه من وشما میدانیم آنی راحت نیست ومدام باکارگران بگونگو دارد . واینموضوع گاهی کار را بسیار دشوار میکند »

دراین فکر بودم که اینمرد چه وضع دشواری دارد ، اوکه واسطهٔ بین کارگران وکارفرماست وازهردوطرف هم دشنام و ناسزا میشنود هنوزهم برگرده خود سنگینی واقعی ورنج کاروزحمت را بارسیدگی بدستورها واوامر ، آشتی دادن طرفین حمل مینماید . ودرواقع درزمرهٔ آخرین ستونها وپشتیانان رژیم لرزان گذشته است .

پرسیدم « دربارهٔ من چه ؟ صحبت کن وهیچ ملاحظه نداشته باش . آیا نمیخواهی اهمالها وقصورهای مراهم بزبان آوری ؟ »

لبخند زد و با حرکتی ناراضی و توأم با گذشت شانه‌اش را بالا انداخت و همین عمل با اینکه هیچ توضیحی بهمراه نداشت شامل یکدنیا معنی و مفهوم بود.

گفت «آقای کنت، همه شما را دوست میدارند، هیچکس علیه شما حرفی نمیزند ولی شما بکار علاقه‌ای ندارید، درد اینجاست. ماهمه فکر میکردیم که کارخانه همین فردا یکسره نابود و درهم‌شکسته خواهد شد، تااینکه امروز شما آنخبر خوش را بما دادید. ماهمگی فکر میکردیم شما بپاریس رفته وسرگرم عیاشی هستید نه‌اینکه —» دستهایش را حرکتی داد وگفت «بقول آقای پل‌مشغول کاری باشید که انجامش را ما غیرممکن میدانستیم.»

ازصورت او چشمم را بدر گشوده اطاق دوختم وازآنجا ژولی را دیدم که‌اززمینهای بیرون بسوی کلبه خود بازمیگردد.

ژاك بافروتنی گیرنده‌ای پرسید «آقای کنت ازآنچه گفتم ناراحت نشدید؟»

جواب دادم «نه، برعکس خیلی‌هم متشکرم».

بیرون آمدم وپس‌ازطی فاصلهٔ کوتاه خود را بعمارت اصلی کارخانه رسانیدم وبدرون‌رفتم نزدیك کوره، کارگران اززورگرما لخت وبرهنه‌شده کار میکردند، همه‌جا دورو برم خمره‌ها و تغارهای بزرگی چیده بودند، ماشینها، میله‌ها، لوله‌های ارتباطی، همه‌جا را پرکرده صدای همهمه وجرنگ‌جرنگ شیشه وبوئی‌تیزکه زیاد نامطبوع‌هم نبود درفضا پخش بود. وقتیکه برای تماشای کار پیش رفتم کارگران کنار رفتندوهمان‌لبخندی که‌قبلاهم دیده‌بودم، لبخندی که نیمه‌خودمانی ونیمه صابرانه بود بازروی لبهایشان خودنمائی میکرد. فوراً ازآنجا بیرون‌آمده قدری درهوای آزاد ماندم وباز بساختمانهای دیگر رفتم، درآنجا کارگران، روپوش بتن، باابزارهای‌مختلف، قالب‌ها وخمیر شیشه‌ای مشغول کار بودند ومن شیشه‌های الوان را دردست گرفته، بطریها و شیشه‌های دوائی مختلف راکه باندازه‌های گوناگون ساخته‌میشد تماشاکردم. — بهمین‌ترتیب بقسمت باربندی وارسال‌کالا نیز سرکشی‌کردم و بارهائیرا که برای ارسال حاضربود دیدم.

درتمام اینمدت، بهیچوجه احساس‌اینکه درکارخانه‌ای‌بزرگ وخودکار وغیرشخصی آمده‌ام بمن دست نداد. آنچه‌که میدیدم کارگاهی کوچك، شخصی بودکه نه‌فقط کارخانه بلکه افرادیهم‌که درآن‌کار میکردند ملك‌طلق صاحب آن بودند وگوئی این افراد چنان طاقتی دارندکه‌گذشت زمانهم نادر به‌تضعیف آن نیست»

«آقای ژان، ازین سیاحت خوشتان‌آمد؟»

ازپشت عینکی که برچشم‌گذاشته بودم نگاه‌کردم وچهرهٔ پهن ومتبسم ژولی را دیدم.

گفتم «اگر بخواهیدشما هم میتوانید دراین‌خوشی شرکت‌کنید»

گفت «کارهای سخت را بآقای پل بسپارید، همیشه اینکار را میکردید، حالا مایلید بسراغ آندره بیائید؟»

او مرا بسوی در ورودی وازآنجا براه شنزاری که درپشت خانه‌ها قرارداشت برد مرا بخانهٔ سومی هدایت‌کرد واین‌خانه اطاقی‌داشت که درآن‌واحداطاق نشیمن، آشپزخانه ومحققاً اطاق خواب‌هم بود زیرا مردی درکنار بخاری روی تختی چوبی درازکشیده بود وکودکی همسال ماری‌نوئل باچشمانی درشت درگوشه‌ای دیگر مشغول بازی بود.

ژولی گفت «خوب ، حالا آقای کنت آمده اند ترا ببینند ، بلندشو و اقلا نشان بده که هنوز زنده‌ای»

مرد با چشمانی کود ورنگی پریده لبخند زد ودیدم که ازچانه تاکمرش را بسته بودند .

گفتم «حال شما چطور است ؟ چه بسرتان آمد ؟»

ژولی که مشغول سرزنش بچه بود که چرا جلوی پای من بلند نشده برگشت و گفت :

«چه بسرش آمده ؟ تقریباً تمام طرف راست بدنش سوخته ، همین . و همه اینها از تصدق سرکوره وکارخانه جدید شما است . بفرمائید آقای ژان ، بفرمائید بنشینید» گربه را ازروی تنها صندلی که در اطاق بود پائین انداخت ، آنرا پاك کرد . بعد رو بسوی مردیکه ازضعف قدرت تکلم نداشت کرده وگفت «حرفی نداری بزنی ؟ آقای کنت ازپاریس برگشته‌اند و تو حتی نمیتوانی برای آنهمه خوبیهائی که آنجا کرده‌اند حتی لبخندی هم تحویلشان بدهی . صبر کنید تا من برایتان قهوه درست کنم .»

روی بخاری خم شد وآتش را با میله‌ای بهم زد .

ازمرد پرسیدم «چقدر باید استراحت کنید ؟»

جواب داد «آقای کنت بمن که نمیگویند اما میترسم که دیگر اصلا نتوانم بسرکار بیایم»

ژولی گفت «کاملا همینطور است وآقای ژانهم این موضوع را بخوبی می‌فهمند ، ایشان تمام حقوق شمارا خواهند پرداخت وبرای معالجه‌هم بشماکمك خواهندکرد وحتی برای مدتی‌مدید هیچکس راهم ازکار بیرون نخواهندکرد . نیست آقای کنت ؟ بازمردم میتوانند نفسی بکشند ، حالا بفرمائید قهوه را میل‌کنید میدانم که دوست دارید قند زیاد توی‌آن بریزید ، همیشه قهوه را شیرین میخوردید» پاکت کوچکی راکه درآن قند بود ازروی طاقچه برداشت وبچه تا قند را دید پیش‌آمد تا حبه‌ای برای خود بگیرد واورا مادر بزرگ صدا میکرد .

زن گفت «برو ... برو ... بی ادب نشو ... از وقتی که مادرت رفته دیگر اصلا نمیشود جلوی ترا گرفت» و سپس با صدای آهسته ای که شاید کودك هم می‌شنید اضافه کرد «بدبختی در اینست که مادرش مرده وازوقتی که آندره هم اینطور زمین گیرشده من از زور عصبانیت اغلب باو می‌پرم . بفرمائید، قهوه را میل کنید ، بلکه باین‌چهره شهری ورنگ پریده شما جلائی بدهد.»

حقیقتش را بخواهید ، آندره که دربستر افتاده بود احتیاج زیادتری بقهوه ورنگ رخساره داشت تامن ، اما برای مرد علیل قهوه نیاورد ، همینکه بدور وبر خود نگاه کردم دیدم گچ دیوار در اغلب جاها ریخته وسقف هم چنان طبله کرده که با نخستین باران فرو خواهد ریخت ، چشمان تیزبین ومیشی رنگ اوفوری متوجه نگاه من شد . وگفت «آدم ، دست تنها چه میتواند بکند ؟ ناچارم یکی ازهمین روزها بروم وخودم آنها را تعمیر کنم . سالهای سال است که این خانه های روستائی تعمیر نشده است ، اما چه فایده داردکه پیش شما بیائیم وآه وناله کنیم ؟ میدانیم که شما هم بمانند ما دستتان تنگ است ، و تازه خودتانهم عده زیادی نان خورداريد ـ راستی اهل‌منزل چطور هستند ؟ آیا خانم کنتس حالشان خوبست ؟»

گفتم «نه، چندان تعریفی ندارد»

«بله ، همینطورها باید باشد ، ما همگی پیرشده‌ایم ، هروقت که فرصت کنم فوری بدیدن ایشان میروم خوب مادام ژان کی فارغ میشوند ؟»

«درست نمیدانم ، خیال نمیکنم خیلی مانده باشد»

«اگر خدا بشما پولی بدهد وضع بکلی عوض خواهدشد. اگر جوان بودم حتماً بکاخ میآمدم وپرستاری اورا بعهده میگرفتم ، اینکار برای من خاطرات گذشته را تجدید میکرد . آقای ژان ، میدانید ، آنروز ها روزهای خوشی بود . مردم امروزی خیلی تغییر کرده‌اند ، هیچکس نمیخواهد تن بکار بدهد : من اگر کار نکنم میمیرم ، میدانم خانم کنتس چرا بیمار هستند ، برای اینکه هیچ کاری نمیکنند . قهوه‌تان را بخورید ، قند بیشتر بریزید .. یك حبه دیگر ...»

دیدم پیرمرد و کودك بر من خیره شده قهوه خوردنم را تماشا میکنند ، یقین داشتم که آنها نیزقهوه میخواهند ولی وضع مالی منزل طوری بود که بآنها چیزی نمیرسید . اینهم بخاطر آن بود که آندره مزدکافی ازکارخانه دریافت نمیداشت ،کارخانه هم متعلق به ژان‌دوگه بود که اگر فردا در آنرا هم می‌بستند هیچ درفکر نبود . فنجان ونعلبکی‌را پشت بخاری گذاشتم .

گفتم «متشکرم ژولی ، قهوه حالم را بکلی خوب کرد»

بدون اینکه باین پذیرائی غیر عادی وپر تشریفاتی که از من کرده بود اعتراضی بکنم از جای برخاستم . اوبهمراه من بسوی در حرکت کرد .

وقتی که ازاطاق بیرون آمدیم بمن گفت «البته خودتان متوجه شدید که او دیگر نمیتواند کارکند منتهی گفتن این مطلب باو فایده‌ای ندارد ، فقط ناراحتش میکند . خوب چه میشودکرد ، زندگی همین است ، خدا را شکر که اقلا من هستم که مواظبتش کنم. سلام‌مرا بخانم کنتس برسانید. برای ایشان همین روزها قدری انگور ازموی قدیمی وکهن خودمان می‌چینیم ، ایشانهم مثل شما ازین انگور خیلی خوششان میآید .»

من ببهانه اینکه باید چیزی ازماشین بردارم توقف کردم ، اوبسوی کارخانه رفت ومن راه رفتن اورا روی زمینهای پرسنگ وکلوخ تماشا میکردم . وقتیکه اودرمیان درختان انبوه باغ و پشت خانه قدیمی ناپدید «رنو» را روشن کردم و از همان جاده‌ایکه آمده بودیم بازگشتم ، چهار کیلومتری که بسوی غرب راندم ، پیش از آنکه جاده سرازیر شود ، ماشین راکنار جاده آوردم ، سیگاری آتش زدم ، بیرون آمدم وبدهکده که زیرپایم بود نگاه کردم .

محوطه کوچك کارخانه و زمینهای اطراف آن تمامی درپشت جنگل ناپدید شده بودند . در پائین ، خارج ازخطی که درختان جنگلی تشکیل میدادند ، هزاران جریب زمینهای مزارع ،قلعه‌های روستائی ودهکده‌ها بچشم میخورد . برپیشانی هر دهکده‌ای کلیساها ومناره‌های آن دیده‌میشد ودرکنار آنها بازهم مزارعی دیگر ودهاتی دیگر قرارداشت ــ پائین پای من ، بلافاصله دهکده سن ژیل ومناره‌های کلیسای آن خودنمائی میکرد اماکاخ درپشت درختان انبوه ازنظر ناپدیدبود. فقط ساختمانهای قلعه روستائی با رنگی زرد ومطبوع درزیر آفتاب پائیزی بچشم میخورد ودیوارهای محوطه نیز بصورت خطی خاکستری در وسط راهها ودرختان دیده میشد .

دلم میخواست بکلی آزادبودم ومیتوانستم بردهکده سن ژیل‌ودیوارهای کاخ قدیمی باچشمی

بیطرف وخونسرد نگاه کنم. حالیکه صبح بر من دست‌داده بود حالا بکلی ناپدید شده بود. حالا دلم میخواست که اصولا ژان دوگه آدمی دیگر بود نمیخواستم ببینم دمبدم آثار تازه‌ای از بی کفایتی وبی‌شخصیتی او برمن آشکار گردد.

همچنان بر دهکده آرام و منزوی مینگریستم، گله‌ای گاو برنگ سفید وسیاه بوسیله کودکی هدایت میشدند و براثر درد سیخك او بدویدن میپرداختند همینکه ازکنار کلیسا هم رد شدند، از پشت سرم صدائی شنیدم. برگشتم وچهره متبسم و متشنج کشیش کهن سال را دیدم که بهمراه کلیه اسباب وبار وبند خود برسه چرخه‌ای سوار است وخرقه بلند اوبرروی پوتین های بندیش کشیده میشد. منظره‌ای گیرا ومهیج بود وانسانرا بخنده میانداخت.

گفت «آیا آفتاب پائیزی مطبوع است؟»

ناگهان احساس کردم احتیاج مبرمی دارم که با او درد دل کنم. بسوی سه چرخه رفتم، دست خود را بروی دسته چرخ گذاشتم وگفتم «پدر روحانی، من رنج میبرم وتمام بیست و چهار ساعت گذشته را بادروغ وکذب محض بسر آورده‌ام»

چهره‌اش بوضعی دلنشین پر ازچین وچروك شد اما حرکات منظم ودیوانه وارسرش چنان پشت سرهم ادامه داشت که من بیدرنگ ازگفته خودم پشیمان شدم.

گفت «آخرین باری که اعتراف کردید کی بود؟»

گفتم «نمیدانم، نمیتوانم بخاطر بیاورم»

سرش همچنان حرکت میکرد واین حرکت هم ازروی دلسوزی وهم از روی ناچاری بود زیرا نمیتوانست که این تشنج را متوقف سازد وگفت «پسرم، بهتراست که بعداً بمن مراجعه کنی» درست جوابی راکه مستحق آن بودم بمن داد ولی کار من دیگر ازین حرفها گذشته بود وبعدی که او اشاره میکرد برایم خیلی دیر بود. میخواستم همانذم بمن بگوید که چطوراست دیگر ازآنجا رفته واهل کاخ را هم بهوای خودشان بگذارم که زندگی کنند.

پرسیدم «اگرمن ازسن ژیل بروم ودیگر بازنگردم شما چه خواهید گفت؟»

لبخند باز برچهره سرخ، پرچین وچروك وضمناً کودکانه‌اش برگشت، بشانه من زد وگفت «شما هرگز اینکاررا نخواهید کرد، در اینجا عده کثیری چشم امیدشان بشماست، فکر میکنید که من شما را محکوم میکنم؟ نه، هرگز اینکار در شأن من نیست، من همچنان بمانند گذشته شمارا دعا خواهم کرد.

بس است، دیگراین مهملات بس است فقط بدان که اگر درخود احساس ناراحتی وپشیمانی میکنی این نشانه‌ای بس مبارك است ونشان میدهد که خدای مهربان ازتودور نیست، برودرآفتاب سیگارت را بکش وهمچنان بخداوند بیندیش»

دستش را تکان داد ودور شد. سپس در حالیکه از برخورد با گله پرهیز می کرد بسوی دهکده پیچید، پای پله های کلیسا از چرخ پائین آمد، چرخ راکنار دیوار گذاشت و بدرون کلیسا ناپدید شد.

سیگارم را تمام کردم. سوار ماشین شدم وبدنبال اوبسوی دهکده روان گشتم وواردمدخل

کاخ شدم گاستون را در کنار در ساختمان انبار دیدم باو گفتم ماشین را برای پل بکارخانه ببرد . بعد بیرون خانه رفتم و پس ازعبور ازراهرو وارد اطاق آرایش شدم روی میز بسته‌ای ازنامه ها که قبلا درچمدان دیده بودم بچشمم خورد .

درمیان این نامه‌ها پاکتی بود که پشت آن نشانی واسم **کارواله** نوشته شده بود ، نامه را برداشتم خواندم وهمان چیزی که میترسیدم درآن دیدم . این شرکت تصمیم نامساعدخود را باطلاع ما میرسانید و اظهار تأسف میکردکه با وجود روابط ممتد وکهنی که درسابق بین طرفین وجود داشته پس ازمشورتهای زیاد فعلا خودرا ناگزیر می‌بینندکه ازتجدید قرارداد چشم پوشی نمایند .

فصل نهم

درآندم بهیچوجه درفکر ژاك یا افراد خانواده نبودم زیرا از قرار معلوم خود را برای وضعی بسیار بدآماده کرده بودند وهمینکه عکس آنرا ازدهان من شنیدند آرام گرفتند و نیز متعجب شدند آنها حتماً میتوانستند ازراه درآمد زمینهای مزروعی ومبالغی که بارث میبردند زندگی کنند. من فقط بکارگرانی که امروز دیدم وبالاتر ازهمه بآندره با اندام سوخته وباند بسته که دربستری کنج اطاق خود درازکشیده بود ، بژولی که از ذخیره ناچیز خود برای من قهوه وقندآورد ، می‌اندیشیدم . با این فکر میکردم که آنها وقتی که دوباره بکارخانه برگردم وبفهمند اخبارخوشی که بآنهادادم درواقع خبرهای بد بوده ومن فقط دروغ گفته‌ام چه‌حالی بآنها دست خواهد داد . وقتیکه ژاك برای آنها توضیح میداد که تمام خبرهای قبلی ناشی از سوء‌تفاهمی بوده ومتأسفانه آقای کنت درآتیه نخواهند توانست کاررا با این خسارات هنگفت ادامه دهند درچهرهٔ آنها همان نگاه بیدرنگ آندره ـ منتهی اندکی زنده‌تر ، زیرا آنها اقلا جسماً رنج نمیبردند ـ پدیدار میگشت . آنها عزیمت من وپل را بسوی کاخ نگاه میکردند ، بعد ناگهان ماشین‌ها ازکار میافتاد ، کوره‌ها خاموش میشد، توده‌های بطری وشیشه درانتظار بسته‌بندی میماندند ، کارگران بسوی کلبه‌های خود حرکت میکردند، کلبه‌هائی که سقف آنها طبله کرده وگچ ازدرودیوارش برزمین میریخت ، وبیکدیگرمی گفتند « برای او تعطیل کارخانه اشکالی نداشت ، ولی برای ماچه ؟ ما چه خواهیم کرد ؟ »

دراطاق نشستم وبرجملات مؤدبانه کارواله خیره شدم ونمیدانستم ژان دوگه وقتی که این نامه را درچمدان میگذاشت بچه‌حالی دچار شده بود ، متوجه‌شدم که باید تصمیمی بگیرم ـ یا به پل بگویم که فوراً بخانه بیاید وبداندکه دربارهٔ قرارداد هرچه گفته‌ام دروغ است یااینکه بگذارم او همچنان فکر کندکه کارها روبراه شده است . در صورت اول تعطیل کارخانه ورسوائی را بهمراه داشت واینکار درصورت بازگشت ژان‌دوگه بهرحال عملی‌میشد . درصورت دوم باز جنجال بزرگتری راه میافتاد . تهیه کالائی که اصلا تقاضا نشده وارسال آن بپاریس نتیجه‌اش این بود که بمحض رسیدن اولین‌قسمت محصولات طرف‌ما بتعجب میافتاد وباتلفن پشت‌سرهم توضیحات میخواست .

دراینکه قراردادفعلی‌هم مدتش بپایان رسیده یاچندروزی ازآن باقیماندهٔ من اطلاعی نداشتم. حتی اگر ارقام وگزارشهای مربوطه راهـم دربرابر من میگذاشتند ازآنها چیزی دستگیرم نمیشد اصلا دربارهٔ این‌قبیل کارها اطلاعی نداشتم . تنهامعاملات پولی که درعمرم داشته‌ام باموٌسسات فرهنگی

بوده که حقوقی ناچیز بمن میدادند یا ناشرین و بنگاههای چاپ که آثار مرا طبع میکردند ، از خود میپرسیدم صاحب کارخانه ایکه بخواهد باشرکت طرف معامله خود تماس بگیرد ازچه راه اقدام میکند ؟ بدون شك اگر کاری فوری در پیش باشد بهترین وسیله تلفن است اما من حالا نه دردفتر کار خود بلکه دراطاق آرایش بودم واساساً نمیدانستم درین کاخی که دردل دهکده‌ای فرانسوی قرار گرفته دستگاه تلفن آن کجاست ؟

نامه شرکت **کارواله** را درجیب خود نهادم و بپائین رفتم ـ ساعت تقریباً چهار بود.هیچکس دربیرون دیده نمیشد وهمان وضعی که خواب بعدازظهرها درهرخانه‌ای بوجودمیآورد برکاخ حکمفرما بود . بسوی در سالن که نیمه باز بود روان شدم . اندکی گوش‌دادم وچون صدائی نمیآمد پابرآستانهٔ درنهادم . درآنجا جز فرانسوآز که روی نیمکتی خفته بودکس دیگری دیده نمیشد . دوباره ازآنجا بیرون‌آمدم وبجانب تالار روان گشتم . بدون‌شك «رنه»هم درطبقهٔ بالا بمانند من مشغول ایندر وآندرزدن بود ، ماری‌نوئل که براثر حرکت ناگهانی من بسوی کارخانه مجبور شده بود درس بخواند لابد حالا درهمان اطاق لخت وسرد باعمه بلانش مشغول قرائت بود ودربیرونهم آفتاب برعمارت انبار وتاب ماری‌نوئل می‌تابید . تلفن را پیداکردم درمیان بارانیهای سیاهرنگی که بدیوارآویخته بودند ، تلفنی که ازانواع قدیمی بود قرارداشت ، گوئی آنهم بدیوارآویزان بود .

گوشی را برداشتم وکمی منتظر ماندم ، مدتی بوق زد و بعد صدائی تودماغی بلند شد . پاریس را خواستم وشماره‌ایرا که روی پاکت کارواله بود باوگفتم وخود درهمان گوشه‌ای منتظر ماندم ، بالاخره وقتی گفتندکه باکارواله صحبت کنم کمی مضطرب‌شدم وناگهان گوشی ونامه کارواله را برداشتم . میخواستم امضای ناخوانای آنرا کشف کنم وبطرف مقابل که حالا گوشی را بدست گرفته بود گفتم میخواهم باآقای **هرسیه** صحبت کنم . سؤال کرد چه کسی میخواهد باایشان‌صحبت کند . جواب‌دادم کنت‌دوگه . وحالاکه دیگر چهره‌ام را طرف نمیدید بهترمیتوانستم دل‌فریب‌دهنده را بازی‌کنم . گفته شد بایدکمی صبرکنم واندکی بعدآقای **هرسیه** گفت دراختیار من است .

گفتم « آقا ، خیلی باید ببخشید که مزاحم شدم . ونیز از اینکه نامهٔ شما را رد کردم معذرت میخواهم .

من ناچاربودم فوری بخانه برگردم زیرا درمنزل بیمارداشتیم درغیراینصورت شاید درمورد یکی دونکته ازنامهٔ شماکه درست روشن نبود بحث بیشتری میکردیم .

حالا برادرم را دیده وبااو نیز مشورت‌کرده‌ام وباین‌نتیجه رسیده‌ایم که شرایط خود را آسانترکنیم و پیشنهادات شما را نیز دریافت داریم . »

ابتدا طرف من سکوت‌کرد وبعد باصدائی مؤدب وبی‌نهایت متعجب جواب داد « ولی‌آقای کنت ، هفتهٔ گذشته دیگر مذاکرات ما بکلی بپایان رسید آیا منظورتان اینست که‌همان‌مذاکرات را دوباره بین خودمان ازسربگیریم ؟ »

گفتم « بله ، من وبرادرم تصمیم گرفته‌ایم خود را برای هر نوع خسارت شخصی آماده کنیم تاکارخانه کارکند وکارگران ما بیکار نمانند »

بازهم سکوت ، وبعد « ببخشید آقا ، ولی این مطلب بکلی باآنچه که شما درحضور ما گفتید تباین دارد »

گفتم « میدانم ، ولی درآنموقع هرچه‌میکردم بدون‌مشورت‌کامل باخانواده‌ام‌بود ، چنانکه

میدانید اینموضوع باتمام افراد خانواده بستگی دارد »

« بله آقا درست است و بهمین جهت در گذشته ما بسیار ملاحظهٔ شما را میکردیم بسیار متأسف هستیم که تجدید نظری در قرارداد لازم شده بود و بیش از آن ، ازاین موضوع که اگر شرایط شمارا نمی پذیرفتم شما میخواستید قرارداد را فسخ کنید و متأسفانه کار بهمین جاهم منجر شد . خوب یادم هست که شما میگفتید شخصاً تمایل باینکار ندارید و کارخانه جز ضرر چیز دیگری عایدتان نمیسازد و تحملش دیگر برای شما غیرمقدور شده است »

صدای نرم وسرد همچنان مشغول ادای کلمات بود و من در نظر خود گوینده این کلمات وژان دوگه را مجسم میکردم که در کنار هم نشسته باهم چانه میزنند و بیکدیگر سیگار تعارف میکنند.

گفتم « هرچه میگوئید کاملا درست است و آنچه هم که من میخواهم بشما بگویم اینست که تصمیم خودرا عوض کرده‌ام . من حاضرم هر شرطی را که شما میکنید ، بشرط اینکه منجر بتعطیل کار نشود قبول کنم . از شما خواهش میکنم قرارداد را مطابق شرایط خودتان تصحیح بفرمائید »

سکوتی طولانی تر برقرار گشت وبعد بسرعت این کلمات ادا شد « البته ، آقا ، ما بخاطر ارتباط طولانی وقدیمی خود باشما وخانوادهٔ شما ازوضعی که بوجود آمد سخت ناراحت شدیم ، اما جز آن چارهٔ دیگری وجود نداشت ـ بهرحال اگر شما فعلا حاضرید که راجع بارقام قرارداد ملاقاتی کنیم ـ برای اینکه چنین کاری را در تلفن نمیشود انجام داد ـ من باسایر مدیران شرکت مشورتی بکنم . بعد از آن هیچ اشکالی نمی بینم که توافق نهائی بین خودمان دونفری بوجود آمده وقرارداد بامضا برسد . »

تردیدی که درصدای او بود تأییدی فوری درجواب من بوجود آورد . نامه‌هائی باید نوشته شود وقرارداد هم تحت شرایط تازه‌ای تجدید گردد ، همین . ازهم بگرمی خداحافظی کردیم واو گوشی را گذاشت . من دستمالم ـ یا بهتر بگویم دستمال ژان دوگه را بیرون آوردم وعرقی را که بر پیشانیم نشسته بود پاک کردم ، دست بکاری زده بودم که ابداً از اقدامات مربوط بآن اطلاعی نداشتم . اگر قیمت پیشنهادی کارواله برای محصولات ما جبران قیمت مواد اولیه ومزد کارگران را ندهد، که حتماً هم نخواهد داد ـ اگر غیرازین بود که چنین بحرانی بوجود نمیآمد ـ آنوقت باید ازمحل دیگری برای کارها پول تهیه کرد ، درهمین لحظه درگوشی که هنوز همچنان دردستم مانده بود صدای تنفس شخصی بلند شد : بدون شک صدای شخصی بود که ازجائی بگفته‌های ما گوش داده و حالا برای کسب اطلاع بیشتری گوشی راهمچنان دردست داشت .

ناگهان تلفن چی پرسید که آیا صحبت من با پاریس تمام شده وموقعیکه گفتم آری واو سیم را قطع کرد دوباره صدای همان تنفس بگوش رسید بعدهم صدای آهسته‌ای شنیده شد و این نشان میداد شخصی که درکاخ مکالمات مراگوش کرده گوشی راگذاشته است .

برمن مسلم شد که صحبت های مارا شخص ناشناسی شنیده است ، اماکی بود ؟ از کجا حرفهای ما راگوش کرده بود ؟

گوشی راآویزان کردم و بتالار رفتم . صدای پائی که فکر میکردم موقع تلفن کردن بلند شده حتماً نتیجه ناراحتی و توهمات من بوده است ، بهر حال کسی ازپله‌ها پائین نیامده و همه جا آرام وساکت بود ، اما صدای تنفسی که درتلفن پیچید خیال وموهومات نبود .

اما کشف هویت کسیکه سخنان مرا شنیده بود وقت وفرصت بیشتری میخواست . برای من مسئله فوری ومهم پی بردن بوضع مالی ژان دوگه بود . دفترچه جلدی که در اطاق آرایش بود و من مدتی عقب آن گشتم فقط شامل ارقامی گنگ بود وموجودی اورا نشان نمیداد تنها مطلب قابل توجهی که درآن دیده میشد نام بانك وشعبه آن درشهر مجاور بود .

دراطاق آرایش هیچ میز کاری وجود نداشت ، لابد درکاخ اطاقی هست که مالك آن نامه‌هایش‌را درآن مینویسد و اسناد و کاغذهای شخصی را نیز درآنجا میگذارد . کتابخانه‌ایراکه افراد خانواده بهنگام ناهار خوردن درآن گردآمده بودند بخاطرآوردم. دوباره بسوی تالار برگشتم و ازمیان اطاق ناهار خوری بسوی کتابخانه که حالا بسته بود روان گشتم . همینکه وارد شدم دیدم چیزیکه عقبش میگردم هما نجاست ـ میز تحریری درکنج اطاق بود . کشوهای آن قفل بود ، دسته کلید ژان دوگه بهمراه کیف پول ، دسته چك و سوبچ ماشین از وقتیکه لباسهایش را میپوشیدم همیشه درجیبم بود ، کلیه‌ها را بیرون آوردم وبدرون قفل میز انداختم و آنرا بازکردم .

در داخل میز مقدار زیادی نامه ، صورت حساب و رسید بشکل درهم برهمی ریخته بود ، وضع کشوهای میزهم وقتی که بازکردم بهتر ازین نبود . بموقع بازکردن کشوها بعلت کتب ، نامه‌ها وعکسهائی که درآنها چپانده بودند دچار اشکال شدم زیرا مرتباً گیر میکردند و باز نمیشدند من عقب صورتحسابهای بانك میگشتم ونمیتوانستم آنها را پیداکنم آنچه که گیر آوردم ته چکهای قدیمی وبیمصرف بود . سرانجام دفتری با جلد چرمی‌وقرمز رنگ نظرم را جلب کرد وچون فکرمیکردم که باید دفترکل باشد بزورآنرا بیرون کشیدم وباکمال تأسف دیدم که فقط کتابی است دربارهٔ شکار وصورتهای متعددی ازقرقاول ، تیهو ، خرگوش که پیش ازجنگ شکار میشد . شکافی که براثر بیرون آمدن این کتاب درکشو پیدا شد جای مناسبی برای کندوکاو دستهای سرگردان من درست کرد ، و دستهای‌من پس از برخورد بایك رولور، آلبومی پر از عکس را پیداکردند که عکسهای آن اغلب رنگ پریده وکهنه بود وبهمان ترتیب قدیمی روی صفحات آلبوم چسبانیده بودند .

دیگر درفکر صورتحساب بانك نبودم ، نگاهی برگذشته‌ها برایم کاملا لازم وواجب‌مینمود درصفحه اول آلبوم با خطوط بر جسته سریك تازی ویك درخت رسم شده و زیرآن نوشته بود «ماری دوگه» وقتی که صفحه را بر گرداندم چشمم بعکس‌ما درافتاد. زنی جوان بودکه تازه آثاری ازکهولت دراو پدیدار میگشت وموهای خرمائیش که کم کم درحال خاکستری شدن بود بصورت‌دو شاخه دراطراف سرش ریخته وبلوزی چین دار نیز بروی شانه‌هایش انداخته بود ، درکنار عکس نیز تاریخی بچشم میخورد : ۱۹۱۴ بعد ازاوعکسهای دیگران یکی یکی ازبرابرچشمم میگذشت ، ژان دوگه ، پدر ، که شباهتی فراوان به پل داشت و تفاوتش اوبا او درسبیلهای‌آویزانش بود ، هردو با غروری فراوان بدختری ناز پرورد وملوس که میبایستی بلانش باشد خیره شده بودند . بعد دوستان‌ومنسوبین، فلان عمو، فلان‌خاله ، وپدر بزرگی سالخورده ازبرابرچشمم رژه رفتند. تاریخ عکس‌ها همیشه درپای آنها نبود و من‌اغلب میبایستی حدس میزدم که درکدام تابستان بودکه‌مثلااین پسربچه و دختربچه را براسبی نشانداده بودند و یا همین دوطفل درکدام زمستان بودکه اینطور بخودشال‌گردن بپیچیده و دست درگردن هم انداخته بودند . ایندو طفل بندرت جدا ازهم بچشم

میخوردند ، ناگهان با تعجبی تمام ، و حتی با ناراحتی دیدم که این تصویر دخترك یعنی بلانش درست همانند ماری نوئل امروز ما بود ، فقط در عکس های بعدی ، وقتی بحدود پانزده سالگی رسیده بود ، اندکی تغییر در چهره اش پدیدار میگشت. چهره بیضی او کشیده و حالت چشمانش گرفته ترمیشد. حتی درین وضع نیز نمیشد رابطه ای بین آن دخترك گرفته ومطمئناً جالب واین دختر ترشیده و عبوس برقرار کرد؟

ژان در آن قیافه جوانی خود هیچ جا عبوس نبود. در تمام عکس ها خندان و با چهره‌ای بشاش دیده میشد. پل عکس زیادی در آلبوم نداشت. همیشه در کنار عکسهای دسته‌جمعی دیده‌میشد و اخموترین چهره ها را داشت. حتی در روشنترین عکسهائی که از سه کودك برداشته بودند باز چهره او براثر گوشهٔ شانه ژان تاریك ومحو شده بود. درمیان عکسهای دسته جمعی من افرادیرا تك تك تشخیص میدادم: کشیش با قیافه‌ای جوانتر ، ولاغرتر ، ولی بمانند حالا با قیافه‌ای آسمانی جلوه‌گر میشد ، در میان صفحات مربوط بایام کودکی تصویری از ژولی همان زنیکه در کارخانه دیده بودم، بعنوان پرستار پل بچشم میخورد. مردی جوان بنام **موزیس** در صفحات بعدی آلبوم زیاد نمودار میگشت. او در عکسهای دسته جمعی که در کارخانه و یا کاخ گرفته بودند همه جا دیده میشد وحتی عکس دو نفره‌ای از او و ژان دو که هم در آلبوم بود. و سپس ناگهان عکسها بپایان رسید.

حال خوشی که از تماشای تصاویر فرحبخش گذشته بر من دست داده بود ناگهان با یادآوری وضع فعلی بهم خورد. صدای ضربه ای که بر در اطاق ناهار خوری فرود آمد بگوشم خورد در حالی که آلبوم را با عجله بمیان میز پنهان میکردم سر برگرداندم و **رنه** را دیدم

گفت « صدای ماشین که بگوشم خورد گفتم شاید پل هم با شما آمده ولی وقتیکه شارلوت را دیدم گفت که شما تنها برگشته‌اید فکر کردم که حتماً اینجا هستید ، خوب ، حالا ازحرکتی که سر میز ناهار از شما سرزد عذرخواهی نمیکنید؟ »

افتضاحی که براثر تقسیم هدایا پیش آمده بود باز بخاطرم آمد و گفتم «منکه قبلا از پل عذرخواهی کردم ، آیا آن کافی شود؟»

تأثری که بشکل نهانی وجودش را فرا گرفته بود بشکل کشش اندام و تشنج دستها نمودار گشت

گفت « چرا اینطور کردی؟ آیا اشکالی دارد که نگذاریم کسی از اسرار ما سر در بیاورد و مهمتر از همه پل ناراحت شود؟ یا اینکه همه اینکارها را تعمداً کردی که مرا رسوا و بی آبرو کنی؟»

گفتم« گوش بده من در لومان آنقدر مشروب خورده بودم که اصلا نمیدانستم در این بسته ها چه گذاشته ام. تنها چیزی که در آن لحظه بخاطر میآوردم این بود که برای همه کتاب خریده‌ام»

گفت « لابد خیلی دلت میخواهد این حرفها را باور کنم. امـا چطور درباره فرانسواز اشتباه نکردی » اینجا من یقیناً با بدترین شکل حسادتهای زنانه روبرو بودم و کینه زنی از اینکه چرا شوهری بهمسرش هدیه‌ای جالب داده تحریك شده بود. اما من خوشحال بودم که قاب عکس زیبا نصیب فرانسواز شده بود نه رنه

گفتم « من بفرانسوار چیزی دادم که میدانستم بآن دلبستگی دارد. اگر شما از سوغاتی خود ناراضی باشید بمن خیلی برمیخورد ، شما میتوانید آنرا به ژرمن بدهید ، یا هر کار دیگری که دلتان میخواهد با آن بکنید.»

اگر حتی او را کتك میزدم بیش از این تحریك نمیشد. بمن خیره خیره نگریست ، خشم در

چهره‌اش موج میزد و آرام و آهسته بکنارمن، بسوی من آمد، پیش از اینکه بتوانم حدس بزنم منظورش چیست بازوانش بدور گردنم حلقه شد وصورتش روی صورتم افتاد.

گفت «ژران چه شده ؟ چرااینقدر عوض شده ای ؟آیا ازعشق بازی با من ترس‌داری؟»

پس اینجور، شایدمنهم چنین چیزهائیرا حدس میزدم اما کلمات او همچون ضربه‌سنگینی تمام هستی‌مرا باترس ووحشت‌انباشته‌کرد. نمیخواستم اورا ببوسم، دستهایش‌را ازدور گردنم کنار زدم ولبهای بوسه جویش را مأیوس و نومید عقب گرداندم.

گفتم «رنه، ممکنست کسی‌سرزده داخل اطاق بشود» - حرفی‌که هرعاشق ضعیف‌و بی‌دل و جرأتی برزبان میآورد - و سپس بدون هیچ ادب وحرارتی خود را از ین هم‌آغوشی بیش بینی نشده کنار کشیدم، ولی اوهمچنان مرادنبال میکرد دستهایش برای نوازش‌من درهوا بودومیخواست مرادر بر گیرد. درین لحظه فکر میکردم که وقتی مردی‌موردحمله قرارمیگیرد چقدر بی‌لطف‌و نامطبوع است. یکزن حتی موقعی هم‌که از طرف‌گاوی بر او حمله شود باز لطف زنانه‌اش وسوسه‌انگیز و دلفریب است.

گفتم «بایدزیاد مراقب خود باشیم وبیهوده خود را رسوا نکنیم، خیال میکنم پل‌براثر حماقتی که در موقع دادن سوغاتی مرتکب شدم ازکار ما بوئی برده است، خیلی برایش حرف زدم برای فرانسوازهم باید همین‌کار را بکنم. ولی ما دیگرنباید باین ترتیب همدیگررا ملاقات کنیم. ممکنست پیشخدمت‌ها ما را ببینند وهمینکه‌سوء ظنی‌درسر آنها افتاد دیگر بهیچوجه نمیشودجلوی زبانشان راگرفت»

وقتی‌که بصدای خودم‌گوش‌دادم فکر کردم که‌دارم بشکل عمیقتری خودراگرفتارمیکنم، حقش بود که ازموقع استفاده‌کرده و رك وصریح باو میگفتم «من شما را دوست ندارم، عاشق شما هم نیستم، والسلام»

رنه‌گفت «پس منظورتان اینست‌که باید جای دیگری همدیگررا ملاقات‌کنیم ؟ اماچطور؟ کجا میتوانیم یکدیگررا ببینیم ؟»

هیچ اشکی در چشمش پدیدار نشد، و برای جلب محبت من اقدام دیگری نکرد آنچه‌که ژان دوکه بدون شك بعنوان سرگرمی برای خودآغازکرده بود حالا بصورت وظیفه ومسئولیت در میآمد.

گفتم«درفکرش خواهم بود، اماآنچه راگفتم بیاد داشته باشد: باید خیلی مراقب‌باشیم» ژان دوکه حتماً نمیتوانست بهتر از این دوپهلو حرف بزند. و حالا میدیدم‌که‌گذشت ومردانگی آنقدرها هم‌که مردم می پندارند سخت ودشوار نیست، خوشبختانه درهمین دم صدای‌کودك دراطاق مجاوربلند شد، ورنه با حرکتی نومید ازکنارمن رفت.

« پاپا، کجائی »

« اینجا هستم، کاری داری ؟ »

وارد اطاق شد. بطور عزیزی بازوان خود راگشودم وموقعیکه اورا درآغوش گرفتم‌فکر

میکردم که آیا میشود از او بعنوان سپری در برابر تقاضاهای بزرگترها استفاده کرد ؟

گفت « مادربزرگ بیدارشده ومن و شما را باطاقش خوانده تا آنجا چای بخوریم. من با اوراجع بسوغاتیها صحبت کردم اما راستی پاپا میدانی‌درباره‌ٔ سوغاتی عمه بلانش هم اشتباه کرده‌ای؟ او نمیخواست بسته را بازکند ولی من و مامان آنراگشودیم ودیدیم که توی آن یادداشتی بودباین مضمون (برای بلای عزیزم ، ژان) یك شیشه بزرگ عطر بود و مارك «زن» برآن دیده میشددر جعبه‌ای بسیار قشنگ قرارداشت. قیمتش‌را هم زیرش نوشته بود : ده هزارفرانك. »

فصل دهم

وقتی که با هم ببالا میرفتیم ماری نوئل گفت « این چیز خیلی خوبی است اما بنظر من همه ازین سوغاتها عصبانی شده اند . حتی مامان هم که صبح آنهمه خوشحال بود بعد از ناهار و آن ماجرای تقسیم سوغاتیها دیگر ناراحت شده، سنجاقش راازروی سینه برداشته ، قاطی سایر جواهراتش در صندوق گذاشته است ، پاپا راستی بلا کیست ؟ » .

خدا را شکر که این یکی را نمی شناختم ، گفتم « زنی است که عطر های گرانبها را خیلی دوست میدارد »

« آیا مامان اورا می شناسد ؟ »

« فکر نمیکنم »

« منهم فکر نمیکنم ، وقتیکه از او پرسیدم کاغذ را مچاله کرد و گفت شاید یکی از آشنایان پاریسی من است که در کسب و تجارت باما طرف معامله میباشد ، شما را در آنجا بناهاری دعوت کرده وشیشه عطرهم برای تشکر ازلطف اوتهیه شده است »

گفتم « شاید هم همینطور باشد »

« بدیش در اینست که حافظه شما هم خراب شده است ، چقدر آدم باید حواسش پرت باشد که چنین اشتباه مضحکی بکند وشیشه عطررا به عمه بلانش بدهد . پس چطور شمادر ینمدت مدید، ازوقتی که من یادم میآید هیچوقت باو هدیه ای نداده بودید ، و این هم یکی از چیزهائی است که هیچوقت معنیش رانفهمیدم . آدمهای بزرك کارهای خیلی عجیبی میکنند . اما حتی منهم میتوانم بفهمم که دادن سوغاتی بعمه بلانش ، که پانزده سالست اصلا با او حرف نمیزنید کاری بسیار غیر - عادی است . »

پانزده سال !... همین اطلاع کوچك ناگهان مرا در نیمه راه متوقف ساخت و بدون اینکه دل خودرا بخاطرداشته باشم بر کودك خیره شدم ، بدون تردید اساساً دادن سوغاتی به بلانش کاری غیرعادی بوده است ، فهمیدن این موضوع بسیار ناراحت کننده بود ، مخصوصاً که حالا بیادمیآوردم در تمام عکس ها ایندو طفل با هم دست بگردن بودند . حتماً امری شخصی و ناگوار بین بلانش و ژان دو که روی داده بود .

ماری نوئل درحالیکه دراطاق را میگشود گفت « رسیدیم » و دوباره بمانند شب قبل موجی

ازحرارت که از بخاری بلند میشد برچهره ام‌خورد . توله سگهادوباره عقب‌رفتند. ازروی تختخواب بپائین جستند و بپارس کردن پرداختند .

خانم کنتس گفت « شارلوت ، آیا فی‌فی و ژوژو را برای گردش بردی یا تمام بعد ازظهر رامشغول ورزدن بودی ؟ »

شارلوت گفت « البته که بردم خانم کنتس ، درحدود یکساعت آنها را در باغ بالا و پائین میبردم » .

« خوب ، خوب ، بسه ، برو بیرون، کودك اینجاهست و اگرچیزی خواستیم باومیگوئیم» از میان‌انبوه بالشهائیکه بدورش ریخته بود بر من خیره شد ، چهره اش‌هنوزخاکستری‌و بیحال بود سایه های عمیقی‌زیر چشمش دیده میشد . دست خود را درازکرد ومرا بسوی خود کشیده‌درحالیکه گونه‌های فرو رفته اش را بوسیدم میدیدم بطرزعجیبی بوسیدن این پیرزن برایم فرحبخش است‌و حال آنکه مواجه شدن با رنه زیبا بسیار ناراحت‌کننده و عذاب‌آوربود .

آهسته‌گفت « وای خدایا ، چقدراز دست این کودك‌خنده‌ام‌گرفت» بعدباصدای بلندافزود «بنشین. چائی ات را بخور ، خوب‌تمام روزرا چه میکردی ؟ یك قسمت از وقتت لابد صرف‌بهم زدن این‌سوغاتیها شد ، باقیش چه ؟ »

یکباردیگراحساس میکردم در حضور او چقدر فارغ وآسوده ام ، میتوانستم حرف بزنم، میتوانستم بخندم ، برای‌او رفتن بکارخانه و بازدید آنجا راگفتم‌وکنتس بمانندتمام پیرهادرباره افتخارات‌گذشته صحبت‌کرد و حرفهای اوقلباً مرا خوشنودوکودك را خوشحال میساخت :اوبرای ما درباره روزهائیکه بطری وشیشه ها را بادست میساختند، درباره اینکه یکقرن قبل درکارخانهٔ صدوشصت اسب و عده‌ای زن وبچه‌کارمیکردند مطالبی برزبان آورد. اسم تمام کارگران‌درکتابی که درکتابخانه است ضبط شده است .

وبعد افزود: «ولی‌خوب همه اینها تمام شده ، روزهای‌گذشته هرگز برنمیگردند»

حرفهای ژولی بخاطرم آمد، او نیزدربارهٔ تغییراوضاع‌همین قیافهٔ را میگرفت . برای‌کنتس راجع ببازدید خانه‌کارگران وآندره بینواکه زمین‌گیرشده بود صحبت‌کردم .

* * *

اوکه ناگهان عصبانی و بی‌کنذشت‌شدشانه‌هایش را بالاانداخت وگفت « اوه!این بدجنسها اگردستشان برسدآخرین شاهی پول ما را هم‌ازمابیرون خواهندکشید ، نمیدانم همین‌ژولی‌درموقع خود چقدرپول مرا بالاکشید ، پسرش هم هیچوقت‌آدم بدرد بخوری نبوده است»

گفتم«ولی خانه وضعش خیلی خرابست بایدآنرا تعمیرکرد»

جواب داد«هیچ‌درفکرش نباش ، همینکه بخواهیددست باینکار بزنید بیدرنگ‌آنهاچیزهای دیگری خواهند خواست ، ما خودمان‌آنقدر بدبختی داریم‌که دیگر نمیتوانیم درفکرآنهاهم‌باشیم همین وضع ادامه خواهد داشت ، مگراینکه فرانسوآز پسری بدنیا بیاورد والا...» او سکوت کرد وبا اینکه من‌چیزی ازحرف او دستگیرم نشد سخن قاطع اوونگاه تندی‌که برمن افکندبکلی

متحیرم کرد . پس ازلحظه ای بحرف خود ادامه داد « این روزها هر کسی باید بفکر خودش باشد اصلا اینها برای چه غرمیزنند . کرایه‌ای که بابت خانه‌ها بما نمیدهند »

گفتم «ژولی غر نمیزد»

«دیگر غرزدن اومعنی‌هم ندارد ، بدون‌شك مبالغ زیادی‌برای خودش پس‌انداز کرده‌وزیر تخته های کف اطاق پنهان نموده است . دلم میخواست بقدراو پول داشتم»

قیافه اش مرا ناراحت کرد ، احساس کردم که‌دارم عصبانی میشوم . ژولی که آنهمه‌شریف‌و مهربان بود حالا بصورت آدمی حریص معرفی میشد و خانم کنتس که لحظه‌ای قبل خندان ودست و دل باز مینمود ناگهان از احساس وعاطفه بری میگشت .

ماری نوئل ناگهان خود را وارد صحبت کرد «میدانید ، وقتی که من ومامان سوغاتی‌عمه بلانش را جلوی چشمش بازکردیم خیلی تماشائی بود . مامان گفت : « بلانش اینقدر یکدنده نباش اگرژان برای شما چیزی‌آورده حتماً معنیش اینست که نسبت بشما علاقه دارد وخواسته علاقه‌اش را باین شکل نشان بدهد . » وعمه بلانش نگاهی کرد و گفت«خوب . پس آنرا شما بازکنید. من توجهی بآن ندارم » ولی من حتم دارم که اوهم بمانند ما دلش میخواست بفهمد درآن بسته‌چیست بعد بسته را بازکردیم و موقعیکه مامان چشمش برشیشه عطرافتاد گفت « ولی خدایا ، چرا چنین چیزی برای او آورده ؟ » و عمه بلانش نیز بیدرنگ قیافه اش مثل مرده ای سفید شد از جای برخاست وبیرون رفت ، «من فکر میکنم که این صرفاً یك شوخی باشد اما باید بگویم‌شوخی‌بسیار وحشیانه‌ایست » بعد هم البته ما آن کاغذ را پیداکردیم که بنام شخص دیگری که **بلا** نامداشت ، نوشته شده بود ومامان گفت «نه، شوخی نیست ، اشتباه کرده‌است» اما من هنوزهم نفهمیده‌ام چرا اینکار وحشیانه بود»

کلمات اوگوئی درسکوت اطاق حفره ای‌ایجاد میکرد . مادر بمن خیره شد،درنگاهش‌چیزی بودکه معنی‌آنرا درك نمیکردم

گفت «کودك من ، میدانی زنها بطورکلی و بخصوص زنهای مذهبی خیلی توداد و اسرار آمیز هستند . اینرا بخاطر بسپاروهرگزدرفکر این نباش که مثل اوازاب دربیائی»

ناگهان چهره اش خسته و کوفته بنظررسید .

به ماری نوئل گفتم «بیا ، میزچای خوری را ازسرراه برداریم»

آنرا بکناردیوار کشیدیم و پهلوی میزآرایشی که رویش تصویری از ژان دوگه در لباس نظامی بودگذاشتیم، من پس ازاندکی نگریستن براین عکس متوجه تختخواب شدم مادرنیز باهمان حال متفکرمتوجه تصویربود . درین‌لحظه شارلوت بهمراه‌کشیش وارد اطاق شد . کودك بسوی او رفت وتعظیم کرد و گفت« سلام آقای کشیش ، پاپا برای من کتاب مذهبی **گل کوچك** راآورده‌است بیاورم که‌شما هم ببینید ؟»

مرد سالخورده با دست سراورا نوازش کرد و گفت«طفل من، بعداً میتوانیم اینکاررا بکنیم» بعد سوی تخت رفت وبرچهره تیره رنگ و درهم شکسته کنتس نگریست .

گفت «خوب ، ازقرارمعلوم‌حال شما چندان خوش نیست ، شاید دیروززیاد بهیجان آمدید وبعداً شب را هم بیدار ماندید واگرهم خوابیدید خوابهای آشفته‌ای دیدید ، **سنت اوگوستن** در این باره چیزهائی بمن گفت ، خود اوهم حال ندارد»

کتابی را ازمیان خرقه پرچین و چروکش بیرون کشید ودیدم که کنتس بزور میخواهد فکر وخیال مغشوش خود را متوجه کلمات اوکند. بصندلی که هماندم من ازرویش برخاسته بودم‌اشاره‌ای کرد و کشیش که بموقع نشستن دامن لباس گشادش باطراف صندلی پخش میشد بروی آن قرار گرفت .

ماری نوئل آهسته پرسید «ممکن است منهم اینجا بمانم ؟» وموقعی که من اشاره‌کردم او چهارپایه‌ای‌راکه پشت میزآرایش بود برداشت ودرکنارکشیش نشست .

من از اطاق بیرون آمدم. پائین رفتم وبعد بسوی باغ روان شدم .کاخ که در زیر انوار آفتاب همچون گوهر تابناکی میدرخشید حالا با نزدیك شدن غروب قیافه‌ای بسیار زننده داشت . بام ساختمانها وپنجره‌های بالای عمارت که در آنموقع آسمان‌آبی را رنگ آمیزی میکردند حالا درزیرآسمانی که قیافه‌اش عوض شده بود شکل زننده ای پیداکرده بودند .کسی‌داشت‌کرکره ها را پائین می‌کشید وپنجره‌ها را یکی یکی می‌بست واین در بستن بروی شب همانند پناه بردن بسوی انزوا وسکوت بود .

این دومین شب زندگی مبدل من بمانند دومین شب زندگی دریك مدرسه برمن وارد شد وخودنمائی‌کرد . حالا با محیط واطراف خودمانی شده بودم. لحن اشخاص ، و سرو صداها را می‌شناختم دستهایم را شستم ، کت وکفشایم را عوض‌کردم ودرست بمانند نوآموز دبستانی‌که با حسی غریزی هرچه‌را دیگران‌کردند اوهم میکند من نیزخودرا برنگ محیط درمیاوردم .

شام باسکوت وخاموشی کاملی برگزار شد . سرمیز فقط چهارنفر بودیم . معلوم شد که ماری نوئل ساعت هفت سوپ وبیسکویت خورده و دیگر پائین نخواهد آمد . بلانش ، بطوریکه گاستون میگفت روزه‌گرفته بود ، در اطاق خود مانده وسرمیزحاضر نمیشد .

مکالمه و صحبت ها سرد و خسته‌کننده بود فرانسوازکه خسته بنظر میرسید برای درهم شکستن سکوت یکی دوبار بالحنی سرد موضوعات کوچکی را پیش‌کشید : سرخکی‌که در ده پیدا شده ، ملاقات شبانه‌کشیش ونامه‌ایکه یکی ازپسرعموها **ازارلئان** برایش نوشته است .

صدای او ، وقتیکه شکایت وگله‌ای درآن نبود روشنی ولطف خاصی داشت ، رنه بلوزی یقه بسته‌که‌کاملاباو میآمد دربرکرده .گونه‌هارانیز برنگ سرخ مطبوعی درآورده بود ومنظورش یا خیره ساختن من برلطف وزیبائی خود بودیااینکه میخواست ازتوجهی‌که یقیناً پل براین‌جمال زیبا پیدا میکرد مرا طعمه رشك وحسد سازد . نقشه ــ اگر نقشه‌ای در کار بود ــ با شکست‌کامل مواجه شد . من بهیچوجه اعتنائی باو نکـردم وپل نیز اصلا متوجه‌آرایش او نشد . فقط مشغول خوردن شام خود بود و همینکه شامش را بپایان رسانید بسوی صندلی‌که درزیر چراغ قرار داشت رفت وآنجا درمیان اوراق روزنامه **فیگارو** که‌کاملاگشوده بود بکلی پنهان‌گشت .

ماری نوئل با لباس راحتی پائین‌آمد ومن وفرانسوآز واو سه‌نفری ببازی دومینومشغول

شدیم ، سرگرمی سه نفری وخانوادگی مطبوعی بود وتاساعت نه همچنان سرگرم بودیم درینموقع فرانسوآز که بخمیازه افتاده بودگفت : «خوب ، عزیزم ، حالا دیگرموقع خواب است»

کودك بی‌معطلی برخاست ، سنگها را جمع کرد و بمیان کشوئی ریخت ، عمو ، عمه ومادرش را بوسید ودرحالیکه دست مرامیگرفت گفت : «بیا برویم پاپا»

من فکر کردم که برنامه هرشب همین است و باطاق اورفتم .

کودك بالحن آمرانه‌ای گفت «بنشینید !» وسپس درحالیکه لباس خود را بیرون آورد پیش ازاینکه بعبادت ودعای خود بپردازد اندکی مردد ماند .

گفت «مایلید ببینیدکه چگونه نفس خبیث را میکشم ؟»

پرسیدم «منظورت چیست؟»

« من باگفتن همان عبارت دیشبی راجع بخودکشی مرتکب گناهی شده‌ام ، مطلب را بهمه بلانش گفتم واوعقیده داردکه کار بسیار بدی کرده‌ام . باید هرچه زودتر باین گناه خود اعتراف کنم وحالا تصمیم دارم خودرا متناسب بااین گناه تنبیه کنم» لباس خودرا درآورد وبا اندام لاغر خود دربرابرمن ایستادگفت «روح من چنین مجازاتی را خواستار است اما جسمم برای فرارازمجازات بهانه تراشی میکند» بسوی گنجه کتاب رفت وشلاقی چرمی راکه درانتهای آن نیز گرهی وجودداشت بیرون آورد . چشمان خودرا بست وپیش ازاینکه بفهمم چه میخواهد بکند شلاق را محکم به‌پشت وشانه‌های خود زد ، درین کارش هیچ ظاهرسازی نبود. بی‌اختیار بگوشه‌ای جست ونفسش ازشدت درد میخواست بند بیاید ..

گفتم «بس کن!» بعد برخاستم شلاق را ازاوگرفتم وتکه تکه‌اش کردم .

لباسش راکه بر زمین انداخته بود برداشتم وگفتم «اینرا بپوش و سپس دعای شبت را بخوان وبتختخواب برو»

او اطاعت کرد . اما دعائی راکه میخواند خیلی مفصل ودامنه دار بود . جملات آنرا بلند بزبان نمیآورد و بهمین جهت نمیتوانستم بگویم قصدش از اینکار تظاهر بود یا نه ولی ناگهان صلیبی کشیدو برخاست و باحالتی آرام بمیان بسترش رفت .

گفتم «شب بخیر» وبرویش خم شدم تااو را ببوسم اما قیافه سرد و گرفته ای که بسوی من برگشت چنان عبوس بود که نمیدانستم برای تنبیه منست یا ادامه همان شکنجه جسم خودش میباشد . بیرون آمدم ودررا بستم . نگاهی بر شلاق کهنه و پاره‌که پای پله‌ها افتاده بود انداختم آنرا برداشتم . ناگهان تصمیم گرفتم بسوی اطاقی که درانتهای راهروی نخستین بود روان شوم . بآنجاکه رسیدم درزدم .

بلانش گفت « کیست ؟»

جواب ندادم ، وقتیکه دوباره درزدم صدای پائی بگوشم خورد وکلیدی درمیان قفل بگردش درآمد سپس درباز شد وبلانش درمیان جامه خواب درآستانه آن ظاهر گشت . من شلاق را بمیان دست اوگذاشتم .

گفتم «اینرا یا برای خود نگهدارید یا اصلا دور بیندازید ، ماری نوئل میخواست آنرا بتن خود بزند من پیشنهاد میکنم باو بگوئیدکه شلاق شیطان را وارد جسم انسان میکند وهرگز مایه فرار اواز بدن‌آدمی نمیگردد .»

حالت چشمهایش چنان‌کین توزانه شد که من خیره ، بهت زده و هیپوتیزم شده باقی ماندم وهمچنان برآن چهره رنگ پریده ودردناك مینگریستم. بعد ، پیش ازاینکه بتوانم حرفی بزبان آورم دررا بست وقفل‌کرد ومرا همچنان درراهرو تنها گذاشت .

بآرامی در راهرو بحرکت درآمدم . همینکه ببالای پله ها رسیدم متحیر مانده بودم‌که حالا چکنم ناگهان دیدم‌که فرانسواز ورنه وپل هرسه خواب‌آلود وخمیازه‌کنان بسوی اطاقهای خواب خود میروند بهمدیگر شب بخیر گفتیم ودوبدو ازهم جدا شدیم من بدنبال فرانسواز راه افتادم ودیدم‌که دراطاق‌آرایش تغییری رویداده است .

در اطاق تختی سفری‌گذاشته بودند . از دیدن‌آن ناگهان بطوری عجیب ناراحت شدم ، اینکار چه معنی داشت ؟ وبعد همانطورکه بسوی‌کشوی میز میرفتم شیشه بزرگ عطر را دیدم‌که برآن نهاده بودند ومارك «زن» نیزروی‌آن بچشم میخورد بآن اصلا دست نزده بودند .

اندکی بفکر فرورفتم وسپس ازحمام باطاق خواب رفتم . فرانسواز کنار میزآرایش خود نشسته ومشغول بستن موهایش بود .

پرسیدم «آیا میل داریدکه من دراطاق‌آرایش بخوابم ؟»

گفت «مگرشما مایل نیستیدکه جداگانه بخوابید ؟»

جواب دادم «برای من هیچ فرقی ندارد» .

اوهمچنان ببستن سرش مشغول بود . ومن فکرکردم‌که **این یکی ازآن مسائلی‌است که درزندگی زناشوئی موجب صمیمیت یاگریه وزاری وگاهی هم بگومگو-های مفصلی میشود .** من و شوهر این زن هر دو دربنمورد رفتار خوشی نداشتیم و چون میدانستم‌که هرچه بگویم اوسکوت خواهدکرد لذا همین عبارت را برزبان‌آوردم :

«بسیارخوب ، من دراطاق آرایش میخوابم»

بحمام برگشتم وشیرآب را بازکردم ، وقتیکه فرانسواز ، درحال مسواك‌کردن دندان‌به-جستجوی جعبه‌کرمی‌آمد وما هیچکدام باهم حرفی نزدیم درست مثل‌آن بودکه او هم بستر قدیمی من بوده و حالا بکلی با هم غریبه شده‌ایم ولی بااینوجود منکه با زیرپیراهنی در برابر اوکه لباسی بلند وگشاد درتن داشت ایستاده بودم هیچ‌احساس غرابت وناراحتی نمیکردم من واوگوئی اصلا جزئی ازسنگ وآجری شده بودیم‌که درکف ودیوار حمام‌کارگذاشته بودند . و بعد ، وقتیکه با پیژاما من رفتم باو شب بخیر بگویم دیدم مشغول قرائت است و همینکه صورتش را بسوی من بلندکرد درچهره بیرنگ وبی اعتنایش دیگر اثری از ناراحتی ها واشکهای دیشب را ندیدم . دراینجا نیزبجای اینکه احساس‌آرامش کنم باز خودرا مقصر وگناهکار میدیدم ، قصوری‌که بدست

سپر بلای ژان دوکه برگناهان قبلی خود او افزوده شده بود .

باطاق آرایش رفتم و پنجره راگشودم . وقتیکه برختحواب رفتم وسیگاری آتش زدم ودراین فکر بودم که چهل وهشت ساعت وبلکه بیشترازورودم به سن ژیل گذشته است متوجه شدم که هرچه گفته و کرده‌ام مرا بآن مردی که جسم وروحش جسم وروح من نیست ، افکار واعمالش اززمین تا آسمان باافکار واعمال من فرق دارد، نزدیکتر ساخته ووجود اوجزئی ازطبیعت من شده،قسمتی از ضمیر درونی من شده است .

فصل یازدهم

وقتیکه صبح روزبعد بیدارشدم یادم آمدکه بایدکاری را انجام بدهم ، کاری که بسیارفوری ومهم بود . داستان تلفن به کارواله بیادم آمد وبخاطر آوردم که چگونه حاضرشدم کارخانه بکارخود ادامه بدهد بدون اینکه کوچکترین اطلاعی از منابع اصلی درآمد خانواده داشته باشم . تنهاچیزی که دردست داشتم دفترچهٔ چك ژان‌دوگه ونام ونشانی بانك طرف حسابش در **ویلار** بود . لازم بود هرطور شده خود را ببانك برسانم وبامدیر آن صحبت کنم . حتماً او میتوانست مرا درجریان وضع مالی ژان بگذارد .

برخاستم ، حمام کردم ولباس پوشیدم . دراینموقع فرانسواز دراطاق خود مشغول خوردن صبحانه بود .

وقتیکه گاستون برای تمیز کردن لباسهای من باطاق آمد باوگفتم که من باید ببانك تا **ویلار** بروم وبماشین احتیاج دارم .

گاستون پرسید « آقای کنت چه‌ساعتی میخواهند به‌ویلار بروند ؟ »

گفتم « هرساعتی که بشود ، مثلا ده ونیم »

گفت « پس «رنو» را ساعت ده بیرون میاورم ، آقای پل میتوانند با « سیتروئن » بکارخانه بروند . »

یادم نبود که دوتاماشین داریم . این موضوع مسئله را خیلی آسان میکرد .

گاستون حتماً تصمیم‌مرا بگوش همه‌کس رسانید زیرا من داشتم لباس‌هایم را عوض میکردم ومیخواستم بپائین بروم که دخترك خدمتکار در زد .

گفت « ببخشید آقای کنت ، مادام پل میپرسند ممکنست ایشانهم بهمراه شما تاویلار بیایند ، ایشان میخواهند بآرایشگاه بروند »

ازخدا میخواستم که مادام پل را باردیگر دچار سردرد سخت و کشنده‌ای بکند . تنهاچیزی که‌میل داشتم خودداری‌ازرو بروشدن بااو بود. گفتم « آیا مادام پل میدانندکه من ساعت ده حرکت میکنم ؟ »

« بله‌آقا ، ایشان باید درست ساعت ده ونیم آنجا باشند »

نمیدانستم که‌آیا اینهم طرح ماهرانه‌ایست که ریخته تاباز همراه‌من باشد یانه ، به‌ژرمن گفتم البته مادام پل را بآرایشگاه خواهم رسانید وسپس براثر فکری ناگهان ازحمام باطاق‌خواب‌رفتم ، فرانسواز هنوز درآنجا بود .

گفتم « من به‌ویلار میروم ، آیا شما همراه من میآئید ؟ »
بعد یادم آمد که هرشوهری ول- واینکه شب قبل راهم درکنار همسرش نخفته باشد باز صبح او را میبوسد . بعد بسوی تخت رفتم . اورا بوسیدم و پرسیدم که شب را چگونه خفته است .
گفت « دیشب بکلی بی‌تاب بودم . چقدر خوب شد که شما اینجا نخوابیدید . نه‌من نمیتوانم به‌ویلار بیایم . امروز صبح منتظر دکتر لوبرن هستم، چرا میخواهید بروید ؟ من امیدوار بودم وقتی که او میآید شماهم اینجا باشید »
گفتم « باید ببانك بروم »
گفت « اگر فقط پول میخواهید گاستون میتواند بجای شما برود »
« فقط این نیست ، باید راجع بموضوعی درآنجا بحث‌وگفتگو کنم »
گفت « حتم دارم که آقای پگی هنوزهم حالش خوب نشده نمیدانم کی بجایش کارمیکند لابد منشی ارشد بانك بجای او نشسته ، دراینصورت رفتن شما هیچ فایده‌ای ندارد »
« مهم نیست »
« میدانی ، بالاخره ما باید تصمیم بگیریم که من برای وضع حمل به‌لومان بروم یا همین جا بمانم »
پرسیدم « خود شما چه نظری دارید ؟ »
شانه‌هایش را باتأثر تکان داد و گفت « دلم میخواهد شما تصمیم بگیرید ، مایلم که این کابوس راکه زیرسنگینی او خرد شده‌ام بکلی ازمن دور سازند ودیگر اینهمه رنج نبرم »
گفتم « مطمئناً دکتر لوبرن برای اینکار صلاحیت کافی دارد . وقتی که اینجا آمد عقیدهٔ او را نیز بپرس »
حتی ، همان لحظه‌ای که حرف میزدم میدانستم که پرت میگویم ، منظور او این نبود . او احتیاج باطمینان وقدرت قلب داشت وخود را کاملا تنها میدید من میخواستم بطور نومیدکننده‌ای بگویم « ببین ، من شوهرت نیستم ، نمیدانم چه باید بکنی » وباین‌ترتیب بارگناه ازدوش‌من برداشته میشد . بجای این‌حرفها ، فقط برای اینکه وجدانم راحت بشود اضافه کردم :
« کارمن زیاد طول نمیکشد وشاید قبل‌ازرفتن او بازگردم »
او جواب نداد . ژرمن بدرون آمد تاسینی صبحانه را ببرد وپشت‌سراو ماری نوئل که بنوبت هردوی مارا بوسید وصبح بخیر گفت خواهش کرد او را به‌ویلار ببرم .
ازاو بعنوان برهم زنندهٔ تمام نقشه‌های رنه بخوبی میشد استفاده کرد .
وقتیکه گفتم میتواند بیاید ، کودك باچشمانی پرخنده مرا نگاه کرد ودرحالیکه مادرش او را مرتب مینمود از ذوق دائماً اینطرف وآنطرف میرفت
فرانسواز گفت « امروز روز بازار است ، شما نباید بمیان ازدحام جمعیت بروید وگرنه ممکنست دچار ناراحتی واحیاناً ناخوشی بشوید . ژان مواظب بچه‌باش ونگذارکه وسط دست‌وپای مردم برود »
گفتم « مواظبش خواهم بود ؛ عمه رنه‌هم همراه ما میآید »
« رنه ؟ او دیگر برای چه کاری میآید ؟ »
ماری نوئل گفت « عمه‌رنه ازآرایشگاه وقت گرفته است ، همینکه شنید پاپا به‌ویلار میرود

آمد باطاق عمه بلانش واز آنجا تلفن کرد . »

فرانسواز گفت « عجب ، او که همین چهار پنج روز قبل سرش را درست کرد »

همینقدر شنیدم که کودك میگفت عمه رنه میخواهد برای روز درشکار ترو تمیز باشد ولی درست باین مطلب گوش ندادم . فقط حواسم پیش این موضوع بود که دراطاق بلانش هم دستگاه تلفن هست . پس کسیکه حرفهای آنروز مرا گوش میکرد بلانش بود . اگر او نبود ، چه کس دیگری اینکار را کرده ؟ وچقدر ازحرفهای مارا شنیده است ؟

فرانسواز گفت « من سعی میکنم دکتر لوبرن را تا بازگشت شما اینجا نگاهدارم . ولی همانطور که میدانید وقت زیادی ندارد ونمیتواند زیاد معطل شود »

ماری نوئل پرسید « برای چه اینجا میآید ؟ »

« میآید که بوضع برادر کوچکت که درشکم مادر است رسیدگی کند وصدای قلب او را بشنود »

« آمدیم و چیزی نشنید ، دراینصورت بچه مرده است ؟ »

« نه ، البته نه ، مزخرف نگو ، حالا زودباش راه بیفت »

کودك باچهره‌ای منتظر وناراحت بهردوی ما نگاه کرد وبعد بدون هیچ دلیل وعلتی ناگهان روی دستهایش بهوا بلند شد و گفت « گاستون میگوید من اندام خیلی ورزیده‌ای دارم، کمتر دختری میتواند مثل من روی دستهایش بلند شود»

فرانسواز فریادکشید « بپا ! » ولی خیلی دیر شده بود . پای او که در هوا حرکت میکرد بمیزی که درکنار بخاری بود گیر کرد ومجسمهٔ چینی ظریفی از سگ و گربه‌ای ملوس را روی بخاری برگردانید . لحظه‌ای سکوت برقرار شد . بچه برخاست با چهره ای سرخ بمادرش نگاه کرد .

فرانسواز روی تخت نشست ، براین وضع مغشوش نگریست و گفت :

« سگ و گربه‌ام ، این چیز ظریف وعتیقه‌ای که مادرم بمن داده بود ... واز خانهٔ خودمان آورده بودم ... »

لحظه‌ای فکر کردم که این حادثهٔ ناگهانی اثری بسیار بد دراو ایجاد کرده که چنین عصبانی شده است واو که دیگر اختیار خود ازدستش خارج شده بود دهان بپرخاش گشود :

« حیوانك ، چرا پدرت بتو اندکی نظم و انضباط یاد نمیدهد ؟ کمی صبر کن تا برادرت بدنیا بیاید آنوقت او پیش همه عزیز خواهد بود وترا پس میزند واین مطلب تو وتمام اهل خانه را راحت میکند ، حالا ، زود باشید ، هردوتان از اینجا بروید ، نمیخواهم هیچکدامتان را ببینم ، بروید ! »

کودك که قیافه‌اش ازخشم گرفته شده بود ازاطاق بیرون دوید

من بسوی تخت رفتم و گفتم « فرانسواز » ولی او مرا عقب زد و گفت « نه ، نه ، نه » خود را ببالش‌ها چسبانید ودرمیان آنها فرورفت .

من تکه‌های چینی را جمع کردم وباطاق آرایش بردم تاوقتی که سرش را بلند میکند دوباره چشمش بر آنها نیفتد . بطور غیرارادی این تکه‌ها را درکاغذی که لفاف شیشه عطر بود وهنوز روی

میز دیده‌میشد پیچیدم . ناگهان متوجه‌شدم‌که هیچ اثری از ماری نوئل نیست . همینکه شب قبل‌شلاق‌ـ وبدترازهمه تهدیدش را دروسط پنجره بیادآوردم ازاطاق آرایش بیرون رفتم وبسوی اطاق او دویدم ، پله‌ها را سه‌تایکی بالا میرفتم تااینکه باطاقش رسیدم وراحت شدم زیرا دیدم پنجره بسته است واو مشغول بیرون‌آوردن لباسهایش میباشد »

گفتم « چه‌میکنی ؟ »

گفت « من شیطنت‌کردم . مگر نباید برختخواب بروم ؟ »

گفتم « نه ، فکرنمیکنم‌که اینکار فایده‌ای داشته باشد وگذشته ازآن شما شیطنت‌نکردید، تصادف بدی شد »

« ولی من دیگر نباید به‌ویلار بیایم ، نیست ؟ »

« چرا نباید بیائی ؟ »

او بهت‌زده نگاه‌کرد وگفت « قاعده همین بود ، وقتی‌که‌آدم چیزی قیمتی‌راشکست دیگر رفتار همه بااو عوض میشود »

گفتم « ولی تو قصد نداشتی چیزی را بشکنی حالاهم بایدآنها را ببریم بدهیم تعمیرکنند شاید درویلا بتوانیم اینکار را بکنیم . »

او باتردید دست خود را تکان داد وگفت « فکر نمیکنم بتوانیم چنین کسی‌را پیداکنیم»

گفتم « خوب ، خواهیم دید »

چشمانش درنگاه من عقب جمله‌ای که هنوز برزبان نیامده بود میگشت وبالاخره پرسید :

« میتوانم دوباره لباسهایم را بپوشم ؟ »

« بله ، وزودتر بیا پائین ، چونکه ساعت ده نزدیک است »

من باطاق آرایش بازگشتم و تکه‌ها را که میان‌کاغذ پیچیده بودم برداشتم ، اتومبیل دربیرون حاضر بود . رنه‌هم درتالار انتظار میکشید .

گفت « امیدوارم‌که شما را زیاد معطل نکرده باشم »

وقتی‌که ازکنارمن میگذشت تاخود را بپله‌ها برساند وپائین‌برود درنگاهش یکدنیا انتظار خوانده میشد . لابد فکرمیکرد بهترین فرصت‌ها را بچنگ‌آورده است . بعد ناگهان‌کودک پائین آمد وبدنبال ما دوید . دستکش سفیدی دردست داشت وکیفی پلاستیکی وسفیدرنگ نیز بازنجیری ظریف روی دستش انداخته بود همینکه بما رسیدگفت :

« عمه‌رنه ، منهم همراه شما میآیم »

من هرگز درعمرم تغییرحالتی باین تندی ندیده بودم وهرگز فکر نمیکردم بشود باین‌سرعت اطمینان تبدیل به‌ترس ووحشت شود .

رنه‌گفت « کی بتو اجازه دادکه بیائی ؟ چرا درفکر درسهایت نیستی ؟ »

نگاهم برچشمان‌گاستون افتاد وازاینکه میدیدم بخوبی وضع مارا درک میکند چنان‌خوشحال بودم‌که میخواستم دستهایش را بفشارم .

ماری نوئل‌گفت « عمه‌بلانش وقت درس را بعدازظهرها تعیین‌کرده است باباهم ازآمدن

من خیلی خوشحال است ، نیست بابا ؟ اجازه میدهید من جلو بنشینم ؟ اگر عقب بنشینم حالم بهم میخورد . »

لحظه‌ای فکر کردم ممکنست که رنه بکاخ برگردد . بعد اندکی خود را جمع‌وجور کرد و بدون اینکه بمن نگاهی بیفکند بعقب ماشین رفت .

به‌ماری نوئل گفتم « فرض میکنیم که من آدم غریبی هستم وراه راهم نمیدانم وشما بایدمرا راهنمائی کنی »

گفت « اوه ، بلی ، چه‌فکر خوبی »

همینکه ازسن‌ژیل بیرون‌آمدیم ودرکنار جاده‌های روشن که درزیر آسمان مهرماه برنگهای طلائی وسبز میدرخشید روان شدیم من فکر کردم که اطفال چقدر زود وباشادمانی خودرا دستخوش رؤیاها میکنند . بزودی ما ازمیان مزارع ، قلعه‌ها وجنگل رد شدیم ودرپشت چپرهای ده بمیان جادهٔ **ناسیونال** پیچیدیم وازآنجاهم یکسره به‌ویلار رفتیم وتمام مدت کودك باصدای‌آوازدارخود بمن میگفت که چه راهی را باید درپیش بگیرم .

همسفرما که درپشت‌سر نشسته بود حرف نمیزد فقط یکبار ، وقتی که ناگهان ماشینی دربرابر ما ظاهرشد ومن بسرعت ترمز کردم او باالحنی ناراحت ودردناك گفت «آخ» زیراپیشانیش براثر این توقف ناگهانی سخت به‌پشتی صندلی خورد .

ماری نوئل گفت « ما عمه‌رنه را بآرایشگاه میبریم وبعدهم ماشین را درمیدان**جمهوریت** میگذاریم . اتومبیل را دربرابر مغازه کوچکی که خانمهای چندی باموهای براق ومجعد دربرابرآن بودندگذاشتم ودر را برای رنه بازکردم .

پرسیدم « چه‌ساعتی حاضرخواهید بود ؟ » ولی او جوابی نداد وبدون‌اینکه به‌پشت‌سرخود بنگرد یکسره بمیان مغازه رفت .

ماری نوئل گفت « مثل‌اینکه اوقاتش خیلی تلخ است ، اما برای چی ؟ »

گفتم « درفکر او نباش ، بیا ومرا راهنمائی کن ، یادت باشد که من دراینجا مرد غریبی هستم »

غیبت رنه سردی موجود را ازبین برد ومن نیز بمانندکودك سرحال‌آمدم . محل ایستگاه اتومبیل‌ها را پیداکردیم وبدون اینکه اعتنائی باخطارهای مربوط بناخوشی وناراحتی داشته باشیم ببازارکه درمیدان‌کنارکلیسا تشکیل شده بود قدم نهادیم .

بازار اینجا ابداً عظمت بازار لومان را نداشت . در اینجا دیگر خبری از چهارپایان و وگله‌های گاو نبود . فقط میزهای کوچکی را درکنارهم چیده روی‌آنرا پرازکفش‌چوبی، ژاکت ، بارانی واثاثیه دیگر کرده بودند . من وکودك باخیال راحت وسط این میزها پرسه میزدیم وباهم اشیاء را تماشا میکردیم — برای ژرمن یك‌جفت کفش‌راحتی خریدیم برای گاستون‌هم یك‌جفت پوتین گرفتیم وبالاخره پس‌ازخرید دوقطعه ابر برای شستشو ویك‌قطعه صابون بزرگ که مارك‌آن حوری دریائی زیبائی سوار برپشت ماهی بود ، ازآنجا بیرون‌آمدیم .

بمیان خیابان پرازازدحامی واردشدیم وبارها را نیز همانطوردردست‌داشتیم . درین‌لحظه

دیدم زنی بود که کتی روشن بر تن و دسته گل کوچکی در دست دارد بر ما خیره شده است. او بطوریکه کودک متوجه نشود و بعنوان اینکه اصلا با صاحب مغازه ای دارد حرف میزند گفت «پس حقیقت دارد که میخواهند کارخانه شیشه سازی بسن ژیل را تعطیل کنند و آنرا بانبار بزرگی مبدل سازند» و همینکه از پشت سر ما رد شد آهسته گفت :

«حالا دیگر بیك پدر خانواده تبدیل شده‌ای؟»

من برگشتم و بر این زن باکت آبی و موجودارش با علاقه زیادی نگریستم . بعد ماری نوئل مرا بسوی بساط کشید و باز سرگرم خرید شدیم ، من دیگر مقصودم را از آمدن به ویلار فراموش کرده بودم که ناگاه ساعت کلیسا زنگ یازده و نیم را زد و من یادم آمد که بانك درساعت دوازده تعطیل میشود .

گفتم «بیا ، زود باش» و بعد تمام بار و بنه را توی ماشین ریختیم .

کودك گفت « پاپا ، هیچ درفکر تعمیر چینی مامان نبودیم» وهمینکه درچهره‌اش نگریستم دیدم که شادی آن محو شده وجای آنرا اضطراب و ناراحتی فرا گرفته است .

گفت « اما مغازه ها را دیگر می بندند»

گفتم «کار دیگری نمیشود کرد ، شاید هم مغازه‌ها نبندند»

گفت « فکر میکنم دم دروازه شهر ، همانجا که شمعدانی میفروشند اینجور چیز ها را هم تعمیر کنند »

گفتم «نمیدانم ، منکه فکر نمیکنم آنها بتوانند ، تو همینجا منتظر من میمانی؟ بانك خیلی شلوغ و ناراحت کننده است .»

«اهمیت ندارد ، منهم میآیم»

گفتم «گوش بده ، ممکنست کار من طول بکشد ، بهتر است که تو همینجا بمانی یا اصلا پیش عمه رنه بروی »

گفت « نه ، آنجا بدتر از بانك است . اما ببینم پاپا ممکنست من بهمان مغازه کنار دروازه بروم و ببینم آنها چینی مامان را تعمیر میکنند یا نه ؟ آنوقت از آنجا ببانك پیش شما میایم» او که از پیدا کردن چنین راه حل خوشحال بنظر میرسید مشتاقانه برمن نگاه میکرد،

من تردید داشتم گفتم «این مغازه کجاست ! من نشانی آنرا فراموش کرده‌ام»

فوراً گفت « درست کنار دروازه ، من از پشت کلیسا ببانك میآیم ، شاید چهار دقیقه هم طول نکشد .»

گفتم «بسیار خوب ، بیا اینهم چینی‌ها ، اما خیلی مراقب باش» من بسته خرده چینی‌ها را در دست او گذاشتم .

حرکت او را از وسط خیابان نگاه کردم و بعد بسوی بانك راه افتادم. وارد آن شدم و سراغ آقای بگی را گرفتم .

منشی گفت « متأسفم آقای کنت ، آقای یگی هنوز سر کار نیامده ، آیا ممکنست هر فرمایشی دارید به بنده بفرمائید ؟»

« میخواهم بدانم وضع حسابم چیست .

« ببخشید آقای کنت ، آیا منظورتان اینست که فقط حساب موجودی خودرا میخواهید یا اینکه گزارشی دقیق از حسابتان را باید تقدیم کنم ؟»

گفتم « همه چیزرا میخواهم مطالعه کنم »

رفت و اندکی بعد با دسته ای کاغذ پدیدار شد . گفت « آقای کنت ، شاید مایل باشید که برایتان صندلی بیاورم و راحت بنشینید و مطالعه کنید » و بعد مرا بسوی اطاق کوچکی که در آن نمای شیشه ای داشت راهنمائی کرد . در آنجا مرا در کنار توده ای از کاغذها گذاشت و خود بیرون آمد و همینکه من کاغذ ها را برگرداندم دیدم که در برابر این ستونها و ارقام بهمان حیرتی که در کارخانه با رؤیت گزارشها دچار شده بودم اینجا هم مبتلا هستم . از آنها چیزی سر در نمی آورم . منشی برگشت و پرسید که آیا اطلاعات دیگری نمیخواهم ؟

پرسیدم : « همه اش همین است ؟ آیا من کاغذ دیگری در اینجا ندارم ؟»

با چشمان پرسئوالی برمن نگریست و گفت « نه آقای کنت ، ولی البته بهر کاغذ دیگری هم که احتیاج داشته باشید میتوانید از صندوق امانت خودتان بردارید »

در نظر خود کیسه های پر از طلائی را مجسم کردم که در صندوق رویهم چیده اند. پرسیدم. « پیش از اینکه بانك را ببندند ، وقت است که من بصندوقم سرکشی بکنم ؟ »

جواب داد « البته » و رفت و باز با دسته کلیدی برگشت و من نیز بدنبال او از پلکانی که بزیر زمین منتهی میشد روان شدم ، دری را بایکی از کلیدها گشود و ما بدرون اطاقی عریض و پست وارد شدیم که در گوشه و کنار آن صندوقهای امانت اشخاص را چیده بودند و هر یك نیز شماره مخصوصی داشت . او در برابر شماره ۱۷ ایستاد ، کلید دیگری را گرفت بدرون قفل نهاد و چرخانید کلید را درآورد و با نگاهی امیدوارانه پرسید :

« آقای کنت فراموش کرده اند که کلید خودرا بیاورند ؟»

منکه نمیدانستم منظور او چیست در حالیکه بخود بد و بیراه میگفتم در جیبهایم مشغول کندوکاو شدم و اندکی بعد دسته کلید ژان دوگه را بیرون آوردم یکی از آنها ــ که از دیگران بلندتر و بزرگتر بود ــ بنظر میرسید که کلید قفل باشد. من همانرا در قفل نهادم خدارا شکر ، بدرون آن رفت و همینکه پیچاندم و دسته را کشیدم در باز شد .

منشی در حالیکه آهسته میگفت حالا آقای کنت را تنها میگذارد تا اوراقی راکه میخواهند پیدا کنند بیرون رفت و منکه دستم را برای پیدا کردن کیسه های طلا بدرون صندوق فرو برده بودم در اینجا نیز باز دسته ای کاغذ که مرتب رویهم چیده بودند پیدا کردم ، با کمال یأس و نومیدی آنها را

بیرون آوردم . درروشنائی بـه آنها نگریستم . عنوان یکـی از اسناد نگاه مرا بسوی خـود جلب کرد ،

« مهریه فرانسواز برویر» ، من داشتم نوارهای آنرا باز میکردم که منشی برگشت ، گفت «کودك شما بیرون است ، میگوید چینی شکسته درست شده و حالا میخواهد بداند که میتوانـد بهمراه مادام یو بخانه برگردد؟»

منکه سخت سرگرم اسناد بودم با بیحوصلگی پرسیدم «چی؟»

پیغام را دوباره تکرارکرد گفتم «بسیارخوب ، بسیارخوب ، باو بگو تا چند دقیقه‌دیگر منهم خواهم آمد »

نوارها را بازکردم . نشستم وبقرائت اسناد مشغول شدم .

پدر فرانسواز مردی موسوم به‌روبر برویر ظاهراً ثروتمند بوده و هیچ اعتمادی هم باینکه ژان دوکه مرد عاقل وعاقبت نگر ازکار درآید نداشته است بهمین جهت جهاز فرانسوآز راکه مبلغ هنگفتی بود دربانك گذاشته بود وچنین مقررشده بودکه این دارائی میراث فرزندذکور آنها خواهد بود ولی درآمد این سرمایه میتوانست‌دردوران‌کودکی طفل با نظارت پدر و مادر خرج شود . درصورتی‌که آنها صاحب پسری نمیشدند ، وقتیکه فرانسوازبسن پنجاه سالگی‌میرسید این سرمایه بین او و دخترانی‌که ثمره ازدواج آنها بودند تقسیم میشد و اگرپیش ازرسیدن بسن پنجاه سالگی زودترازشوهرش میمرد ،سرمایه بین شوهرودخترانش‌قسمت میگردید . نکته مهم‌این سند آن بودکه درآمد این سرمایه هنگفت‌فقط موقعی‌میتوانست مورد استفاده پدرومادرقرارگیرد که صاحب پسری بشوند درغیراینصورت یکشاهی ازین‌پولهم قابل‌برداشت نبودمگراینکه‌فرانسواز بسن پنجاه سالگی برسد یااینکه قبل ازین سن بمیرد ، در همان اوائل ازدواج مبلغی نیز برای مصارف شخصی در اختیار شوهرگذاشته بودند . ولی این مبلغ‌کمتر ازیك‌چهارم جهیزیه بود

این سند بغرنج را چندین بار خواندم و سرانجام بمعنی اشارات فرانسواز و دیگران در مورداینکه اگرصاحب پسری بشویم چه فرجی درکارها پیدا میشود ، پی بردم ، طفلك ماری‌نوئل اگرصاحب برادری میشد دیگرامیدی نبودکه باو نیز ارثی برسد ، ژان‌دوکه هم درصورتیکه پسری بدنیا نمیآمد و فرانسواز هم قبل از سنین پنجاه سالگی میمرد نصف این ثروت بچنگش میافتاد .

«ببخشید ،آقای‌کنت ، ولی میخواستم ببینم خیلی‌کارتان‌طول خواهدکشید ؟ معمولا بانك‌رادرساعت دوازده می‌بندیم و حالا بیست دقیقه هم ازظهرگذشته است .»

منشی درکنارمن ایستاده بود و من با زحمت زیاد خود را ازآن عالم افکار رؤیاها بدنیای واقعی منتقل‌کردم . لحظه ای خود را درکنار همان تختی‌که دراطاق خواب وسیع بود میدیدم‌که بازخانم‌کنتس دارند برایم حرف میزنند «درصورتیکه فرانسواز پسری بدنیا نیاورد ، مابگدائی خواهیم افتاد» حالا معنی این‌کلمات را می‌فهمیدم .گر چه لحن او بهنگام ادای این‌کلمات و نگاه معنی دارش یك دنیا اسرار ومعما دربرداشت .

گفتم «آمدم ، فکر نمیکردم اینقدر دیر شده باشد»

اسناد را سرجایش گذاشتم ، در بنموقع کاغذی که بمانند اسناد دیگر روبان‌بندی نشده بود از توی صندوق بیرون افتاد. دیدم که این نامه‌ایست از وکیلی بنام **تالبر** که در سه هفته قبل نوشته است کلمات «کارخانه ، اجاره ، فروش ، منافع هرسهم» بچشمم خورد و بخیال اینکه شاید این نامه مرا بخوبی در جریان وضع مالی ژان بگذارد آنرا برداشتم و در جیب نهادم .

درصندوق را بهمان ترتیب اول بستم و بدنبال او از آنجا بیرون آمدم ، باطراف خود نگریستم و پرسیدم «کودك کجاست؟»

منشی جواب داد «چند دقیقه قبل رفت»

«رفت ؟ کجا رفت ؟»

«آقای کنت . خودتان فرمودید که باو بگویم همانطور که مایل بود باآن خانم برود»

به تندی گفتم «من هرگز چنین حرفی نزدم ، و او عبارتی را که من برزبان آورده بودم تکرار کرد و معلوم شد آنچه او ازاین عبارت استنباط کرده بهیچوجه مورد نظر من نبوده است.

دیدم که او تقصیری ندارد و گناه ازبیحوصلگی من بوده است ، میخواستم سند را بخوانم و بهمین علت فکر نکرده و سریع حرفی را بزبان آورده‌ام . اما ناگهان بیاد کولیها ، بچه دزدها و دخترانی که در جنگلها می کشند افتادم و با عصبانیت پرسیدم «اینکه همراهش رفت کی بود ؟ کجا رفت ؟»

«آقای کنت فکر میکنم آنها باکامیونی که متعلق بکارخانه شما بود رفتند ، یکی از کارگران شما درایستگاه بود . کودك باآن خانم رفتند جلو نشستند»

دیگر هیچ کاری نمیشد کرد . ماری نوئل یاصحیح وسالم بخانه رسیده و یادر جنگلهای سرراه کشته شده بود واگر هم خدای ناکرده بلائی بسرش میآمد من میبایستی خود را برای شنیدن سرزنشها و شماتت‌های تازه‌ای آماده کنم .

منشی تا بیرون بهمراه من آمد . بسمت چپ پیچیدم و بجانب میدان و کلیسا رهسپار شدم زیرا اقلا میبایستی می فهمیدم چه برسر چینی های شکسته آمده است . ماری نوئل اسمی از مغازه کنار دروازه برده بود . ازکنار ماشین بهمان جهتی که اورفته بود راه افتادم . با اینکه مضطرب و ناراحت بودم باز زیبائی شهر ، نهر هائیکه آرام با پیچ و خم ازجلوی خانه های قدیمی رد میشد، پلهای کوچکی که انسانرا ازروی شهرها بسوی باغهای زیبائی هدایت میکرد ، سقف خانه‌ها که با مرور ایام رنك زردی بخودگرفته بود، همه اینها مراسخت تحت تأثیر قرار میداد . بالاخره بدروازه شهر رسیدم ، دری کهنه وسنگین که زمانی جزو استحکامات شهر محسوب میشد هنوز برجای خود قرار داشت وسنگ بزرگی نیز که ازآن بعنوان پل متحرك استفاده میکردند در کنار آن بچشم میخورد . از زیر طاقی دروازه گذشتم وبسوی محلی که ظاهراً خیابان کسبه و صنعتگران بود راه افتادم . و ناگهان دست راست چشمم بمغازه ای که میگفت افتاد ، مغازه ای بود که درپنجره های آن ظروف چینی و

نقره ای گذاشته بودند . ولی درآن بسته بود و آگهی کنارآن نشان‌میداد که تا ساعت سه مغازه‌را باز نمیکنند .

برگشتم ومتوجه شدم که مردی ازمغازه روبرو مراقب من است .

گفت «سلام آقای کنت ، آیا عقب خانم میگردید ؟»

گفتم « نه ، مهم نیست ، اهمیتی ندارد »

لبخندی برچهره اش پیدا شد ، گوئی از حرف من خوشش آمد . گفت « نمیخواهم جسارتی کرده باشم ، اما وقتیکه دربسته است ، خانم صدای زنگ را نخواهند شنید ، بهتراست که ازدرباغ تشریف ببرید»

من هیچ قصد نداشتم که بباغهای پشت ساختمانها رفته موجب زحمت کسبه ایکه درآنها استراحت میکردند بشوم ، از او تشکر کردم و به پشت دروازهٔ شهر راه افتادم وهمینکه بسمت چپ نگاه کردم دیدم مغازه ها و خانه‌های خیابان باریك در پشت نهرها قرارگرفته ودرعقب مغازه هم واقعاً خانه کوچکی بسبك قرن هیجدهم قرار داشت که دارای ایوانی کوچك و باغی محقر بود پل چوبی و باریکی خانه را بخیابان متصل میکرد ، همینکه آنجا ایستادم تا سیگاری روشن کنم . شخصی میان ایوان آمد تا بپرندگان دانه بدهد ومن فوری اورا شناختم ، همان زن بوری بود که کت آبیرنگی بتن داشت و دربازار بمن وماری نوئل خندید . آیا اوصاحب همان مغازهٔ عتیقه فروشی بود ؟

گفتم « ببخشید خانم ، همین آلان بمغازه آمدم ولی آنجا بسته بود ، آیا دخترمن امروز پیش شما آمد ؟»

زن با قیافه ای متعجب برگشت و بعد بوضعی که مرا بکلی تسخیر کرد خنده‌را سرداد گفت «عجب بیشعوری هستم ، فکر کردم که شما بخانه برگشتید . برای چه توی خیابانها مثل دیوانه ای پرسه میزنید .»

لحن خودمانی او مرا مبهوت کرد ونمیدانستم چگونه جوابی باو بدهم . اونگاهی بسوی دروازه و میدان سن ژولین انداخت ، همه جا خالی وخلوت بود ،

حتماً ژان دوگه در ویلار خیلی سرشناس نبود . کمی تردید کردم و چون باطراف خود نگریستم ناگهان کسی را دیدم که مرا وادار میکرد بدرون خانه بروم . او رنه بود که اصلافراموشش کرده بودم . فکرکردم حالا که ماری نوئل ناپدید شده اقلا باید رنه را بسن ژیل برگردانم .

زنی که کت آبی برتن داشت مسیر نگاه مرا تعقیب کرد ومتوجه ناراحتی من شده گفت «زود باش ، هنوزشما را ندیده است»

ازروی پل بسرعت رد شدم وخودرا بایوان رسانیدم‌واو که‌هنوز میخندید مرا بدرون‌اطاق کشانید وگفت :

« خیلی شانس آوردیم ، اگریك لحظه دیرمیکردیم ما را میدید .»

پنجره رابست و لبخندزنان بسوی من‌نگریست وگفت «بچه شما واقعاً بچه دوست‌داشتنی است ولی شما هم خیلی بدجنسی کردید که اورا باینجا فرستادید . ولی چرا آن چینی شکسته‌رادر

میان کاغذی پیچیدید که نشانی مرا روی آن نوشته بودید ؟ » دستش را بجیب کت برد و گفت «البته من کاغذی که بدور چینی شکسته ها پیچیده باشد یا هر چیز دیگری که از سن ژیل بفرستید بدقت وارسی میکنم . ولی شما باید بچه خود ، خانم خود یا خواهرتان را بعنوان پیک پیش من بفرستید اینکار مسخره کردن آنهاست و حال آنکه من برای همه آنها احترامی عمیق قائل هستم .»

دستش را بجیب دیگر فرو برد و از آن کاغذ مچاله شده ایرا بیرون کشید که روی آن نوشته بود « برای بلای عزیزم ، ژان » مجسمه سگ و گربه هم بهمان شکل تکه پاره روی میز بود .

فصل دوازدهم

با اینکه پنجره را بسته بود و پرده‌های موجدار بلند نیز همه جا را مستور میکرد اطاق غرق درنور آفتاب بود. دیوارهای آبی رنگ و بالشك های سفید نظر مرا بخود جلب کرد ولی اثر آنها بجای اینکه احساسی سرد باشد همچون هوا روشن وپرصفا بود. گلهای کوکبی که در بازار بدستش دیده بودم برنگ زرد وسرخ بودند وحالا درظرفی که گوشه اطاق بود قرار داشتند.

ظرف میوه‌ای روی میز بود، قفسه‌ای پر از کتاب نیز دراطاق بچشم میخورد و مجسمه‌ای ظریف برای کنار زدن پرده ازروی بخاری درکنار آن قرارداشت. صندلی‌های راحتی دور اطاق چیده بودند وگربه‌ای ایرانی درگوشه اطاق مشغول تمیزکردن دست وروی خود بود.

درکنار پنجره میزی کوتاه وپهن بود که روی آن قلم مو وکاغذهای مخصوص نقاشی ریخته بودند، دراطاق بوی زردآلو پیچیده بود.

پرسید «دراین وسط روز، درویلارچکار داشتید؟»

گفتم «رفته بودم بانك ونفهمیدم وقت چطورگذشت، ویکی از افراد خانواده راهم که در آرایشگاه منتظرمن بود بکلی فراموش کردم»

گفت «آخر شما خیلی دیروقت اورا بآرایشگاه بردید، آیا اوحالا ازپرسه زدن درخیابانها لذت میبرد؟» بسوی گنجه‌ای رفت وشیشه‌ای شراب وچندگیلاس آورد.

«بچه کجاست؟»

«نمیدانم، اوبایکی ازکارگران کارخانه سوارکامیون شده رفته است»

«این خیلی کار خوبی بود، معلوم میشودکه اورا خوب تربیت کرده‌اید، پس ناهارراپیش من خواهید بود، همه چیزهم درمنزل داریم، مربا، سالاد، پنیر وقهوه.» سپس دری راکه بین این اطاق واطاق دیگر بود بازکرد. درآنجا سینی حاضر وآماده‌ای بچشمم خورد.

گفتم «ولی آخرزن برادر من درخیابانها منتظرمراجعت منست»

بسوی پنجره رفت، آنراگشود وبه بیرون نگاه کرد «دیگر اینجا نیست، اگر شعورداشته باشد میرود توی ماشین می نشیند و بعد، وقتیکه خسته شد خودش ماشین را بسوی سن ژیل راه میاندازد»

نمیدانستم که رنه رانندگی میداند یانه، اما اهمیتی باین موضوع ندادم و ناگهان احساس کردم که ازهرقید ومسئولیتی خلاص شده‌ام و خوشحال بودم که میدیدم همه چیز را بحال خود رها کرده ام.

معلوم میشدکه ژان دوگه درزندگی بازنان بیشماری سروکار داشته است .

گفت «نمیدانید وقتیکه **ونسان** گفت دختر کوچك شما آمده ومیپرسد میتوانیم عتیقه ایراکه متعلق بمادرش است تعمیر کنیم ، چه حالی بمن دست داد. من تاآن لحظه نمیدانستم که از پاریس برگشته‌اید یانه ، لحظه‌ای فکر کردم لابد همسر شما بطریقی فهمیده است که کار من عتیقه فروشی وتعمیر این قبیل چیزهاست آیا شما این عتیقه را باو داده‌اید ؟آیا اواینرا دوست دارد ؟»

لحظه‌ای سکوت کردم ودرفکر جواب حرف او بودم . گفتم «بله ، و این موفقیتی بزرگ بود .»

«آیا شما همان محلی که من گفتم رفتید ؟ پس از تلفن من آنها قاب عکس را برای شما آماده کرده بودند ؟»

«بله ، وکاملا خوب هم تهیه شده بود»

«چقدر خوشحالم ، این فکری بسیار عالی بود و حتماً در یکی از لحظاتی که کاملا حالتان سرجا بوده بمغز شما راه یافته است . بچه میگفت مادرش براثر شکستن این عتیقه امروز صبح بکلی از کوره بدر رفت ، البته این چیزی نفیس وقیمتی بوده است . ولی باید بگویم که دیگر تعمیرشدنی نیست اما میتوانم عین آنرا ازپاریس تهیه کنم ، میدانید ، اینها ساخت کپنهاك است . بهرحال ، بگذریم ، بیائید ناهارمانرا بخوریم»

میزرا جلوی صندلی من گذاشت ومن فکر میکردم این لحظات آسوده ترین دقایق عمراین زندگی رؤیا مانند منست . تنها ناراحتی من از جهت رنه بودکه در خیابانهای ویلا پرسه میزد و دقیقه بدقیقه عصبانیتش شدت می‌یافت .

حتماً بلای ژان دوگه فکر مرا خواند زیرا گفت «ونسان‌همینکه ناهارش را خوردبرمیگردد وقتی که آمد من او را میفرستم برود و ببیند زن برادر شما درماشین است یانه .آیا ماشین را در میدان جمهوریت گذاشته‌اید ؟»

«بله»

«ناراحت نباشید ، حتماً او ماشین را بخانه برده است . منکه اگربجای او بودم همین کار را میکردم وبعدکاستون میتواند دوباره ماشین را بهمین جا بازگرداند ،آیا وقتی که گفتید بچه با کامیون رفته شوخی میکردید ؟»

«نه ،کاملا همینطورشده ، من دربانك بودم‌که این خبررا برایم آوردند وموقعیکه ازبانك بیرون‌آمدم کامیون واو رفته بودند .»

«دربانك چه میکردید ؟»

«رفته بودم وضع حسابم را مطالعه کنم»

«لابد وضع ناراحت کننده‌ای بود ؟»

«بله .»

من مشغول خوردن مربا وسالاد بودم ، نانرا تکه تکه میکردم . وتعجبم ازین بودکه چطور

ناهار امروزکه درمقابل این زن صرف میشد اینهمه مطبوعتر از ناهار دیروزکاخ است ضمن این افکار بیاد سوغاتی اوافتادم .

«یك شیشه عطرکه برای شماآورده‌ام هنوز همانجا روی میز اطاق آرایش ما درسن ژیل مانده است»

«متشکرم ، ولی‌آیا خود من باید بروم وآنرا بردارم ؟»

دك وراست برایش داستان خنده‌آور اشتباهی راکه‌درباره حرف «ب»کرده بودم تعریف کردم .

کمی‌متحیرشد وگفت «چطور ممکنست چنین‌اتفاقی بیافتد وحال‌آنکه شما هرگزباخواهرتان حرف نمیزنیه نکندکه اصلا برای اوهم بالاخره پس از اینهمه کدورت چیزی آورده بودیدکه با هم آشتی کنید ؟»

گفتم «نه ، ازبسکه روز قبل درلومان مشروب خورده بودم اصلا مغزم درست‌کارنمیکرد.»

گفت «شما یاباید بکلی مست و لایعقل شده باشید و یا اصلا حواستان مختل شده باشد تا چنین اشتباهی را مرتکب بشوید»

گفتم «دچار هردو عارضه شده بودم»

ابروانش را بالاکشید وگفت «ملاقات پاریس نتیجه بخش نبود ؟»

«بهیچوجه»

«کارواله حاضر بهمکاری نشد ؟»

«آنها نمیخواستند قرارداد را مطابق شرایط ما تنظیم‌کنند ، ولی من ببرادرم پل‌گفتم‌که آنهاموافقت‌کردند. خانواده من وکارگران همگی معتقد شده‌اندکه‌کارهابروفق مراد است،دیروز من بوسیله تلفن بازمذاکرات را باآنها شروع‌کردم ونتیجه‌اش هم این شدکه قرار داد را مطابق شرایطآنها تنظیم‌کنیم جزمن هیچکس دیگری ازماجرا خبرندارد . برای همین بودکه امروزببانك رفتم تا ببینم میتوانم خسارت ناشی ازقرارداد را تحمل‌کنم یانه . هنوز نمیدانم جواب این مسئله چیست ؟»

بر او نگـریستم و دیدم چشمان درشت‌آبی اوبرمن دوخته شده است .گفت «منظورتان چیست ، چطور شما جواب آنرا نمیدانید ، پیش از اینکه بپاریس برویدگفتیدکه اگرکارواله با شرایط شما موافقت نکند ، شما مجبور به تعطیل‌کارخانه میشوید»

گفتم «اما نمیخواهم‌کارخانه را تعطیل‌کنم . اینکار برای‌کارگران‌خیلی بد میشود»

صدای دربلند شد . برخاست وبراهرو رفت وگفت «ونسان توئی ؟»

«بله ، خانم»

«برو و ببین ماشین آقـای‌کنت درمیدان جمهوریت هست وآیا خانمی در آنجا منتظر است یانه ؟»

«بسیار خوب ، خانم»

برگشت وظرف میوه را با پنیر نزدیك من‌آورد وگیلاس دیگری شراب برایم ریخت .

گفت «چنین بنظر میرسد از وقتی‌که از پاریس برگشته اید خیلی‌کار ها را درهم بر هم

کرده‌اید بالاخره چه تصمیمی دارید؟»

گفتم «اصلا نمیدانم، همینطور بامید خدا روز میگذرانم»

تکه‌ای پنیر برید وجلوی من گذاشت و گفت «میدانید بسیار خوبست که انسان گاه و بیگاه بحساب زندگی خود برسد و ببیند درکجاها اشتباه کرده است. من گاهی باین فکر میافتم که اصلا چرا در ویلار زندگی میکنم؟ ازمغازه بزحمت چیزی عایدم میشود وبطورکلی زندگی من ازراه ثروتی که ژرژ برایم باقی گذاشته وامروزه قیمت زیادی پیداکرده اداره میشود.»

آیا ژرژ همسرش بوده؟ بدنیست درین باره توضیحاتی بخواهم.

پرسیدم «چرا پس دراینجا زندگی میکنید؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «عادت شده، باین خانه کوچك علاقه پیدا کرده‌ام، اگر فکر میکنید» در اینجا فقط بخاطر ملاقاتهای گاه و بیگاه شما مانده ام خیلی خودتانرا مهم تصور کرده‌اید»

لبخند زد ومن درین فکر بودم که آیا ژان دوکه هرگز خودرا مهم‌میشمرد؟ بهرحال هر جور فکرمیکرد نتیجه‌اش بد نبود.

پرسید «آیا شما فکر میکنید احساس شما درباره کارخانه صرفاً برای اینست که این مؤسسه دویست وپنجاه سال عمرکرده وسرانجام صاحب پسری خواهید شد؟»

گفتم «نه، این احساس از دیروزکه برآن با چشم دیگری نگریستم درمن پیدا شده‌است برای نخستین بار بمردانی که درآنجا کار میکردند نگاه کردم. دیدم آنها برای کارخانه و صاحب آن ارج واهمیتی قائل هستند. اگر کارخانه بسته شود معلوم میگرددکه آنها فریب خورده‌اند و غرورآنها پس ازاخراج ازکار لطمه دار خواهد شد.»

«شما باین غرور میگوئید؟»

«اینطور فکر میکنم، غرور یا چیزی شبیه آن»

مشغول پوست کندن گلابی بود وقتیکه تمام شدآنرا بمن داد و گفت «شما اشتباه کردیدکه تمام امور اداری کارخانه را ببرادرتان سپردید. اگرشماتا اینحد تنبل وتن پرور نبودیدخودتان اینکار را انجام میدادید، من گاهی فکر میکنم -» سکوت کرد و مشغول پوست کندن سیبی برای خودشد.

«چه فکر میکنید؟»

«نه، این دخالت درخصوصیات است، ومن ازاینکار خوشم نمی‌آید.»

گفتم «بگو، من خیلی دلم میخواهد بفهمم چه فکر میکنی»

«فقط گاهی فکر میکنم که بی توجهی شما نسبت بکارخانه‌شاید برای اینست که نمیخواهید زیاد فکر خودرا متوجه‌آن سازید و مایل نیستید ماجرائی راکه برسر **موریس دووال** آمد بخاطر بیاورید»

من ساکت بودم، مطلبی که او اشاره میکرد سرنخ بود، ژاك درکارخانه ازموریس‌دووال صحبت میکرد. اوهمان مردی بوده‌که دراکثر عکسهای آلبوم بهلوی ژان دوکه دیده میشد»

آهسته گفتم «ممکن است»

«می بینید، شما ازاینطور حرفها خوشتان نمیآید»

برعکس، مهمترین مطلب برای من کشف اعمال ورفتار ژان دوگه بود گفتم «نه، اشتباه میکنید من بسیار خوشحال میشوم که درین باره بازهم صحبت کنید»

چشم ازچشم من برگرفت وازبالای سرمن مدتی بنقطه‌ای دوردست خیره شد.

گفت «پانزده سال پیش، موقعیکه تازه اشغال کشور بپایان رسیده بود ـ مردم هنوز اورا بخاطر میآورند ـ چه مرد نازنینی بود وبچه شکل جانخراشی جان داد. این اندیشه ها هر وقت بخاطر انسان میآید مایه ناراحتی میشود.»

دستی بدرخورد ومردی کوچك ولاغر که کلاه برهمی به‌سرداشت بدرون اطاق نگاه کرد. وقتی مرا دید لبخند زد وگفت: «سلام آقای کنت، از دیدار جنابعالی خیلی مشعوفم ـ حالتان چطور است؟»

گفتم «بسیارخوب، متشکرم»

«درماشین خانمی نبود اما این یادداشت را آنجا گذاشته بودند»

تعظیم کرد وآنرا بمن داد.

یادداشت کوتاهی بود «من درحدود یکساعت منتظر شما وماری‌نوئل ماندم. ماشنی کرایه کردم که مرا به‌سن‌ژیل برساند. ر» آنرا بمیزبان خود نشان دادم.

گفت «حالا میتوانید راحت باشید» وبعد رو بمرد کرد «ونسان، لطفاً این اسبابها را ببر توی آشپزخانه»

«چشم، خانم»

روی میز را پاك کرد وعقب قهوه وسیگار رفت. گفت «خوشحالم که ناگهان چنین احساسی دربارهٔ کارخانه پیدا کرده‌اید. این نشان میدهد قلب شما بیش ازآنچه ظاهرتان نشان میدهد رئوف است اما من هنوز نمیدانم درصورتیکه شرایط این قرارداد بدتر ازقبلی است شما چگونه میخواهید آنرا تعطیل نکنید؟»

گفتم «خودم‌هم نمیدانم»

«اما آن رفیقی که قرار است همراه شما بشکار بیاید چطور؟ او لابد بشما نصیحت خواهد کرد، نیست؟ میتوانید از او راه چاره را بپرسید»

کت آبی خود را ازتن درآورد وزیرآن بلوزی پشمی وخاکستری‌رنگ نمودارشد. برای من نگریستن براو وفکراینکه درین‌خانه هیچ‌توقعی ازمن نداشتند بسیار فرحبخش بود. پیش‌خود فکرمیکردم که لابد ژان‌دوگه نیز اغلب برای استراحت باینجاآمده ونظیرمن بربالش‌ها تکیه‌میداد ظاهر دوستانهٔ او حالا بصورت صمیمی‌تری درآمده بود. گربه را از روی زمین برداشتم وپشتش را نوازش کردم.

پرسید «نمیشود مقداری از اسناد یااراضی خودرا بفروشید؟ پولهای همسرتان‌چه؟ آنهاهم

همچنان غیرقابل برداشت است ؟ »

« بله »

« مثل اینکه اگر پسری پیدا کنید اشکال رفع میشود »

برای من فنجان دیگری قهوه ریخت

« همسرتان چطور است ؟ پیش کی معالجه میکند ؟ »

گفتم « دکتر لوبرن »

« او که دیگر پیر شده ، نیست ؟ بهتر نبود دکتر متخصصی برایش میآوردید . شما بطرز عجیبی نسبت باو بی‌توجهی میکنید ، امیدوارم که درخانهٔ خود از سابق مهربانتر شده باشید » .

ته‌سیگارم را دورانداختم وگفتم « نسبت بآنها بی‌توجه نیستم ، خیلی‌هم دلم میخواهد بااهل منزل مهربان باشم . اشکال دراینست که من فرانسوازرا بخوبی نمی‌شناسم و نمیتوانم بخوبی موجودیت او را درک کنم .

باقیافه‌ای متفکر برمن خیره شد چشمان ساده وقشنگ اوحالا ناراحت شده بود. گفت « منظورت چیست ؟ حتماً موضوع مالی موردنظرت نیست ، هان ؟ این مطلبی عمیقتر ومهمتراست ببینم ، بگو بدانم واقعاً درلومان چه برسرت آمد ؟ »

من بیاد بازی بچگانه انگشتانه افتاده بودم . خوب بخاطرداشتم که دردوران طفولیت اغلب باعمهٔ جوان و شوهر نکرده ام با این بازی خود را مشغول میکردیم . بازی آرام و بی دردسری بود مخصوصاً که احتیاجی بدوبدن و خسته شدن نداشت ، او چشمها را می‌بست و من با نوك پا در اطاق نشیمن که پر از اسباب واثاثیه بود می‌گشتم و باقلبی پر تپش انگشتانه را در پشت ساعتی پنهان میساختم .

من چشمان خود را بستم وهمچنان برپشت گربه که روی زانویم نشسته بود دست میکشیدم . مصلحت درین بود که یا از هر سؤالی طفره بروم و تجاهل کنم یا اینکه صریح و روشن حقایق را بگویم .

گفتم « شما هم‌اکنون دربارهٔ اینکه انسان گاهگاه باید خود را دقیقاً مطالعه وبررسی کند مطالبی میگفتید . من نیز مدتها بودکه مشغول همین کار بودم و آنشب ، درلومان این مطالعه بـه نتیجه‌ای رسید . من خود را مردی دیدم که درزندگی مرتکب قصور واهمال شده است . تنها راه گریز از برای من این بودکه بصورت شخصی دیگر درآیم وبگذارم شخصیت دیگری مسؤلیت زندگی مرا بعهده بگیرد . »

او حرفی نزد . شاید مشغول بررسی حرفهای من بود . بهرحال من چشمها را بسته بودم و نمیتوانستم چیزی ببینم :

گفت « ژان دوگه دیگری که سالهای سال در زیر ظاهری شادمان و دلفریب زیسته ، و من خود در موجودیت او تردید دارم ، اگر میخواهد پا بعالم هستی گذارده و خود نمائی که بخوبی میتواند این بـار مسؤلیت را بعهده بگیرد . همه ما شخصیت های متعددی داریم ولـی

هیچکس باین شکل از زیر بار مسؤلیت نمی گریزد . زیرا مشکلات همچنان باقی میماند و باید حل شود . »

گفتم « نه ، شمامتوجه نظرمن نشدید . مسائل ومسؤلیت‌ها باین ترتیب برای شخصیت جدید، تازه ونو میباشند زیرا اوکه میخواهد باآنها مواجه شود شخص دیگری است ».

« مردی که میخواهد این بار را بعهده بگیرد بنظر شما چگونه آدمی است ؟ »

ساعت کلیسای بزرگ زنگ ۲ بعدازظهررا زد . صدای زنگ پرشکوه هرکلیسائی همواره جنبه احضار ودعوت باماکن مقدس را دارد . آهنگ این صدا نیز برای آرامش روح وآسودگی خاطر بسیار مناسب ومساعد مینمود .

گفتم « گاهی‌او بصورت انسانی بی‌احساس وگاهی‌هم برعکس بشکل موجودی بسیارحساس درنظرم جلوه‌گر شود . یکوقت میخواهد تمام نزدیکان و اقوام خود را نابود کند ولحظه‌ای دیگر حاضر است زندگی خود را برای بیگانه‌ای بخطر اندازد . او معتقد است تنها محرك زندگی‌بشری حرص‌وآز است ووظیفه خود را درزندگی فقط خـدمتگزاری به‌همین خصلت می‌پندارد . من خیال میکنم که او اندیشه‌ها ونظریات علمی را کج وکوله کرده ولی بهرحال باید اذعان کرد که بحقیقت بسیار نزدیك شده است .»

شنیدم که ازجای برخاست : فنجان قهوه مرا درسینی گذاشت وباطاق‌مجاوربرد . بعدبرگشت وروی دستهٔ صندلی من نشست .

گفتم «چرا اینمرد که مسؤلیت زندگی خود راباوواگذارکرده‌ام برای شما عطر « زن » خرید ؟ »

« برای اینکه او وخود من نیز هردو ازاعطر خوشمان میآید »

«آیا فکر میکنیدکه اینکار او نیز خدمتگزاری حرص‌وآز است ؟ »

« این دیگر بستگی ببزرگی وکوچکی شیشهٔ عطر دارد »

« شیشهٔ بسیار بزرگی است »

« پس او مردی مآل اندیش است »

اطمینان نداشتم که بوی عطر «زن» را تشخیص دهم . هرگز چنین‌عطری بکسی نداده‌بودم وازز‌نانی‌هم که بخود عطر میزدند تنفر داشتم . این‌زنی که روبرویم نشسته‌بود بوی عطر نمیداد ، خود او نیز بمانند اطاقش بوی زردآلو گرفته بود .

گفتم « مطلب‌دراینست که این عمل او را بهیچوجه نمیتوان حرص‌وآز شمرد ، این گرسنگی است وهمین‌جاست که دچار اشتباه شده ، واگر این عمل صرفاً ازروی میل گرسنگی انجام شده‌باشد آنوقت درباره ادعاهای‌متباین ومخالف دیگر چه بایدگفت ؟ مادر ، زن ، بچه ، برادر ، زن‌برادر وحتی کارگران ـ منکه نمیتوانم حوائج همه اینها را ارضاء کنم رك‌وراست بگویم نمیدانم ازکجاکار را شروع کنم واصلا چه‌بکنم ؟ »

او جوابی نداد اما احساس کردم دستی آرامش بخش برسرم کشیده میشود . احساس میکردم

که هنوز کسی بهویت من پی نبرده است ، میدیدم در لب دریائی که بین دو دنیا واقع شده قرار گرفته‌ام .

دستم را بیرون آوردم وصورت او را لمس کردم وگفتم « اصلا نمیخواهم درین باره فکری هم بکنیم »

خندید ودرحالیکه‌دستهایش چشمان بسته مرالمس میکردند آنها رابوسیدوگفت «وبرای همین است که باینجا آمده‌اید ، نیست ؟ »

فصل سیزدهم

وقتی ازخانهٔ او بیرون آمدم آفتاب عصر پائیزی تمام سقف خانه‌ها را طلائی رنگ کرده بود، کرکره‌ها را عقب زده بودند ودر خیابان تمام مغازه‌ها ازنو بازشده بود. درخیابان درختی که جنب میدان عمومی قرارداشت وصبح ماشینها وکامیونها درآن توقف کرده بودند، حالا پیرمردها وپیرزنها درآفتاب پهلوی هم نشسته بودند وبچه‌های کوچکتر که بمانند پرندگان جیغ وداد میکردند برگهای درختان راکه برزمین ریخته بود بهم میزدند وگردوخاک راه میانداختند.

آفتاب عصر گرمی دهنده وتابناک بود. شهر بصورت مکانی مطبوع درآمده بود ومردمش نیز جملگی متبسم بودند. «رنو» که درمیدان جمهوریت قرارداشت درنظرم مأنوس جلوه کرد، چنانکه گوئی مال خودم میباشد وکیف پلاستیك وسفید مادی نوئل که بهمراه سایر خریدهای صبح روی صندلی عقب ریخته بود چیزی ناشناس نبود برعکس حالا برایم یك دنیا معنی ومفهوم داشت - دیگر میدیدم نه اشکهای فرانسواز؛ نه اوقات تلخی رنه، هیچکدام مرا متأثر نمیسازد. مادر را میشد با چندکلمه سرش را شیره مالید، بچه را هم میتوانستم تاحدی باسخنانی معقول ومنطقی ساکت کنم. دیگر هیچکدام این مطالب بمانند چهل وهشت ساعت قبل برای من مسئلهٔ بغرنجی نبودند.

راه سن ژیل را درست بخاطر آوردم وزمانیکه از خیابان بسوی پل، وازآنجا بطرف دروازه حرکت کردم وسپس بجاده رسیدم وعاقبت واردسن ژیل وکاخ گشتم احساس کردم که اعتماد بنفس خودم بحدزایدالوصفی محکمتر شده است. هیچ چیز دیگر نمیتوانست مرا متوحش سازد وارد ساختمان بیرون کاخ شدم ودیدم درآنجا دوگاراژ ساخته‌اند. وقتی که ازماشین بیرون آمدم پیرزن که روزقبل در طویله بامن مواجه شده بود باز پیدا شد وشخصی را صدا کرد.

بعد بسوی درکاخ رفتم باز سگ جلو دوید وپارس کرد من خونسرد ایستادم وبملایمت اسم او را بزبان آوردم ولی او همچنان بپارس کردن ادامه داد وضمناً دم خود را نیز باشك وتردید می‌جنبانید. من بسوی لانه‌اش رفتم تالباس مرا بو کند وآرام بگیرد، باقیافه‌ای مبهوت آنرا بو کرد وهنوز راضی نشده بود، مردیکه لباس دهاتی برتن داشت ازحیاط اصطبل مراقب ما بود و گفت «سزار چه بسرش آمده؟»

گفتم «چیزی نیست، فقط من او را کمی عصبانی کردم، همین»

گفت «اگر روزیکشنبه‌هم بخواهد اینطور بکند خیلی بد خواهد شد، آیا امشب بعدازشام باو روغنی بدهم که آرام بشود؟»

گفتم « نه ، ولش کن ، بزودی حالش خوب میشود »

نمیدانستم سگ دیگر روز یکشنبه چه وظیفه‌ای بعهده داشت . شاید اگر خودم اورا بتمرین وبازی میگرفتم مرا می‌شناخت و پارس‌های شك آلود او بناله‌های خوش آمدگوئی واظهار آشنائی تبدیل میشد.

از روی پله‌ها بسوی ایوان رفتم، همینکه وارد تالار شدم پل از اطاقی بیرون آمد وراست سر پله‌ها ایستاد .

پرسید « تمام روزرا کجابودی ؛ تاساعت یك منتظرت ماندیم، رنه بایك ماشین کرایه‌ای برگشت وبعد باکمال تعجب دیدیم که ماری نوئل‌هم تك وتنها مراجعت کرده ومیگوید باکامیون آمده است . لوبرن تاساعت دو منتظر ماند وبعدناچارشد برود وبازهم بامن بد خلقی کرد »

پرسیدم « مگر چه‌شده است ؟ »

گفت « چه شده ؛ فقط بدان‌که فرانسواز که حالش هیچ خوب نیست ، لوبرن باو دستور داده که از رختخواب ابداً بیرون نیاید .

در لحن او تحقیری وجود داشت که میبایستی آنرا تحمل کنم. دیگر تقصیری متوجه‌ژان‌دوگه نبود ،گناه از خودم بود . من قول دادم که سر وقت بخانه برگردم ودکتررا ببینم .

پرسیدم « نمره تلفن اوچیست ، فوری با او مذاکره خواهم کرد .»

گفت «فایده ای ندارد ،اودوباره بجای دیگری برده‌اند باوگفتم سعی کندآخرشب هروقت توانست با شما تلفنی صحبت کند»

برگشت و باطاق کتابخانه رفت ، یکراست ببالارفتم و از راهرو بسوی اطاق خواب‌روان شدم ، فرانسواز باچشمان بسته روی بالشهای خود لمیده بود . همین‌که وارد اطاق شدم‌چشمهایش را بازکرد .

گفت « آه ؛ بالاخره آمدید ؛ من دیگر بکلی از بازگشت شما مایوس بودم وبدیگرانهم گفتم شاید دوباره با ترن بپاریس برگشته باشید »

صدایش بیحال و یکنواخت بود . من بسوی تخت رفتم ودستش راگرفتم .

گفتم « حقش بود تلفن میکردم ، در ویلارگرفتار شدم و حتی تلفن را هم فراموش کردم دیگر نمیتوانم ازشما عذرخواهی هم بکنم حالا حالتان چطوراست ؟ پل میگفت دکتردستور داده که باید همیشه استراحت کنید»

احساس کردم که دستش سرد وبیجان است . او تلاشی برای بیرون کشیدن دست‌خوداز‌دست من میکرد .گفت « اگر استراحت بکنم ممکنست بچه‌ام را سقط‌کنم تنها چیزی کـه مرا متوحش کرده همین است . همیشه در این فکر بودم‌که بالاخره نخواهـم توانست این بار را سالم بمنزل برسانم . »

گفتم «اگر مراقبت کنی، چنین‌خطری پیش‌نخواهدآمد. مسئله مهم اینست‌که آیا معاینه‌لوبرن کافی است ؟ فکر نمیکنی بهتر باشد پیش پزشك متخصصی برویم ؟ »

گفت « نه ، نمیخواهم‌آدم غریبه ای دراین کاردخالت کرده هـم من وهم لوبرن را ناراحت

کند اگر استراحت کنم وکسی مایه ناراحتی من نشود حالم خوب خواهد شد . اما از اینکه دیدم ماری نوئل با کامیونی برگشت و رنه هم مجبورشد ماشین کرایه کند داشتم دیوانه میشدم» چشمان خسته او بچهره من دوخته شده بود ، احساس کردم بهترین جواب آنست که تا حدی مقرون به حقیقت باشد .

گفتم « جلسه ای طولانی در بانک داشتیم ، اهمیتی ندارد که شما بدانید اما نباید بهیچکس دیگر بگوئید حقیقت اینست که آنچه درباره قرار داد گفتم دروغ بود . در پاریس موفق بتجدید قرارداد نشدم وکاررا قدری با تلفن و مقداری هم امروز در بانک روبراه کردم . آنها باادامه قرارداد موافقت کردند ولی شرایط خودشان را هم بمن تحمیل نمودند . یعنی کارخانه ضرری بیش از سال گذشته برما وارد خواهد ساخت ولی کار دیگری از دست من ساخته نبود اما بهرحال باید بطریقی پول پیدا کنم»

با وضع مضطربی نگاه میکرد « نفهمیدم چرا دروغ گفتی؟»

« فکر میکنم این دروغ را ازروی غرور وتکبر برزبان آوردم . دلم میخواست همه فکر کنند که من موفق شده ام . خوب شاید هم روزی موفق بشوم . هنوز تمام ارقام بدست من نرسیده ولی از شما خواهش میکنم این راز را پیش خود نگهدارید . قصد نداشتم به مامان، پل یاهیچکس دیگری جز بخودتان این مطلب را بگویم مگر اینکه وضعی پیش بیاید که مجبور شویم ویاگفتن این مطلب بآنها ضرورتی داشته باشد»

برای نخستین بارلبخند زد وگفت« بهیچکس نخواهم گفت وبسیار خوشحالم که برای اولین بار مرا محرم اسرار خود دانستید . خیلی جالب است که آدم بداند شما درباره این کارخانه چقدر متحمل ناراحتی میشوید . فکر بستن و تعطیل کارخانه مثل این که شما را بقدر پل و بلانش ناراحت نمی کند. »

گفتم « نه ، ولی ازدیروز . ازوقتیکه بآنجارفتم ازین فکر ناراحت میشوم» ازمن خواهش کرد که ازروی میز شانه وآینه ای باو بدهم و بعد در حالیکه به بالشها تکیه میداد . نشست و موهای زیبای خود راکه روی چهره‌اش پریشان بود شانه زد .

گفت «چرا همان شبی که برگشتی برای من نگفتی!»

جواب دادم «تصمیم نداشتم ، نمیدانستم چه میخواهم بکنم»

گفت « پل لابد خیلی دلش میخواهد از موضوع مطلع شود ، اما وقتی که پسرمابدنیاآمد تمام این مشکلات رفع میشود و تازه بعد ازاینکه شما قرار داد را بسته اید چه اشکالی دارد که اوهم بداند .» آینه را روی میز کوچکی که کنار تخت بود گذاشت « ماری نوئل گفت شما بقسمت پائین بانک ، یعنی بشعبه امانات رفته بودید . آیا اسناد ازدواج ، آنجاست !»

«بله»

«آیا آنها را مطالعه کردید ؟»

«نگاهی بآنها انداختم»

«اگرما صاحب دختر دیگری بشویم مثل اینکه چیزی عایدمان نمیشود . نیست؟»

«نه ، ظاهراً که چیزی بدستمان نمیآید»

«اگر من بمیرم چه میشود ، همه پولها در اختیار شما قرار میگیرد ؟»

«این حرفها چیست ، شما هرگز نخواهید مرد . مایلید که پنجره را ببندم ، پرده‌ها را بکشم وچراغ را روشن کنم ؟ کتابی برای خواندن ندارید ؟»

سکوت کرد . روی بالشها دراز کشید و بعد گفت « قاب عکسی را که برایم آورده‌ای، بنظرم روی میز گذاشته‌ام . آنرا بمن بده»

بسوی میز آرایش رفتم جعبه جواهری را که آنجا بود باز کردم و قاب را برایش آوردم . آنرا روی میز کنار تخت گذاشت و گفت « بهتراست بروی و با رنه آشتی کنی ، وقتی که آمد من حالم خوب نبود و نتوانستم ناراحتی اورا از دلش درآورم ، میدانید ، وقتی که از کوره درمیرود خیلی بسختی میشود آرامش کرد»

« درفکر او نباش ، بالاخره حالش سرجا میآید»

پنجره را بستم و هیزمی در بخاری گذاشتم .

گفت «فکر میکنم بچه پهلوی بلاش باشد ، شاید هم رفته بالا و پهلوی مامان است باو بگوئید اگر امروز صبح گفتم حال ندارم شوخی کرده‌ام.»

گفتم «ولی فکرمیکنم اومتوجه موضوع باشد»

« تکه‌های شکسته عتیقه را چه کردید ؟»

«فکر آنها را نکن ، برایت عین آنرا تهیه میکنم ، آیا چیز دیگری لازم نداری؟»

«نه، نه ، من راحت وآسوده خواهم خفت»

از حمام باطاق آرایش رفتم و لباسم را عوض کردم ، شیشه عطر «زن» هنوز روی میز بود آنرا توی کشوی میز گذاشتم آنرا بستم و کلیدش‌را هم توی جیبم انداختم . بسوی راهرو رفتم و پای پله‌ها شالورت را دربرابر خود دیدم ،

گفت «آقای کشیش رفتند و خانم کنتس میخواست شما را ببیند»

گفتم «همین الآن پیش ایشان میروم»

بمانند شب گذشته دوباره پیشاپیش من براه افتاد . پرسید «آقای کنت درو بلار زیاد معطل شدند ؟»

حالا می‌فهمیدم که حق داشتم باو ظنین باشم . هرچه میگفت دروغ وتملق آمیز بود.

گفتم «بله»

بصحبت خود ادامه داد « مادام پل چای را پیش خانم کنتس خوردند . او ازاینکه مجبور شده با ماشین کرایه ای بخانه برگرد خیلی عصبانی بود و تمام داستان را برای خانم نقل کرد»

گفتم «داستانی درکار نبود من فقط گرفتار شدم همین.» حالا براهروی طبقه بالا رسیده بودیم. من از اوجلو افتادم وبدرون اطاق رفتم مطابق معمول سگها با پارس خود از من استقبال کردند. من روی صندلی کنار بخاری رفتم مادرکه خود را بمیان شال بلندی پیچیده بود روی صندلی قرارداشت، خم شدم واورا بوسیدم .

گفتم « روزوشب شما بخیر ، خیلی متأسفم که امروز صبح نتوانستم بدیدن شما بیایم.خیلی زود ازخانه بیرون رفتم .آیا بشما خوش گذشت ؟»

چشمان پرسئوال و مسخره کننده او بچشمان من دوخته شد بعد بصندلی نزدیک خود اشاره

کرد ، « بنشین، همینجا زیر نورچراغ بنشین تاترا خوب ببنیم ، شارلوت بروآشپزخانه و بگو برای ما شام بفرستند . » و بعد ساکت ماند تاکلفت ازاطاق بیرون برود در حالیکه نگاه او را بروی چهرهٔ خود احساس میکردم سیگاری راآتش زدم . بعدگفت « خوب ، کجا بودی؟ »

یقین داشتم هرچه‌که رنه و ماری نوئل میدانستند قبلا بگوش او رسیده بود ، حرکت بسوی ویلار ، گردش دربازار ، وبالاخره رفتن ببانك . سؤال او درباره اینکه کجا بوده‌ام طوری بودکه نشان میداد هیچکس رفتن مرا بخانه پشت نهرها ندیده است . وحتماً این مطلبی بوده‌که ژان دوگه ازمادرش هم پنهان میداشته است .

گفتم « کار داشتم »

گفت « تو از بانك نیمساعت قبل از ظهر بیرون آمدی و حالا ساعت شش و نیم بعد از ظهراست . »

گفتم « شاید به لومان رفته باشم »

« ولی حتماً با « رنو » نرفتی چون ماشین تمام بعدازظهر درمیدان جمهوریت بود . بمردی که رنه را باینجاآورد گفتیم وقتیکه برگشت بما خبربدهد ورنه تلفنی با اوصحبت کرد ومعلوم شد که ماشین هنوز درمیدان بوده است . »

لبخند زدم . « اگرحقیقتش را بخواهید میخواستم رنه را از سرخود بازکنم وموفق هم شدم تنها چیزی که میتوانم بگویم همین است تا نصف شب هم کـه از من سئوال کنید جوابم همین خواهد بود . »

پوزخندی زد ویکبار دیگر دیدم عزیزه‌ام‌که حکم میکرد ازدروغ بپرهیزم این بارهم‌مرا نجات داد . گفت « بشما ایرادی نیست »

گفتم « او اصلا وظیفه خودرا نمیداند . یعنی شما زنها همه همینطور هستید »

گفت « وقتی پدر شما زنده بود . درآنروز های‌گذشته ، پیش از شروع جنگ و پیش از ازدواج شما ، من بخوبی میدانستم چه بایدکرد . در آنوقت هیچ زنی بیکار و بیمار نمیگشت . زنان احمقی مانند رنه وفرانسواز هنوز بچه‌های ده دوازده ساله ای بودند . زندگی من و بلانش دارای‌هدف ومقصدی بود »

درصدایش تلخی عجیبی پیدا شده بود ومرا سخت متعجب میکرد باو نگریستم ودیدم‌دهانش تنگ وجمع شده وعیناً بشکل دهان بلانش درآمده است وچشمان اوکه لحظه‌ای قبل مرا مسخره میکرد حالا درزیرپرده‌ای ازگذشت پنهان‌گشته بود .

پرسیدم « منظورتان چیست ؟ »

گفت « بخوبی میدانی منظورم چیست » وبعد ناگهان باز حالت صورتش عوض شد و گفت « من پیر شده‌ام ومریضم ، دردمن همین است وبهمین جهت حوصله‌ام سرمیرود ، و حتماً وقتی شما هم بروزگار من افتادید همین حال را پیدا خواهیدکرد . حال فرانسواز چطور است ؟ »

گفتم « همانطورکه میدانید ، نتوانستم لوبرن را ببینم ، قراراست‌که بعد بمن تلفن‌کند .

فرانسواز باید استراحت کند ، حالش هیچ خوب نیست»

بانگشتهایش که روی دسته صندلی ضرب گرفته بود نگاه کردم . گفت «من خودم لوبرن را دیدم حتماً بیش از آنچه بمن گفت بشما هم حرفی نخواهد زد . او آدم بی اطلاعی است واین مطلب را هم نمیخواهد قبول کند . حتماً این بچه را هم بمانند بچه قبلی از بین خواهد برد . عقیده منکه اینست»

همچنان با انگشتهایش روی دسته صندلی میزد . با قیافه ای متعجب بر او نگریستم . گفتم «من بفرانسواز پیشنهاد کردم اورا پیش طبیب متخصصی ببرم ولی او قبول نکرد .»

«توچنین پیشنهادی کردی ؟ برای چه ؟»

گفتم «وظیفه‌ام همین است ، اگر خدای نکرده حالش بد شود یا عارضه‌ای پیش بیاید»

دراین ضمن نگاهم بچشمان او افتاد وسخت ناراحت شدم . شرایط مندرج در سند مهریه فرانسواز بیادم آمد . اگر فرانسواز میمرد وپسری بدنیا نمیآورد تمام مهریه او بین ژان دو که و مادی نوئل قسمت میشد .

هوای اطاق که قبلا هم خفه کننده بود دیگر غیرقابل تحمل شد . بلند شدم و تکمه یقه‌ام را بازکردم و موقعیکه بسوی پنجره میرفتم کاملا نگاه اورا روی دوش خودم احساس میکردم ولی وقتیکه آنجا ایستادم وکرکره‌ها راکشیدم اوهیچ حرفی بر لب نیاورد . کرکره‌ها را بالاخره عقب زدم وپنجره راگشودم . به بیرون خم شدم وبا نفسی عمیق هوای تازه را بلعیدم . تاریکی وبهمراه آن مه هوا ناپدید شده بود .

پنجره را بستم وبه پشت سرخود نگریستم ، اوهنوز مرا می‌پائید .

گفت «شما را چه میشود ، مثل اینکه عصبانی هستی ، نیست ؟»

گفتم «نه ، نمیتوانستم نفس بکشم . شما این اطاقرا زیادگرم میکنید»

گفت «فقط بخاطر شماست که اینکاررا میکنم ، شما همیشه میگوئیدکاخ ، خیلی سرداست ، حالا بیائید اینجا» علیرغم میل خود و با قدمی آهسته بسوی او رفتم . دستهای مرا در دست خودگرفت .

پرسید «آیا بالاخره سرعقل و شعورآمدید ؟ ما نباید احساساتی باشیم و درباره آنچه که تقدیر بسرما میآورد بی جهت خود را ناراحت کنیم ، اینطور ناراحتی ها بمزاج من و شما سازگار نیست ، همانطوریکه هرکسی میداند زندگی کار یکروزودوروز نیست ، شاید هیچکدام ماتاسالهای سال نمردیم ، بهتراست اگرمیتوانیم راحت ومرفه زندگی کنیم»

صدای دستی که بدر خورد معلوم کرد شارلوت بهمراه ژرمن شام راآورده اند . دوباره تشریفات شام خوردن با مادر — که حالا برایم عادی شده بود — آغاز گشت . کنتس شب اول اصلا غذائی نخورد اما امشب تکه های نانرا توی سوپ ریخته چانه خود را به بشقاب چسبانیده با اشتها وولعی تمام غذا میخورد .

در ضمنی که میخواست افکار خود را منظم کند گفت «خوب ، پس مادی نوئل را از ویلار بهمراه ژولی ونوه‌اش باکامیون اینجا فرستادید .. وقتی که پیش من آمد گفت کامیون را بر «رنو» ترجیح داده است»

معلوم شدکه مادام یو همان ژولی بوده است . خیال من راحت شد . وقتی که برگشتم بر- اثرشنیدن ناخوشی فرانسواز ، بچه وکامیون را فراموش کرده بودم .

گفتم «همه بچه‌ها کامیون را دوست دارند . شاید خود منهم همینطور بوده‌ام»

خنده‌ای کرد وگفت «شما ؟ بهتر است آنچه راکه در دوران کودکیت میکردی اصلا حرفش را هم نزنیم»

باز دستی بدرخورد . مادر پرسید «کیه ؟ بیا تو .»

ژرمن درآستانه درظاهر شد وگفت «دکترلوبرن آقای کنت را پای تلفن خواسته‌است»

درحالیکه دستمال سفره‌ام را توی سینی میانداختم برخاستم وگفتم «متشکرم»

«بهتر است که بمن شب بخیر بگوئی . من دیگر خسته‌ام . مرا ببوس .» دوباره دستهایم راگرفت وچشمهایش را بچشمان من دوخت وگفت «دیگرلازم نیست که هیچ ازمتخصص صحبتی بمیان بیاوری ، میدانی که آنها خیلی پول میگیرند»

از اطاق بیرون آمدم وپس ازعبور ازپلکان باطاق تلفن رفتم. ماری نوئل درلباس خواب پای دستگاه ایستاده بود . با قیافه‌ای مضطرب بمن نگاه کرد و گفت «اجازه میدهید که منهم از اطاق عمه بلانش صحبت‌های شما راگوش بدهم ؟»

گفتم«بهیچوجه ، دکتر لوبرن میخواهد بامن‌صحبت کند.»

اورا از سرراه‌کنار زدم ، باطاق تلفن رفتم ودررا بستم .گفتم «هلو ؟» و صدای بلند و فرسوده دکترازآنطرف جوابداد .

«سلام آقای کنت ، چقدر بد شدکه نتوانستیم همدیگررا ببینیم . خانم ژان دوگه در حالت بسیار بد عصبی هستند . درچند روزآینده باید استراحت کامل بکند ، هرزن آبستنی درین ایام هفت ماهگی وضعی بسیار بحرانی دارد ، متوجه میشوید ؟ البته ازین راهنمائیها نباید متوحش شوید» سکوت کرد ، پرسیدم آیا صلاح میداندکه با متخصصی مشورت کنیم ؟

گفت « فعلا نه ، برای موقع وضع حمل من پیشنهاد میکنم ایشانرا بیکی از زایشگاههای لومان ببریم ولی راجع بآن میتوانیم بعدا صحبت کنیم . من خودم همیشه باشما در تماس خواهم بود و فردا صبح نیز مجدداً تلفن میکنم . ضمناً مثل اینکه روز یکشنبه هم باید در خدمت شما باشیم ؟»

شاید عادتاً روزهای یکشنبه ناهاررا بکاخ میآمده وآمدنش هم برای معاینه بیماران نبوده بلکه فقط جنبه تشریفاتی ومهمانی داشته است .

گفتم «البته ، ازدیدار شما بسیار مشعوف خواهیم شد»

ازاطاق تلفن بیرون رفتم ودیدم ماری نوئل همانجا ایستاده است .

گفت «خوب ، دکتر چه میگفت ؟»

«میگفت مامان باید استراحت کند»

«آیا بچه بزودی بدنیا میآید ؟»

«۹»

صدای پل که با رنه دراطاق ناهار خوری مشغول صحبت بود بگوشم خورد. آنها هنوزشام را تمام نکرده بودند وارد سالن شدم وبچه هم مرا دنبال میکرد.

گفت «باباآیا مامان برای اینکه مجسمه‌اش را شکستم ناخوش شده؟»

گفتم «نه، هیچ ربطی بآن ندارد.» روی دسته صندلی نشستم واورا بسوی خود کشیدم «ترا چه میشود؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟»

نگاهش را از روی صورت من باطراف اطاق دوانید وبالاخره گفت «نمیدانم شما اینرا میخواهید چه‌کنید؟ نمی‌فهمم برای چه میخواهید این بچه بدنیا بیاید. مامان بچه‌دارشدن رابحال خود مضر میداند. چند وقت پیش بعمه رنه گفت دلش میخواست اصلا حامله نمیشد»

سئوال اوبا اینکه یکدنیا اضطراب و ناراحتی بهمراه داشت باز سئوالی کاملا منطقی بود چرا مادرش باید علیرغم میل خود بچه‌دار شود؟ دلم میخواست علت این امر را ازژان دوکه میپرسید. من‌که جانشین اوبودم با تأسف زیادی جوابدادم:

«اینموضوع علت خاصی دارد والبته ازاحساسات وعواطف هم برکنارمیباشد. پدربزرگ توبروبر ثروت‌کلانی داشته است وترتیبی داده‌که پدر ومادرت تا وقتی‌که صاحب پسری نشده‌اند دیناری ازآن نمیتوانند استفاده کنند، وحالا با اینکه آنها ازداشتن تنها دختر خوب خود کاملا راضی هستند باز اگرصاحب پسری بشوند ازجهت مالی وضعشان خیلی بهتر خواهد شد»

آرامشی‌که ناگهان در چهره‌اش پدیدار شد چنان بودکه‌گوئی برای تسکین دردی سخت تریاقی موثر باو داده باشند. گفت «آه! پس اینجور... همه‌اش برای پول است!»

گفتم «آری، مثل‌کار مزدورها... نیست؟»

گفت «نه، بهیچوجه، ببینم مگر مادر هرچه پسر بیشتری پیدا کند، سهم بیشتری عاید شما میشود؟»

گفتم «خیر، فقط بایك پسر میتوان بپولها رسید»

اوکه ازشادمانی دچار هیجانی‌سخت شده بودازروی زانوی من یکراست معلقی زد وبرکف اطاق نشست وجامه بلند خواب نیز بروی سرش افتاد. خنده راسر داده وسرش نیز درمیان‌دامن لباسش پنهان شده بودکه بلانش، رنه وپل وارد اطاق شدند.

اوبسوی پرده عقب رفت.

بلانش بیحرکت ایستاد وبچه راکه بآنوضع مضحك درآمده بود نگاه‌کرد و با تندی‌گفت «فکر میکنی شاهکاری بخرج داده‌ای؟ زودباش‌دامنت را پائین بینداز»

ماری نوئل بلند شد، وهمینکه خودرا درحضور بزرگترها دید، ایستاد ولبخند زد:

گفت «خیلی خوب شد عمه بلانش، پاپا ومامان‌اینکاررا فقط برای پول کرده‌اند نه‌اینکه به بچه علاقه‌ای داشته باشند، وعلاقه‌ای‌که تمام مردم ببچّه دارند فقط برای پولی است‌که بوسیله اوبچنگ میآورند.» بسوی من دوید، دستم راگرفت و گفت «پاپا میدانی، عمه بلانش میگفت وقتی شما بدنیاآمدی واو دختر بچه‌کوچکی بود، ناگهان علاقه همه باو بریده شد وهمین‌نخستین درس تواضع وافتادگی بودکه اورا متوجه خداکرد. لابد وقتی برادرکوچك من بدنیا بیاید باز

هم همان داستان تکرار خواهد شد . شما شایدبازهم مرا دوست داشته باشید و حتماً حضرت مریم هم درسی که بمن خواهد داد غیر ازفروتنی است ، و با درسی که بعمه بلانش داد تفاوت خواهد داشت .»

گویا ازاینکه میدید درچهره‌های عمه‌ها وعمویش اثری ازخوشحالی خود او دیده نمیشود ناراحت شد . باقیافه‌ای مردد بمن نگریست وبعد متوجه زن برادرم شد . در میان آندو زن ، رنه ظاهراً بیشتر معذب شده بود. کودك اینموضوع را فهمید وبالطف ومحبت باولبخند زد وگفت : «گذشته ازین ، دردنیا غیر ازفروتنی فضائل دیگری نیز وجود دارد ، من نیزمیتوانم همچون‌عمه رنه صبور وبردبار باشم. همه‌کس‌که نمیتواند بچه بزرگ‌کند. او سه سال است‌که زن عمو پل شده هنوز برایش اینجور اتفاقات پیش نیامده است»

فصل چهاردهم

چنین بنظرم آمدکه بازهم باید مدبون فرانسواز باشم ، زیرا بیماری او بهانه‌ای شدکه از حضور آنها خلاص شده بالا بروم . بسیار بهتر بودکه دراطاق خـواب پهلوی او باشم تااینکه در سالن دربرابر پل ورنه قرارگیرم . رفتم بالا ، بچه را خوابـاندم وبعد بسراغ فرانسواز آمدم و لحاف وروپوش او را نیز مرتب کردم . بانهایت لطف ومحبت گفت که من آدم مهربانی هستم . من جواب دادم :

« این حرفها کدامست ، خوب چیز دیگری لازم نداری ؟ »

گفت « من اینهمه محبت درشما ندیده بـودم ، هرشب وقتیکه من بیستر میآمدم شما مدتی بارنه وبل می نشستید وحرف میزدید لابد امشب از ترس اینکه مبادا ازشما بپرسند درویلار چـه میکردید ازپیش آنها گریختید ؟ »

او نیز بمانند بچه ، سریع‌الانتقال بود وموقعیکه من اورا بوسیدم وچراغ را خاموش کردم دراین فکر بودم که آیا او بطور غریزی فکر میکند ازماجرای آنروز فقط قسمتی را برای او تعریف کرده ام ؟

وقتی که باطاق آرایش برگشتم نامهٔ تالبر حقوقدان بیادم آمدکـه ازبانك برداشته وباخود آورده بودم ، آنرا بیرون آوردم وخواندم . نامه‌ای بودکه همه‌چیز را فاش میکرد . درنامه نوشته بودکه کارخانه ضررها وخسارات منظم وبزرگی را ببارخواهد آورد وتنها راه اجتناب ازورشکستگی تحصیل عواید ازطرق دیگر مثلا فروش اسناد یااملاك است ، همان پیشنهادی که بلانیز بامن درمیان گذاشت ـ نویسنده میگفت باکمال میل حاضر است که بهسن‌ژیل آمده ودراین باره بامن بحث کند . ازقرارمعلوم همین نامه بودکه ژانرا وادار ساخت صاحبان شرکت کارواله را ببیند تااگر بتواند با شرایط بهتری قرارداد را تجدید نماید .

فردای آنروز شنبه بود ومن تصمیم داشتم صبح زود ، قبل ازپل بکارخانه بروم وببینم کـه نامه‌ای ازکارواله رسیده است یانه . مدیران شرکت لابد تاقبل‌از جمعه باهم مشورت کرده بودند ونامه آنها حتماً زودتر ازشنبه بدست ما نخواهد رسید .

پیش‌ازاینکه گاستون برای تمیز کردن لباس من وبردن ظـروف صبحانه بیاید . من برای پیداکردن ماشین پائین رفتم . ایندفعه سزار بدون پارس بمن نگاهی کرد ، همینکه بکنار لانه‌اش رسیدم واو را نوازش کردم ، او نیز دمی تکان داد . احساس کردم کـه اینجا نیز بخت بامن یاری کرده است .

ازدهکده که بیرون رفتم بسمت چپ پیچیدم وازمیان جنگل بسوی بالای تپه رفتم . دیگرهیچ چیز بنظرم عجیب نمیآمد . همه‌چیز جزئی اززندگی خودم شده بود ، حتی سرعتی که دربردن ماشین ازروی جاده نرم وازمیان درختان بلوط وشاه‌بلوط داشتم برایم کاملا عادی مینمود ، ونیز وقتی که درکنار درکارخانه ماشین را نگهداشتم . ازآن پیاده شدم دررا محکم بستم و بکارگرانی که مشغول کار بودند سلام‌کردم بازهم هیچ احساس بیگانگی نمیکردم .

همینکه ازروی زمین سنگلاخ رد شدم وبسوی عمارتی که درپشت کارخانه قرارداشت پیچیدم پست‌چی را دیدم که درآنجا منتظرایستاده بود . وارد دفترشدم ودیدم ژاك مشغول بازکردن نامه‌ها است . بسوی من برگشت وباتعجب نگاهم کرد .

« سلام آقای کنت ، فکرنمیکردم امروز بکارخانه تشریف بیاوریدآقای پل گفت که هیچکدام ازشماها باینجا نخواهیدآمد . »

گفتم « فکرکردم ممکنست نامهٔ کارواله امروز برسد ، من درانتظاردریافت نامه‌ای‌خصوصی ازمدیر شرکت میباشم . آیا نامه‌های رسیده پیش شماست ؟ »

او بتودهٔ کوچکی از نامه‌ها که زیردستش بود نگاه‌کرد . نامهٔ دومی پاکت بزرگی بودکه مهرونشانی کارواله برآن دیده میشد .

گفتم « همان است ، ژاك ، متشکرم »

نامه راازاوگرفتم وموقعیکه مشغول خواندن آن شدم اونیزآهسته ازاطاق بیرون‌رفت . عیناً طبق‌مذاکرات تلفنی‌ما نوشته شده‌بود، قراردادهم ضمیمهٔ نامه‌بودو برای مدت شش‌ماه دیگر باشرایط تازه معاملات ما ادامه یافت .

گفتم « ژاك ، آیا قرارداد قدیم ما اینجا هست ؟ »

گفت « آقای کنت ، همانجا ، لای پرونده روی میز خودتانست »

گفتم « لطفاً آنرا پیداکنید ، منهم بباقی نامه‌ها رسیدگی میکنم »

ازمن چیزی نپرسید ولی وجناتش پراز سراسیمگی واضطراب بود . وقتی‌که درپرونده مشغول جستجو بود بقیافه‌اش نگاهی‌کردم وبعد باقی نامه‌ها را که رسید وصورتحساب‌بودند وارسی کردم . بدون‌اینکه حرفی‌بزند قرارداد را بدستم داد . من پشت میز نشستم وآندورا باهم مقایسه کردم . عبارات هردوباهم شبیه بود واختلاف‌آنها فقط درمورد نرخ وفروش آشکار میشد . منکه هیچ از اینکار سررشته نداشتم بااینوجودمیتوانستم متوجهٔ این‌حقیقت آشکاربشوم‌که کارواله درآینده برای اجناسی‌که ازما میگیرد پول‌کمتری خواهد پرداخت .

درجیبم عقب نامهٔ حقوقدان معروف‌گشتم ، آنرا بیرون آوردم وبهلوی قراردادگذاشته و به‌ژاك‌گفتم « میخواهم ارقام مربوط به‌مزدکارگران، هزینهٔ‌تولید ، وتمام مخارج سازمانی کارخانه را در اختیار من بگذارید »

اندکی متحیرشد « شماکه همین‌چندی‌قبل‌آنها را بررسی‌کردید، پیش‌ازاینکه بپاریس‌بروید، من‌وشما وآقای پل سه‌نفری تمام هزینه‌ها را مطالعه‌کردیم »

گفیم « دوباره باین ارقام احتیاج دارم »

درحدود یکساعت‌ونیم من واو سرگرم مطالعهٔ ارقام بودیم وموقعیکه اینکار بپایان رسید و او برای تهیه قهوه بآشپزخانه رفت من میتوانستم ارقام نهائی راکه او بمن داده بود باآنچه که درقرارداد جدید وجود داشت مقایسه بکنم. بطور خلاصه برای ایجاد موازنه درستونهای خرج و دخل لازم بودکه درحدود پنج میلیون‌فرانك ازحساب شخصی ژان دوگه بستون درآمد منتقل‌گردد. حالا برازفرار او پی‌میبردم، راستی اگر نمیخواست دست بکار فروش اراضی واسناد خودبشود جزاین‌چه‌میتوانست بکند؟. کارخانه باشرایط قرارداد قدیم برای صاحبانش ضررمیکرد، قرارداد جدید بکلی مایه‌نیستی صاحبان‌آن‌میشد، بصورت یك‌تفنن‌بچگانه‌ای درآمده‌بود، عواطف‌واحساسات من برای صاحبان‌کارخانه خیلی‌گران تمام میشد.

قرارداد جدید را برداشتم وبا دونامه دیگر درجیبم گذاشته بسراغ ژاك درآشپزخانه رفتم گفت «آقای‌کنت، بعدازاینهمه‌کار، قهوه می‌چسبد» وبعد فنجان قهوه‌ایرا که از رویش بخار برمیخاست بمن تعارف‌کرد «من هنوزهم درفکر موفقیت شما هستم، این‌موضوع نشان‌میدهد که تماسهای شخصی دارای چه‌اثرات مهمی است»

گفتم «هیچکس ازکار اخراج نخواهد شد واین امر خیلی مهمی است»

ابروانش را بالابرد «آیا اینهمه درفکر کارگران‌بودید؟ هرگز تصور نمیکردم. فعلاآنها بعدازآن شایعات ناراحت‌کننده خواهند دید که باز سرکارشان هستند. آنها خود را برای بیکاری ممتدی حاضرکرده بودند»

بابی‌میلی قهوه‌ام را خوردم وفکر میکردم که شاید تمام اینکارها دخالتی بیجا وناروا در کار دیگری باشد.

شخصی در عقب را زد ودرحالیکه عذرخواهی میکرد بدفتر رفت. باطراف خود نگاه‌کردم ودیدم‌که دروسط آشپزخانهٔ مرتبی‌که شاید زمانی مورد استفاده خانواده‌ای بود ایستاده‌ام. درعقب نیز بقسمت‌های دیگر عمارت راه داشت. منکه‌کنجکاویم تحریك شده بود آنرا بازکردم وراهروی سنگی بهنی‌که در اطرافش اطاقهائی قرارداشت وبلکانی‌که بطبقهٔ بالا میرفت بچشم خورد. از راهروگذشتم وبدرون اطاق‌ها نگاه‌کردم. اطاقها خالی، بدون اثاث ودیوارهایش رنگ پریده بود. در اتاق عقبی‌که ظریف وچهارگوش بود ودیوارهای تخته‌کوبی‌شده داشت اسباب و اثاثیهٔ زیادی‌کنار دیوار چیده بودند وهمهٔ‌آنها نشان میدادکه مدتهاست‌کسی بآنجا پانگذاشته.گوئی‌مالك آنها هیچ درفکر اسباب و اثاث خود نبود. تقویم‌کهنه‌ای بدیوارآویخته‌بود بالای‌آن عدد۱۹۴۱ خوانده میشد ودرکنارآن نیز قفسه‌کتابی قرارداشت من خم شدم ولای یکی ازکتابها را بازکردم، درکنارآن نوشته بود «موریس دووال»

صدای پائی ازسمت‌آشپزخانه بگوشم خورد. ژاك درآستانه در ایستاده ومرا نگاه میکرد پرسید «آقای‌کنت، عقب چیزی میگشتید؟»

درحالیکه باسباب واثاثیه اشاره میکردم‌گفتم «برای چه اینها را نگهداشته‌اید؟»

بمن خیر خیره نگاه کرد، بعد نگاهش را بالاتر برد وگفت «از شما باید پرسید، آقای‌کنت»

من چشم از او برگرفتم وبتودهٔ اسباب واثاثیه نگاه‌کردم.

گفتم « اینها را بیخودی اینجا عاطل گذاشته‌ایم »

گفت « واقعاً هم همینطور است »

درذهن خود مشغول بررسی این مطلب بودم که آیا جادارد سؤال دیگری هم بکنم ؟ حتماً ژان دو که چنین سؤالی را برلب نمیآورد زیرا جوابش را بخوبی میدانست

گفتم « آیافکر میکنید که باید ازاین اطاقها استفاده کنیم ؟ وبجای اینکه آنها را خالی بگذاریم میتوانیم کسی را بیاوریم که اینجا بنشیند ؟ . »

ابتدا جوابی نداد همچنان ناراحت ایستاده بود ونگاه میکرد بعد گفت «چه کسی رامیخواهید اینجا بیاورید ؟ »

پرسیدم « چرا خود شما باینجا نمیآئید ؟ »

ناراحتی او باوضوح بیشتری درچهره‌اش خوانده میشد ، گفت « من وهمسرم همانجائی که زندگی میکنیم خوبست . گذشته ازآن منزل ما بکارخانه دورتر ازمحل اقامت شما یعنی سن‌ژول نیست . زن‌من دوست دارد جائی زندگی کندکه دوروبرش اشخاص‌دیگر بهم باشند . دراینجا خیلی غریب وتنها میماند . باضافه — »

پرسیدم « باضافه چی ؟ »

گفت « هرکسی ازین‌کار تعجب خواهدکرد . سالهای‌سال است که اینجا هیچ کسی زندگی نکرده وبعد ... آقای کنت مرا باید ببخشید ، اما بالاخره ما ازدورانی‌که خانه مسکونی بودخاطره خوشی نداریم . » دوباره تردیدکرد وسپس درحالیکه بنظر میرسید میخواهد خود را آمادهٔ صحبت کند بسرعت گفت «آقای‌کنت روی زمینهای کارخانه مشغول نبرد بودند ، جنگی‌که باگروهی سرباز درپیش بود وهرکسی حاضر است از جان ودل درآن شرکت کند . ولی وقتی‌که آخرین‌مرد مقیم اینجا ، صاحب کارخانه ، صاحب‌کارخانه، آقای دووال ، درنیمه‌شب از بستر خود برمیخیزد، بپائین میرود وهموطنان خودش او را هدف‌گلوله قرار میدهند ، وبدنش را که باشیشه‌کارخانهٔ خودش تکه تکه کرده‌اند بتوی چاه میریزند ... حتی اگر چنین واقعه‌ای سالهاپیش اتفاق افتاده باشد وهمه ما بخواهیم آنرا ازیاد ببریم باز تصوراینکه کسی زن وخانواده‌اش را برای زندگی باینجا بیاورد تشنج‌آور است . »

آهسته گفتم « نه ، البته شما حق دارید »

برگشتم وازراهرو بسوی آشپزخانه وازآنجا باطاق دفتر رفتم لحظه‌ای‌کنار میز تحریر ایستادم برصورتحسابها ، رسیدها ونامه‌ها نگاه کردم . کارخانه حتماً آنقدر بکار ادامه میداد تااینکه سرانجام متوجه‌میشدکه دیگر پولی برای پرداخت مزد کارگران باقی نمانده است .

ژاك درین موقع باطاق آمد وباو گفتم « اگر کاغذو پاکتی بنشانی شرکت کارواله بمن بدهید موقع برگشتن ، سرراه قرارداد را برای آنها باپست میفرستم ونسخهٔ دوم را نزد خودم نگاهمیدارم »

ولی دیگر دوستی ورفاقت او بامن ناپدید شده بود . هردوی‌ما درفکر عمارت‌خالی بودیم وموضوع مالی وکاروکسب دیگر ازیاد ما رفته بود .

گفتم « من فقط آمده بودم بحسابها رسیدگی کنم ، لازم نیست دراین‌باره به‌آقای پل‌حرفی زده شود »

جواب داد «نه آقای کنت» بعد پاکتی را از کشوی میز درآورد. آدرس را برویش نوشت و بعد آنرا مهر کرد و موقعیکه آنرا بمن میداد با صدائی که باز همان رفاقت پیشی در آن خوانده میشد گفت «آیا فردا منهم بیایم؟ فکرمیکنم روز خوشی باشد. امروز در رادیو هم خبر آنرا دادند.»

جلوتر ازمن راه افتاد تا در را برایم بازکند و من گفتم «خدا حافظ تا فردا» و بحیاط آمدم. فردا یکشنبه بود. شاید او و همسرش قرار بوده بکاخ بیایند و بهمراه دکتر لوبرن و خانواده مادور هم جمع شوند.

از جلوی انبارهائی که درمدخل کارخانه بود رد شدم و در آنجا ژولی را دیدم که در کنار خانه کوچکی ایستاده و علف زیادی راکه برای خرگوشهایش چیده بود دربغل داشت باو سلام کردم و باز چهره نجیبانه وچشمان گرم وتیزبینش مرا سخت تحت تأثیر قرارداد برایم مسلم بودکه صرفاً ازروی احساسات باو اعتماد پیدانکرده ام بلکه نیروی عمیقی درتمام هستیم موجود است که مرا متوجه او میسازد همانطورکه درویلار نسبت به بلانیز چنین احساسی پیداکرده بودم.

گفت «آقای کنت، مرد سحرخیزی شده‌اید. ما تا بحال هیچوقت دراینموقع وآنهم روز شنبه شما را درکارخانه ندیده بودیم، حال شما چطور است! خانم کنتش چطورند! دیروزمیگفتند حالشان خوب نیست»

اخبارلابد درآنحوالی خیلی سریع پخش میشد. ولی بعد یادم آمدکه او ماری نوئل را از ویلار بکاخ برده ولابد درآنجا از مستخدمین چیزی شنیده است.

گفتم «بایداستراحت کند ولی وقتیکه من بخانه رسیدم حالش بترشده بود. ژولی بایدمرا ببخشید. بچه دیروز شما را درویلار حتما خیلی اذیت کرد. من نمیدانستم که اوچه میخواهد بکند دربانك بودم وپیغام دست وپا شکسته ای از او برایم آوردند»

خندید ودستش را حرکتی داد وگفت «آقای کنت شما نباید عذرخواهی کنید ما باید تشکر کنیم. اسباب افتخارما بودکه اوراهمراه بیاوریم درست مثل نوری بودکه برکامیون تابیده باشد از ویلار تا سن ویل مدام برای ما صحبت میکرد» من بدنبال او وارد تکه زمینی شدم که درکنار همان خانه قرارداشت. سطح آن مستوراز گل وگیاه بود بگوشه ای پیش خرگوشها رفتیم و من درحالیکه غذا دادن اورا بحیوانات تماشا میکردم. گفتم:

«ژولی» و میدانستم سئوال من برایش عجیب خواهد بود - «ژولی - در زمان اشغال وضع سن ژیل چطور بود!»

برخلاف انتظار من اوهیچ متعجب نشد وپس ازلحظه ای سکوت گفت «آقای ژان شما بخوبی میدانیدکه جنك برای شخصی نظیر خودتان که مدتها در جنگهای مقاومت شرکت داشته‌اید چیزیست که بنقشه و دانائی احتیاج دارد. مانند بازی است که هریك ازطرفین آن ممکنست ببرند ولی برای کسانیکه درکنار صحنه قراردارند مسئله طوردیگریست درست مانند آنست که انسان در داخل زندانی بدون میله قرارگیرد و هیچکس نمیداند قاتل کیست زندانبان کدام است چه کسی دروغ میگوید وچه کسی رفیقش را لو داده است. انسان اعتقاد وعقیده‌اش ازدیگران سلب میشود

با اصرار گفتم «ولی شما، شما چطور شدی؟ شما چه فکر میکردید؟»

گفت «من؟ منکه فقط دربن فکر بودم که بمانند همیشه زندگی خودم را اداره کنم سبزی بکارم، مرغهایم را دانه بدهم، مراقب شوهر بدبختم باشم و بخودم بگویم «قبلاهم چنین اتفاقاتی

روی‌میداده، بازهم اتفاق خواهد افتاد و باید همه اینها را تحمل‌کرد» ازکنار قفس خرگوشها رد شد و دستش را باگوشه پیش بند پاک‌کرد «آقای ژان ، بفرمائید منزل ، میخواهم بشما چیزی نشان بدهم »

بدنبال او وارد خانه محقر شدم ، درگوشه آن بخاری‌کوچکی بود . غیرازآن یك پیت ، یك میزچوبی و درگوشه دیوار هم‌تخته ای برای ظروف دیده میشد . کلیدی را ازجیبش درآورد و بسوی‌کنجه بسته رفت ، میان کاغذها کمی گشت و بعدکتابی درآورد ، آنراگشود ، پاکتی از وسط آن بیرون‌کشید واز میان‌آنهم عکسی خارج کرد .

گفت « درآنجاکه بودیم ازمن‌درباره اشغال‌سؤال‌کردید. درهمان موقع مرا متهم‌میکردند که بخاطراین پسر بادشمن همکاری میکرده ام »

عکس متعلق بسربازآلمانی جوانی بود ، چیز مشخصی در چهره اش دیده نمیشد نه ژستی گرفته بود، نه لبخندمیزد فقط جوان‌بود.

پرسیدم « اوچه میکرد ؟»

گفت «چه میکرد ؟ هیچ ، اوهم بمانند عده ای دیگرفقط مدتی اینجا بود . یکروزبرایش اشکالی پیش آمد ، آنروز درهنك میخواستند تفتیش کنند واو لباسش لك شده بود پیش من‌آمد و بالال بازی پرسید میتوانم لباسش را تمیزکنم که تنبیه نشود ؟ . آقای ژان من بیاد دو بچه‌ام افتادم آندره که درزندان وآلبرت که کشته شده بود ، و این جوانی که ازمن خواهش میکرد لك لباسش را پاك‌کنم درست هم سن وسال آنها بود و من بی معطلی لك لباسش را پاك‌کردم. بعدها او بسراغ من‌آمد . از من تشکرکرد و این عکس را هم‌بمن داد . برای من تفاوتی‌نداشت که‌او آلمانی باشد یا ژاپنی یا اینکه اصولا ازکره ماه‌آمده باشد . بدون تردید اونیز بمانند دیگران بعدهاکشته شد ، این بچه‌ها نظیر اطفال ما فقط برای‌کشته شدن بدنیاآمده بودند . ولی بخاطر اینکه من لباس اورا تمیزکرده بودم شهردارسن‌ژیل ودیگران برای مدت دوسال‌اصلا با من‌حرف نزدند . دراین شرایط تصدیق میفرمائید که دیگروقتی جنك بموطن انسان ، بدرخانه انسان‌کشیده شد دیگر موحش و ترسناك نیست ، آقای ژان بهمین جهت بودکه من میهن پرست واقعی‌شناخته نشدم و بهمین دلیل هم هست‌که من هیچ اعتنائی ببحث درباره اشغال‌سن‌ژیل ندارم . »

عکس را باو پس دادم وآنرا باز درکنجه گذاشت. سپس بجانب من برگشت صورت‌آفتاب زده وپرچینش‌آرام و بی‌تأثر مینمود . گفت :

« باین ترتیب همه چیز باگذشت زمان فراموش شد . زندگی همینطور است . ولی‌من‌اگر این عکس راچندسال قبل بشما نشان میدادم دیگرامروز اینجانبودم ، طنابی‌بگردن ژولی‌سالخورده می‌بستند وباولین درختی‌که میرسیدند بدارش میزدند»

من چیزی نگفتم زیرا نمیتوانستم حرفی بزنم میل بوچ و عبثی ناگهانی درمن‌پیدا شدکه بنام ژان دوگه باو نهایت تأثرم را ازوقایعی‌که برسرش آمده بود اعلام‌کنم و از فقر ورنجها و خساراتش اظهار تأسف نمایم . اما میدانستم‌که این حرف‌اورا معذب وناراحت خواهد‌کرد‌بهمین جهت دستم را روی شانه اش‌گذاشتم و اورا نوازش‌کردم . بعد هردو بیرون‌آمدیم ،اودررا برای من‌کشود و درحالیکه دستهایش بروی شالش بود لبخند برلب ایستاد .

. سوار ماشین شدم دستی بسوی او تکان دادم وحرکت کردم . ازصبح تا آنموقع سه چیز را فهمیده بودم : اولا تلفن من به کارواله درباره راه انداختن کارخانه مایه سقوط و اضمحلال قطعی کارخانه میشد . و ثانیاً صاحب قبلی کارخانه که مردی محبوب بوده در خانه خود مقتول شده و کالبدش را بتوی چاهی انداخته بودند و ثالثاً اینکه اهالی سن ژیل نیزمثل بسیاری نقاط دیگر جهان گناه شکست را میخواستند بگردن دوستان خود بیندازند .

پیش‌ازاینکه بدهکده برسم ماشین رانگهداشتم وقراردادرا بیرون‌آوردم ، بعددرجیبم عقب کیف ژان دوگه گشتم و آنرا هم پیداکردم تصدیق رانندگی را ازلای‌آن‌بیرون‌کشیدم وبازکردم امضای‌پای آن بمانند امضاهای معمولی فرانسویان بود ونظایرآنرا من بکرات در مسافرتها و مطالعات اسناد فرانسوی دیده بودم و همینکه ده دوازده بارتمرین کردم بخوبی میتوانستم عین‌او امضاکنم . وقتیکه درپای قرارداد نام اورا نوشتم و امضاکردم یقیناً اگر خود دوگه هم میدید نمیتوانست فکر کندکه آن امضائی جعلی است ، بعد ازبالای تپه بدهکده‌سرازیرشدم‌وپس‌ازتوقفی مختصر برای دادن قرارداد به پستخانه بسوی کاخ راه افتادم .

دربزرگ کاخ باز بود و در تالارهم برو بیای زیادی دیده میشد. گاستون آستین‌هارابالازده میزبزرگی را باطاق ناهارخوری میبرد و مردیکه توی گاراژ دیده بودم ، ژرمن و دختررختشوی نیزکمکش میکردند . همینکه گاستون مراکه‌از اینهمه جنب وجوش‌متعجب شده بودم دیدفوری گفت آقای بل از صبح تا بحال عقب شما میگردد . میگوید شما هنوز دستورکارها را به روبر نداده‌اید ژرمن برو بآشپزخانه وببین روبرهنوزآنجاست »

ژرمن رفت , لحظه ای بعد مستخدمه دوباره ظاهرشد ومردی‌کوتاه قد وچاق ، با موهای خاکستری‌که شلواری سواری و مچ پیچ بپاداشت همراهش بود . مستخدمه گفت« آقای کنت،روبررا آوردم »

گفتم « سلام روبر » ودستم را بسویش درازکردم، دست مراگرفت ومحکم‌تکان داد پرسیدم «خوب راجع بچه میخواستی با تو حرف بزنم ؟»

اندکی بهت زده بمن نگریست وگفت «آقای‌کنت ، راجع بفردا بود . من‌فکرکردم لابد دیروز برای تدارک‌کارها عقب من فرستاده اید ولی گاستون گفت‌که تمام روزرا بیرون بوده اید بعداً هم چون حال خانم کنتس خوب نبوده‌نخواستم دیگر شبانه مزاحم بشوم» کمی بر اوخیره‌شدم تنها بودیم ، ژرمن و دیگران بسوی آشپزخانه رفته بودند .

گفتم « فردا . بله .. البته .. مثل اینکه عده‌ای اینجا خواهندآمدحالا تومیخواهی بدانی که ناهارچه‌خواهیم خورد ؟»

چنانکه گوئی از شوخی‌من خوشش‌نیامده باشد اندکی خودراعقب کشیدوگفت« آقای کنت» البته بخوبی میدانیدکه من‌با ناهارشما کاری ندارم . آنچه که میخواهم بدانم برنامه فردا است آقای بل‌گفتند دراین باره با ایشان هنوز بحثی نکرده‌اید »

با احتیاط‌گفتم« فکر نمیکنید بهترشد اصلاتمام برنامه وتشریفات را بآقای‌بل‌واگذارکنیم» مرد با چهره ای بهت زده گفت«ولی آخر آقای‌کنت شمادرتمام عمرتان ، ازوقتی‌که پدرتان‌مرحوم شده هرگزچنین‌کاری نکرده اید . همواره شما خودتان برنامه روز یکشنبه را برای شکاربزرگ ترتیب میدادید . »

ایندفعه نوبت من بود که فکر کنم او شوخی بیمزه ای را بامن شروع کرده است. شکار بزرگ عجب گرفتار شده ام. فردا روز یکشنبه ظاهراً روز بزرگ شکار وتیر اندازی این ناحیه است مطابق نقشه ژان دو که همواره جشن باید درسن ژیل برگزار شود.

گفتم «رو برگوش بده. من از وقتی که ازپاریس برگشته ام یکدنیا مشغله وفکر وخیال دارم و حقیقتش را بخواهی تا آلان دقیقه ای هم روی برنامه فردا فکر نکرده ام بعداً شما را خواهم دید»

بهت وحیرت او بحد اعلای خود رسید و سرانجام گفت «هرطور میل شماست اما آقای کنت خیلی کارداریم. ممکنست ساعت دو بعد ازظهر خدمت برسم؟»

گفتم« باشد. ساعت دو» و برای اینکه از شراو خلاص شوم ببهانه تلفن کردن باطاق کوچك رفتم وآنقدر منتظر ماندم تا مطمئن شدم که رفته است. بعدازتالار گذشتم، بایوان رفتم و بالاخره خود را بزیردرختان سرو، یعنی همان پناهگاه شب اول رسانیدم. ساعت دو یانیمه‌شب هیچ تفاوتی برایم نداشت من میبایستی بهرترتیبی شود نگذارم برای فردا برنامه‌ای تنظیم شود، درس تاریخ چه ربطی با شکارداشت؟ من درعمرم تیراندازی نکرده بودم.

فصل شانزدهم

بسرعت خود رااز کنار خندق براه باریکی که زیر درختان شاه بلوط قرار داشت رسانیدم وازآنجا نیز بجنگل رفتم . اهمیتی نداشت که کجا میرفتم ، مهم این بود که خودرا از انظار پنهان کرده و بالاخره درباره‌کار فردا تصمیمی بگیرم .

خواستم فرانسواز را بهانه‌کنم ولی این عمل بکلی با رفتار و کردار همیشگی من تباین داشت . ژان دوگه هرقدر هم که زنش مریض باشدآدمی نیست که تفریح وشکاررا فدای اوکند . البته میتوانستم ماشین را برداشته ناپدیدگردم وباین شکل بکلی‌خودرا ازصحنه این نمایش مسخره خارج سازم . برای اینکار هیچ لحظه ای از شب یا روز دیر نبود و مثلا همااندم می‌توانستم فرارکنم .

همینطور مرتب ازجاده‌های‌جنگلی میگذشتم .گاهی باعماق تاریک‌آن فرو رفته وگاهی نیز خودرا غرق در انوار تابناك خورشید میدیدم . توانائی و اعتماد بنفس بکلی از من سلب شده و شباهت خودرا با ژان دوگه حالا همچون ماسك مسخره‌ای میدیدم که باعث زحمت من شده است . دیروز هنگامی‌که از ویلا بسوی سن ژیل‌میراندم وتصویری ازبلاکه مشغول دانه دادن‌پرندگانش بود درمغزم حرکت میکرد بخود اعتمادی‌کامل داشتم . امروز هم که‌ازکارخانه بازمیگشتم‌وقرارداد را درجیب داشتم همینطور بودم . اما حالا دیگر بکلی رسوا شده بودم ، حباب اغفال ترکیده و درهوا محو وناپدید شده بود .

ساعت ژان دوگه‌که بدستم بسته بودم چنانکه‌گوئی بخواهد عذاب مرا زیادترکند ناگهان برزمین افتاد وشیشه‌اش شکست . خم شدم وآنرا برداشتم . دیدم‌که بندآن براثر فرسودگی پاره شده است . منکه ازین حادثه جدید بیشترناراحت شده بودم همچنان ساعت را در دست‌گرفته راه میرفتم وناگهان متوجه شدم‌که عقربه‌های بی شیشه‌آن ساعت‌دوازده ونیم را نشان میدهند . وقت ناهار بود ، میبایستی سرمیز بنشینم ودرهمان اتاق ناهار خوری ترتیب تیراندازی فردا رابدهم . بکنار برج کبوترآمدم ، دیوارهای‌گردآن مرا از انظار نهان میداشت . حتماً چند لحظه‌قبل‌ماری نوئل درینجا بازی میکرده زیرا بلوزش را روی تاب جاگذاشته بود . درکنارگودالی‌که درآن آتشی میسوخت ایستادم ،آتش را هم زدم . دود غلیظی ازآن برخاست وبچشمم رفت . وناگهان بیاد چاهی افتادم‌که در مقابل خانه اربابی‌کارخانه قرارداشت . دراینجا نیز مقدار زیادی علفهای

انبوه بچشم میخورد وتاب ماری نوئل نیز همانند چاه مقابل منزل متروك وكهن بنظر میرسید . طناب آن باز گسیخته شده بود و بمانند حلقه‌های زنجیر چاه بیمصرف مینمود و همینکه برآن دقیق شدم درعالم خیال چنان دیدم‌که زنجیر چاه بدور بدن انسانی پیچیده شده ، اورا محکم بسته ، وبعد این بدن مجروح ومقید را باعماق چاه وبدرون آب پرتاب کرده‌اند .

حلقه تازه‌ای دود از روی آتش بهوا خاست وچنانکه گوئی تصویر مرد مرده بسوی من در حرکت‌است فهمیدم چه باید بکنم .

کمی صبر کردم تا دود برطرف شد وآنگاه ساعت را بمیان‌آتش انداختم ، ساعت بمیان توده مشتعلی ازچوبها افتاد . بعد درکنار چاله زانوزدم ودستم را بمیان توده آتش فرو بردم و آنقدرگشتم تا ساعت را پیداکردم . ولی ازشدت درد وسوزش‌آن فریادی‌کشیدم ویك پهلوروی علفها افتادم وبرگ وعلف وگیاه هرچه پیدا میکردم بروی دست مجروحم میریختم وساعت‌شکسته هم درکنارم روی زمین افتاده بود .

لحظه‌ای همانطور درازکشیدم تا اندکی ازضعف وفتوری‌که برمن دست داده بودکاسته‌شود اما ناگهان دچار حالت تهوعی سخت شدم وچون‌درد‌آن بآن شدت میکرد برخاستم و بسوی کاخ دویدم . تنها فکرم تسکین درد بود . همینقدر یادم میآیدکه درآستانه در لغزیدم و روی نیمکت افتادم ، همه جا جلوی چشمم تاریك شد اما درد همچنان ادامه داشت .

رنه پل را صداکرد ، پل هم‌کاستون را خواست ودور مرا عده‌ای‌گرفتند و با چهره‌هائی مضطرب سئوال پیچم کردند . آنها میکوشیدند دستم راکه لای‌کتم پیچیده بودم بازکنند ولی من فقط میتوانستم بجلو وعقب بغلتم وسرم را بعلامت مخالفت تکان بدهم زیرا نمیتوانستم بآنهابگویم از کنارم دور شوند و مرا تنها بگذارند چون فقط از یك چیزرنج میبردم وآنهم درد شدید و جانگزای بود .

کاستون‌گفت «باید مادموازل بلانش را صدا بزنیم» ورنه بجستجوی او رفت شنیدم پل میخواهد بدکتر تلفن‌کند و من فقط فکر میکردم‌که اگر بیهوش بشوم اقلا دیگر دردی را احساس نخواهم‌کرد . گاستون درکنارم زانو زده بود و میپرسید «آقای‌کنت ، آیا دستتان رابریده‌اید؟» ومن درحالیکه ازاو روی برمیگرداندم‌گفتم «نه ، دستم سوخت» بعد بلانش وارد شد وهمانجائی که‌گاستون زانو زده بود بزانو درآمد . خواست دستم را بگیرد ولی من‌گفتم «نه ، نه خیلی درد میکند» ولی اوبپل وگاستون‌گفت «اورا به پشت بخوابانید» وآنها شانه‌های مراگرفتند و روی آنرا چیزی خنك مالید که سراسر قسمت سوختگی دستم را فراگرفت بعد با پارچه و باند روی آنرا بست بتدریج دردکشنده تخفیف یافت پل پرسید «بهترشدی؟» ومن لحظه‌ای تامل‌کردم و بعدگفتم «بلی ، مثل اینکه بهتر شدم»

دیدم ماری نوئل هم بجمع افزوده شد و خیره خیره بر من مینگریست و چشمها در صورت کوچك وسفیدش بسیار درشت شده بود .

رنه پرسید «چه اتفاقی افتاد ، چه بسرتان‌آمد؟»

گفتم «ساعتم توی‌آتش افتاد ، همان‌آتشی‌که دم برج‌کبوتر روشن‌کرده اند . خم شدم که آنرا بردادم ، دستم سوخت ، کاملا تقصیر خودم بود . کار احمقانه‌ای کردم .»

پل گفت «حتما دیوانه شده‌ای ، مرد حسابی، میتوانستی آنرا باچوب یا چیز دیگری ازتوی آتش بیرون بیاوری»

«هیچ باین فکر نیفتادم»

رنه گفت «لابد خیلی بآتش نزدیك بودیدکه ساعتتان وسط آن افتاد»

«بله ، نزدیك آتش بودم ، دودهم توی چشمم رفت ونتوانستم درست ببینم ، اشکال کار در همین بود»

پل گفت «به دکتر لوبرن تلفن کردم ، او هم اکنون خواهد رسید . اول چیزی که از من پرسید این بود : آیا فرانسواز فهمید ؟ ومن گفتم : نه بعد اضافه کردکه اصلا نباید بگذاریم این موضوع بگوش او برسد ، زیرا بکلی ناراحت خواهد شد»

گفتم «حالم کاملا خوبست ، هیچ ناراحت نباشید ، بلانش واقعاً اعجاز کرد» ومن بدور و برم نگاه کردم تا اورا ببینم ولی بلانش ناپدید شده بود .

پل گفت «باین ترتیب دیگر فردا نخواهید توانست تیراندازی کنید»

گفتم «منهم درهمین فکر بودم»

همگی با تأثر برمن مینگریستند . گاستون با حال رقت آوری گفت «اما هیچکدام اینهاغصه بزرگ واساسی نیست ، بلکه غصه بزرگ دراینست که آقای کنت باید به لومان بروند وساعتی را که آقای دووال درروز جشن تولد بیست وپنج سالگی بایشان داد بدهند تعمیر کنند»

گفتم «برای همین بودکه نمیخواستم آنرا از دست بدهم»

سکوتی عجیب اطاقرا فراگرفت . پل سیگاری بمن داد .

درتمام اینمدت ماری نوئل حرفی نزده بود . میترسیدم که مبادا موجب نگرانی اوشده باشم لبخندی زدم وگفتم «اینقدر اخم نکن ، من دیگرحالم کاملا خوبست»

گفت « ساعتتان اینجاست ، » دستش راکه به پشت گرفته بود پیش آورد وساعت دودزده‌را جلویم گرفت .

رنه پرسید «آنرا ازکجا پیداکردی ؟ »

گفت « لای خاکسترها »

دست چپم را پیش آوردم وساعت را گرفتم ودرجیبم گذاشتم وبعدگفتم « دیگر اینموضوع را فراموش کنیم ، چرا ناهار را شروع نمیکنید ؟ بروید ومرا تنها بگذارید ، من ناهار نمیخورم وقتی‌هم که لوبرن آمد همینجا بااو ملاقات خواهم کرد

حالا خسته وبیحال دربستر درازکشیده بودم . دستم بشکل دیگری درد میکرد منتها این‌درد دیگر درد جسمانی نبود ، مغزمن که ازعمق سوختگی وشدت درد باخبر شده بود مرا بیقرارمیساخت دوباره چشمانم را بستم وآنها رفتند .

لحظه‌ای بعد صدای زنگی بلند شد وسپس قیافهٔ پیر وریشوی دکترلوبرن دربرابرم آشکار گشت . عینك پنسی بربینی بزرگ خود نهاده بهمراه بلانش بمن مینگریست .

پرسید « چه بسر خودتان آوردید ؟ میگویندکه باحماقت خودتانرا سوزانده‌اید ؟ »

با بیحوصلگی داستانرا شروع کردم و برای توجیه عمل خـود ساعت را هم از جیبم بیرون آوردم .

گفت « خوب هر کسی مرتکب اینجور حماقت‌هامیشود ، حالا بگذارید ببینم زخم درچه‌حالست مادموازل بلانش لطفاً روی‌آنرا بازکنید »

بلانش آرام و خونسرد درباره دست مرا میان دستهای‌خودگرفت . دکتر باروغنی که بهمراه آورده‌بود دستم را چرب کرد و باز روی‌آنرا بست . درد هنوزهم باقی بود ولی دیگر شدت سابق را نداشت ـ

دکتر گفت « بزودی راحت خواهید شد ، مطمئن باشید که چیز مهمی‌نیست وحتی چندروز دیگر تشخیص نمیدهید اصلا کجای دستتان زخم بـوده است . باندها را شب وصبح تجدید کنید و دیگر هیچ ناراحت نباشید . فقط آنچه‌که باید تذکر بدهم اینست کـه فردا نمیتوانید تیراندازی کنید »

گفتم « اهمیتی ندارد ، بدون منهم میتوانید مراسم را برگزارکنید »

لبخندی زد وگفت « من ناراحت نیستم ، فقط موضوع دراینست‌کـه شما بمانند فنر ساعت هستید ، اگر او بخوابد چرخها ودنده‌های دیگر ازکار میافتند »

دیدم بلانش‌گاهی بساعت وگاهی‌بمن نگاه میکند . نگاههای ما باهم تلاقی‌کردند ودرنگاه او حالتی پرازسؤال وپرسش دیدم . بعد بسوی دکتر برگشت واز او خواهش‌کرد باطاق ناهار۔ خوری بـرود و درآنجا چیزی بخورد . دکتر از او تشکرکـرد وگفت لحظه‌ای بعد پیش آنها خواهد رفت .

بلانش بیرون رفت ، ما تنها ماندیم واو بازآنچه راکه درتلفن راجع به‌فرانسواز گفته‌بود تکرارکرد . گاستون باسینی غذا پیدا شد اما من بادست اشاره‌کردم‌که نمیخواهم .

دکترگفت « امشب احساس میکنیدکه اشتهائی بشام ندارید » بعد چندقرصی بمن داد کـه دوساعت بدوساعت یکی ودر صـورتیکه درد شدت یافت بجای یکی دوتا بخورم . وسپس پیش دیگران رفت .

وقتیکه غذا بپایان رسید همگی بسراغ من‌آمدند تاجویای حالم بشوند وبعد من قسمت دوم نقشهٔ خود را اجرا کردم : « پل ، شما ترتیب همه‌کارها را برای فردا بارنه بدهید . حالاکه چنین پیش‌آمدی شده احساس میکنم بهتر است اصلا درآن دخالتی نداشته باشم »

پل گفت « حرف بی‌ربطی میزنی ، تایکی دوساعت دیگر حالت کاملا خوب میشود ، اصلا اگر من وروبرکارها را روبراه کنیم شما بعداً مرتب مارا انتقاد خواهیدکرد »

گفتم « نه ، انتقاد نمیکنم ، شما ترتیب‌کارها را بدهید ، وقتی‌که نتوانم تیراندازی‌کنم اصلا بشکار علاقه‌ای نخواهم داشت »

برخاستم بآنها گفتم میخواهم درکتابخانه تنها باشم وازحالت چهره آنها میتوانستم بفهمم که فکر میکردند این تصمیم من ناشی ازدرد وناراحتی است .

همینکه بکتابخانه رسیدم فکر کردم‌که سوختگی‌دست من دونتیجه بزرگ عایدم‌کرد ازتدارک مقدمات شکار خلاص شدم زیرا همگی میدانند که اصلا نمیتوانم تکان بخورم وباضافه چـون بـاید

استراحت کنم از شر سؤالهای مختلفی که حوصلهٔ شنیدن آنها را نداشتم بکلی آسوده شده بودم . برای کشتن وقت صندلی را کنار میز تحریر کشیدم و درحالیکه یکدستی باکشوی میز کلنجار میرفتم موفق شدم یکبار دیگر آلبوم عکسها را بیرون بیاورم . ایندفعه دیگر کسی مزاحمم نمیشد ومیتوانستم بادقت عکسها را تماشا کنم . پس ازاینکه دوباره عکسهای دوران کودکی را دیدم بسوی عکسهای دورهٔ جوانی رسیدم . حالا متوجهٔ خیلی نکاتی که دفعهٔ اول اززیرچشمم گریخته بود میشدم . موریس دووال دراجتماعات کارخانه وعکسهای دسته جمعی آنها که خیلی قدیم گرفته بودند حضورداشت درعکسی که تاریخ پای آن سال ۱۹۲۵ بود او بصورت مردی جوان درردیف عقب قرارداشت ، بعد بمانند بچه هائی که بمدرسه فرستاده میشوند سال بسال ترقی میکرد تااینکه درانتهای آلبوم او روی صندلی ، درکنار شخص ژان دوگه قرارگرفته بود . من از قیافهٔ او خوشم میآمد . اومردی قوی ، فکور ، دارای اعتماد بنفس ، بود قیافه او احترام وعلاقهٔ انسانرا بخود جلب میکرد

آلبوم را بستم ودوباره توی کشو گذاشتم . شاید درآنجا آلبومهای دیگریهم بود ولی من یکدستی نمیتوانستم برآنها دست یابم . قرارداد جدید هنوز توی جیبم بود. نمیدانستم موریس دووال درباره آن چگونه فکر میکرد ... گویا روی صندلی خوابم برد زیرا ناگهان متوجه شدم که ساعت شش شده است وکسیکه مزاحم من شده وبدرون کتابخانه آمد نه رنه ، نه پل ونه بچه ، بلکه کشیش بود . او چراغ را روشن کرده وبرچهرهٔ من چشم دوخته بود .

گفت « عجب ، پس شما را بیدارکردم ، هیچ چنین قصدی نداشتم . فقط میخواستم مطمئن بشوم که دیگر درد نمی کشید »

باو گفتم حالم کاملا خوب شده وخواب بکلی رفع نقاهتم را کرده است .

گفت « مادام ژان ومادرتان هم خفته‌اند . من خود را موظف دیدم که بآنها توضیحاتی در باره ناراحتی مختصر شما بدهم ، کار بدی که نکرده‌ام ؟ »

« برعکس ، مرا ممنون ومتشکر خود ساخته‌اید »

« باری ، هیچکدام آنها ناراحت نشدند فقط درباره شکار فردا اظهار تأسف میکردند »

« هیچ اهمیتی ندارد ، من تمام کاررا به پل وروبر واگذار کردم »

« شما خیلی شجاعت بخرج دادید : من بخوبی متوجهٔ اهمیت کاری که کرده‌اید هستم . خیال میکنم من وشما هردو باید سپاسگزار ذات احدیت باشیم که بطورسختی آسیب ندیدید »

زانوزد ، دستهایش را درهم قلاب کرد ، سرش را پائین آورد وشروع بدعا خواندن کرد ، سرش مرتباً تکان میخورد وخدا را شکر میکرد که مرا از خطر حفظ کرده است . وازآنجا که من شکار را دوست میداشتم وعدم شرکت من درمراسم فردا برایم عزائی بود ، ازخدا استغاثه میکرد که مرا غرق درانوار رحمت خود سازد تاتسلائی برای خاطر افسرده‌ام گردد وباین ترتیب این پیش آمد برای من منبع فیض وبرکت باشد

ازجای برخاستم وتادم تالار همراه او رفتم وبعدهم دورشدن او را درروی ایوان وپله‌ها وبالاخره درخیابان نگاه کردم . باران شروع شده بود واو چتری بزرگ برسر گرفته وبمانند علفی که زیرقارچی پنهان شده باشد ، بسرعت راه میرفت .

بقدرکافی وقت خود را باآه وناله گذرانده بودم . حالا میتوانستم اقلا بدیگران نشان بدهم

که دردم دیگر بپایان رسیده‌است . فرانسوازدر بسترخود نشسته ومشغول قرائت کتاب **گل کوچك** برای ماری‌نوئل بود . کشیش وظیفهٔ خود را نسبت باو وحادثه‌ایکه برای‌من رویداد خوب انجام داده بود . قیافه‌اش کمی متأثربود ومدام شکوه میکردکه چرا چنین وضعی پیش‌آمده ومن‌نمیتوانم درشکار فردا حاضر شوم .

ماری‌نوئل‌ساکت وبیحرف نشسته بود . هیچ درصحبت‌های‌ما مداخله نمیکرد وموقعیکه‌مادرش بصحبت پرداخت‌کتاب را برداشت ، بگوشه‌ای رفت وخود به‌تنهائی مشغول خواندن شد رفتم پائین تاغذائی بخورم ، شارلوت پیغام داده بود که چون خانم کنتس امشب زود ببستر رفته نمیخواهد کسی مزاحمش شود ، ومن ازین پیام بسیار مشعوف شدم .

پل ورنه هردو سخت سرگرم تدارك کارهای فردا بودند وباهم راجع باینکه چه‌ساعتی مهمانها خواهندآمد ، اسم بعضی ازآنها ، ترتیب‌دادن ناهار دز اتاقها درصورتیکه باران بگیرد ، مشغول بحث وگفتگو بودند . پل ظاهراً ازاینکه زمام امور را بدست‌گرفته بود خوشحال مینمود و رنه‌که میدید فرانسواز بعلت کسالت ازجریان خارج شده ناگهان خود را صاحب خانه ومیزبان احساس میکرد . او بپل میگفت همواره چه درمواقع بارانی وچه غیرآن از مهمانها در ایوان پذیرائی‌میشد وازاومیپرسیدکه‌آیا این‌مطلب را بخاطردارد یانه ، حرکات ورفتار پرحرارت‌آنها، دراینموقع‌که بجای بازیگران اصلی روی صحنه‌آمده بودند بسیار جالب وگیرا بود .

بلانش، بعدازآنکه دست‌مرا پانسمان‌کرد ظاهراً دوباره بگوشه‌ای نشسته وسکوت کرده بود دربارهٔ ترتیبات‌کارفردا علاقه‌ای ازخود نشان‌نمیداد ، فقط وقتیکه ازجای برخاست بما یادآور شدکه مهمانها چه درساعت ده ونیم در ایوان باشند چه نباشند نماز حتماً باید سرساعت نه مطابق معمول همیشگی برگزار شود .

فکرکردم شاید فراموش کرده‌که دکترلوبرن باوگفت پارچهٔ دست‌مرا عوض‌کند وهمین‌فکر مثل اینکه برای رنه‌هم پیش‌آمد زیرا وقتی‌که وارد سالن شدیم اوگفت

« بلانش، اگرشمامیخواهید زودتربالابروید من میتوانم دست ژان را ببندم اماپارچه‌هایش کجاست ؟ »

بلانش جواب داد « همین حالا خودم اینکار را خواهم‌کرد » ولحظه‌ای بعد برگشت و پارچه‌ایرا که دکتر باو داده بود بهمراه داشت وباز بدون اینکه هیچ حرفی بزند دستش‌را دراز کرد تادست مرا بگیرد .

وقتی‌کارش تمام شدبهمه ـ البته‌غیرازمن‌ـ شب‌بخیرگفت‌ورنه درحالیکه روی‌نیمکت‌می نشست پرسید « ماری‌نوئل برای بازی دومینو پائین نیامده ؟ »

بلانش جواب داد « امشب نه ،من میروم پیش او درسش را بدهم »

از اطاق بیرون رفت واندکی بعد رنه‌گفت « برای بچه چقدر ناگوار است‌که امشب نباید دومینو بازی‌کند »

پل درحالیکه روزنامه‌ایرا خود برمیداشت ودیگری را بمن میداد گفت « او برای ژان خیلی ناراحت شده است ، من هماندم متوجه شدم ؛ بهتر است مراقب او باشید وگرنه بعیدنیست باز دچار رؤیا وهذیان بشود »

شب همچنان میگذشت . روزنامه هم مارا بخود مشغول میکرد . من دربارهٔ بچه فکرم ناراحت بود ساعت نه و نیم به رنه وبل شب بخیر گفتم وبطبقه بالا رفتم . یکراست بسوی اطاق او رهسپار شدم ودررا بازکردم ، اتاق تاریك بود ، کورمال کورمال کلید را پیداکردم وچراغ را روشن نمودم بچه سرعبادت نشسته بود وتسبیح خود را بدست داشت

گفتم « معذرت میخواهم . وقتی کارت تمام شد دوباره برمیگردم »

چشمان بیرنگش را بسوی من برگردانید ودستها را بعنوان سکوت وتوقف من بالا گرفت ، من همانطور مردد ایستادم ونمیدانستم چه بکنم . ولی لحظه‌ای بعد او صلیب برسینه کشید ، تسبیح را زمین گذاشت وبعد برخاسته بروی تختخواب رفت .

گفت « داشتم رازونیاز میکردم وبرای نماز فردا میخواستم آماده بشوم . عمه بلانش همیشه میگوید اینطور عبادت آدم را از افکاری که بسرش میافتد خلاص میکند »

پرسیدم « چه افکاری بسرت افتاده بود ؟ »

گفت « امروزصبح داشتم بشکار فردا فکرمیکردم ومیگفتم چه روزخوشی خواهیم داشت وحال آنکه میدانستم در باطن فردا روزی پرگناه است باقی روز را درفکر شما بودم »

در چشمانش سراسیمگی وبهت زدگی خوانده میشد ، من خیالم ازدیدن او راحت شد ودر حالیکه اورا بایکدست بلندمیکردم گفتم « نباید برای من ناراحت بشوی ، دستم امشب کاملا خوب است ودکتر لوبرن گفت تاچندروز دیگر هیچ اثری از ناراحتی درآن باقی نخواهد ماند ، افتادن ساعت پیش آمد مضحکی بود ، من میبایستی یادم میماند که بندآن فرسوده شده است . »

گفت « ولی ساعت که بزمین نیفتاد »

« یعنی چه ؟ منظورت چیست ؟ »

درحالیکه رنگش سرخ میشد برمن خیره‌خیره نگریست ، وباناراحتی لحاف را پس وپیش کرد وگفت « من دربرج کبوتر بودم ، رفته بودم بالای آن وازسوراخی که کبوترها وارد وخارج میشوند داشتم تماشامیکردم . دیدم شما آمدید وساعت را دردست خود تکان تکان میدادید . میخواستم شما را صدابزنم اما قیافهٔ شما آنقدر گرفته بود که جرأت نکردم . بعد ، لحظه‌ای کنارآتش ایستادید وناگهان ساعت را وسط آتش انداختید . هیچ دودی ازآتش بلند نمیشد وچشم شماراهم ناراحت نکرد شما عمداً آنرا توی آتش انداختید ، چرا ؟ »

فصل شانزدهم

روی صندلی که درکنار تخت بود نشستم . فاصلهٔ بین ما کمتر شد و من بصورت آدمی همطراز او درآمدم نه‌مردی که بابچه‌ای حرف بزند . گفتم « حقیقتش را بخواهی ساعت بهانه‌ای بیش نبود . میل نداشتم فردا تیراندازی کنم و نمیدانستم چگونه خود را از بن قید وتشریفات رها سازم ، وبعد همچنانکه کنار آتش ایستاده بودم باین‌فکر افتادم که دستم را بسوزانم ، حماقت کردم و دستم را بیش‌ازآنچه درنظر داشتم سوزاندم »

بآرامی گوش داد وپرسید « ممکنست دوباره ساعت را ببینم ؟ » دستم را بجیب فروبردم وساعت را باو دادم . گفت « خیلی ، سیاه شده ودیگر شیشه‌هم ندارد ، سرناهارهمه تعجب میکردند که شما برای نجات ساعت چرا بخودتان اینهمه آسیب رسانیدید . من رازی راکه میدانستم بکسی نگفتم وکسی نفهمید که ساعت را خودتان‌توی‌آتش انداختید . خیلی بدشدکه‌ساعت‌را اینطور کردید ، آیا هیچ درفکر آن نبودید ؟ »

گفتم « بهیچوجه ، من غرق درفکر وخیال بودم . داشتم بکسی فکر میکردم که سالها قبل تیرخورده وکشته‌شده‌بود وآناً ساعت‌را توی‌آتش‌انداختم وبرای بیرون‌کشیدن‌آن دستم‌راسوزاندم . همهٔ اینکارها بسرعت برق انجام گرفت »

سرش را تکان داد وگفت « فکرمیکنم که شما بیاد آقای دووال افتاده بودید »

متعجبانه باو خیره شدم وگفتم « دربارهٔ آقای دووال چه‌میدانی ؟ »

گفت « او صاحب کارخانه بود وبطوریکه ژرمن میگوید بعضی عقیده دارند که او مردی میهن‌پرست وعده دیگری میگویند خائن بوده است . ولی مرگ او بشکل فجیعی صورت‌گرفته و من حق ندارم دربارهٔ آن حرفی بزنم » ساعت را بمن پس داد .

پرسیدم « کی گفته که شما حق ندارید دربن‌باره حرف بزنید ؟ »

گفت « مادربزرگ ، سالهاقبل، وقتی‌که برای اولین‌بار این داستانرا شنیدم برای‌اوداشتم نقل‌میکردم اوگفت « ساکت ! هیچوقت مزخرفات‌کلفت‌ها را بزبان نیاور ، تمام این‌حرفها دروغ است » او خیلی عصبانی شد ، خوب بابا بگو ببینم چرا نمیخواهی فردا تیراندازی کنی ؟ »

جان‌کلام درهمین‌جا بود ونمیدانستم چگونه جواب بدهم .

گفتم « بطوردقیق وروشن نمیدانم ، دلیلی‌هم ندارم که برای تو شرح بدهم »

بااصرارگفت « شاید بیک‌دلیل باشد ، « آنهم اینست که شما ازکشتارخوشتان نمیآید »

میبایستی فوری میگفتم نه ، علت آنست که میترسیدم ناشیانه تیراندازی کنم ولی بجای اینکار کمی تردید کردم . عقب راه گریزی میگشتم وسرانجام گفتم « شاید »

همینکه این کلمه ازدهنم پرید متوجهٔ اشتباه خود شدم . تابحال هرگز باو دروغ نگفته بودم ولی حالا اینکار راهم کردم . منکه برای کتمان حقیقت جواب او را بدروغ میدادم درواقع تصویر غلطی از ژان‌دوگه را دربرابر او میگرفتم :

روی تخت زانو زد وبادقت زیاد برای اینکه بدست مجروح من آسیبی نرساند خود را جلوآورد وبازوانش‌را بدورگردنم حلقه‌کرد وگفت « ولی باید بگویم که شهامت بزرگی ازخود نشان دادید . درست همانکاری را کردیدکه سنت‌ماتیو فرموده است :

« هرگاه دست وپایت خطائی‌کرد آنها را قطع‌کن وازخود دورساز . واگرچشمت گناهی کرد آنرا ازچشمخانه بیرون بیاور ودور بینداز ! »

خوشحالم‌که اقلا چشم شما گناهی‌نکرده بود وگرنه رنج وزحمت بیشتری داشتید . دست‌شما خوب میشود ولی همانطورکه عمه بلانش میگوید قصد ونیت شما اهمیت زیادی داشت . حیف که نمیتوانم جریان را برایش تعریف‌کنم ، اما نه‌من دلم میخواهدکه اینموضوع همچون رازی بین من وشما بماند »

گفتم «گوش بده ، لازم نیست برای واقعه خیلی شاخ و برگ درست‌کنی ، من دستم را سوزاندم ودیگر نمیتوانم تیراندازی‌کنم ، اصلا نمیخواستم درشکار حاضرشوم ، والسلام دیگردنبالش را نگیر »

لبخند زد ، خم شد ودست پیچیدهٔ مرا بوسید گفت « قول میدهم‌که دیگر دربارهٔ آن حرفی نزنم . اما اگر فردا دیدیدکه بطورخاصی متوجهٔ شما هستم بدانیدکه فقط برای اینست که همواره درفکر این فروتنی بزرگ شما میباشم . پاپا ، عمه‌بلانش میل دارد که من راهبه بشوم ومیگوید درین دنیا من هرگز روی خوشبختی را نخواهم دید ومن فکرمیکنم‌که حق باوست وحالا که‌مشغول خواندن‌کتاب **گل کوچك** هستم درین‌عقیده محکمتر شده‌ام ، عقیدهٔ شما چیست ؟ »

باو نگاه کردم ، دستها را برسینه نهاده ، در لباس خوابش باقیافه‌ای جدی روی تخت ایستاده بود .

گفتم « نمیدانم ، فکرمیکنم حالا جوانتر ازآن هستیدکه بتوانید دربارهٔ آتیه خود تصمیم بگیرید . اگر عمه‌بلانش دردنیا بسعادت نرسیده دلیلی نیست‌که شماهم خوشبخت نشوید . مطلب در اینست آدم سعادت را درچی‌بداند واین موضوع را ازآقای کشیش سؤال‌کنید ، ازمن‌نپرسید »

«از اوهم پرسیده‌ام ، اومیگوید اگر خودرا وقف عبادت وپرهیزگاری‌کنم خداوند جواب این سئوال را بمن خواهد داد . »آهی کشید و روی تخت نشست وگفت « زندگی معمای بزرگی است . »

«موافقم»

پرسید «آیا فکر میکنید اگرآدم بصورت شخص دیگری درآید معماآسانتر میشود ؟»

گفتم «منهم درصدد کشف همین مسئله هستم . »

گفت «برای من اهمیتی نداردکه بصورت کودك‌دیگری درآیم ، البته بشرط اینکه مطمئن

باشم بازهم پدرمن شما هستید»

گفتم «اشتباه میکنی ، همه این حرفها موهومات است ، شب بخیر»

از صحبت اوسخت ناراحت شدم . چراغ اطاقش را خاموش کردم ، بپائین ، بدرون اطاق آرایش آمدم وروی تخت سفری افتادم .

شب را با ناراحتی سر کردم وصدای کرکره‌ها که گاستون کنار میزد مرا بیدار کرد بامدادی گرفته و بارانی را در برابر خود دیدم . ناگهان تمام وقایعی که آنروز باید روی بدهد در پیش چشم من بحرکت درآمد : تیر اندازی ، مهمانها ، تشریفات بعدی ، وآنچه بنظرم مهم میآمدآن بودکه نگذارم اهل منزل بیرون بروند صدای پائی درراهرو بگوشم خورد و از پلکان هم صدای حرف میآمد ، ناقوس کلیسا نیز برای نماز بصدا درآمده بود . خدا را شکر کردم که اقلا ریشم تراشیده است ، وفقط میبایستی باکوشش و تقلا جامه تیره رنگی راکه برایم گذاشته بودند برتن کنم . درهمین موقع دستی بدر خورد ، ماری نوئل بدرون آمد اومیتوانست مرا درپوشیدن لباس کمک کند .

گفت «چرا اینقدر دیر ؟ دستتان بدترشده ؟»

گفتم «نه : حساب وقت ازدستم دررفته است»

باهم باطاق خواب رفتیم و به فرانسواز صبح بخیر گفتیم سپس پائین آمدیم و بسوی ایوان روان‌شدیم . درآنجا اعضاء خانواده را دیدیم که راه افتاده‌اند ـ پل ، رنه وبلانش ، ورویِ‌بازوی بلانش که خمیده ودرشت مینمود تصویر سیاهی بودکه من‌آنرا نشناختم و همینکه خواستم از بچه دربارهٔ‌آن سئوال میکنم خانم کنتس را هم‌که تا بحال فقط دربستر یاروی صندلی دیده بودم‌درحال حرکت دیدم .

بآنها رسیدیم وبازوی خودرا بمادر دادم واوتوانست بمن وبلانش تکیه بدهد وراه بیاید. درین ضمن متوجه شدم اندام او ازآنچه‌که من خیال میکردم بلند تر است . تقریباً من واو همقد بودیم ولی چاقی اوهنوز بلندتر نشانش میداد .

پرسید «داستان این سوزاندن دستت چی بود ؟»

داستان من نزدیك باتمام بودکه بدرکلیسارسیدیم وناقوس نیز ازصدا افتاد .

گفت «منکه باور نمیکنم . فقط یك احمق بیشعوری ممکنست چنین خریتی بکند ، نکندکه واقعاً هم همینطور شده باشی ؟ »

عده‌ای از روستائیان‌که دردالان کلیسا جمع شده بودندکنار رفتند وبما راه عبور دادند و همینکه‌ما واردکلیساشدیم‌وسرجای‌خودقرار گرفتیم وکنتس هنوز بروی من وبلانش تکیه داده بود ، من فکر کردم چقدر مسخره است‌که خانواده ژان دوگه باینجا قدم بگذارند و برای استغفار و آمرزش گناهان‌خودتوبه‌ولابه‌کنندوحال‌آنکه دونفر از اعضای همین خانواده پانزده‌سال است که اصلا با هم حرف نمیزنند .

فکر میکردم وقتی‌که واردکلیسا شدم و درنماز شرکت‌کردم دیگر این ماجرای مسخره را ازیاد برده وخود راارباب واقعی سن ژیل‌احساس خواهم‌کرد . ولی حالا میدیدم احساس‌پنهان و سربسته‌ای ازگناهکاری در درون خود حس مینمایم . هرگز درعمرم نمازی باین تفصیل ندیده بودم

وبا اینکه لحن کشیش مطبوع نبود برای من بسیار پرمعنی و بیدارکننده مینمود . وقتیکه نماز تمام شد وما براهروی کلیسا رسیدیم کنتس که ببازوی من تکیه داده بود اولین حرفی که بلب آورد این بود «بنظرم رنه میخواهد از بیماری فرانسواز استفاده کرده و جلوی مهمانها خود شیرینی کند اما منهم پائین میمانم وتمام نقشه‌های اورا نقش برآب میسازم» .

بلانش آمد تا بازوی دیگرش را بگیرد وماسه نفری ازکنار تپه بسوی کاخ سرازیر شدیم باین ترتیب ما وارد منزل شدیم . برادر وخواهر در دوطرف مادر قرارگرفته وابداً باهم حرف نمیزدند ومادر ازاینکه میدید باران عیش همه را منغص کرده خوشحال وشادمان بود ، در حالیکه بازوی مرا میفشرد گفت «باین ترتیب همه آنها بریش شما خواهند خندید» .

ما درحدود ساعت ده و نیم به ایوان رسیدیم وهمینکه نخستین ماشینها پیدا شد در میان باران ریزی که میبارید ایستادیم ، رنه بینوا ازترس مادرشوهر تنومند خودکه بروی عصا خم‌شده شالی بر سرکشیده وتاکسی‌وارد میشد باوخوش‌آمد میگفت ، بگوشه‌ای رفته را از نظر ها ناپدید شده بود . حضور او درین مراسم آنقدر عجیب بودکه سوختن دست ارباب را از خاطرها برد و اگرهم‌کسی بیاد آن میافتاد؛ همچون موضوع بی اهمیتی از کنارآن رد میشد . تنها موضوع مهم پذیرائی خانم‌کنتس ازمهمانها بود .

تغییر حال اوکامل و تمام عیار بود . بزحمت میتوانستم باورکنم زنی‌که‌آنجا ایستاده و قیافه‌آمرانه‌ای بخودگرفته بود همان زنی باشدکه درمیان صندلی قوزمیکرد و یا بیحال و رنگ پریده بروی تختخوابش دراز میکشید . هر اشاره او بدنبال خود نیشی هم بتدارکات وترتیباتی‌که پل وسایرین داده بودند بهمراه داشت .

یکی میگفت : « بنظرم باید درختهای شاه بلوط را بکنیم تا جائی برای تفنگ شما پیدا کنیم» و بدیگری «اگر میخواهیدگردشی بکنید بهتر است توله‌های مرا همراه ببرید ، حتماً آنها بهتر ازپل شمارا مشغول وسرگرم خواهندکرد» .

منکه ازین موذیگری او بستوه آمده بودم خودرا ازاوکنارگرفتم ، پل عصبانی و ناراحت بساعتش نگاه میکرد و میترسیدکه مبادا در برنامه‌ایکه تنظیم‌کرده بود تأخیری روی دهد در همین موقع‌کسی ببازوی من زد . برگشتم و مردی راکه درکنارگاراژ خانه داشت دیدم . سزار نیز در کنار او بود .

گفت «آقای کنت ، سزاررا آوردم ، شما فراموش‌کردید پیش ازرفتن بکلیسا اورا ازلانه بیرون بیاورید» .

گفتم «امروز من شکار نخواهم‌کرد ،آنرا ببر پیش‌آقای پل» .

سگ‌که ناگهان‌آزادی تحریکش‌کرده بود عقب اربابش میگشت وبهیچوجه اعتنائی هم به پل نداشت . درهمین سرگردانی با رقیبی تازه روبرو شد وآن سگ تمیز و تربیت شده یکی از مهمانان بود وبزودی جنجالی بزرگ برپا شد . من و **ژوزف** باغبان برسر سزار داد میزدیم و میخواستیم اورا ساکت‌کنیم ولی من با داشتن یك دست چه میتوانستم بکنم . سرانجام بهرترتیبی بود سگ را ساکت‌کردیم ودوباره اورا بستیم تمام حضار می‌خندیدند فقط صاحب سگ بیحرکت

ایستاده بود و پل هم سخت ناراحت شده بود و همینکه از پهلوی من رد شد گفت « مثل اینکه باز شوختیان گرفته ؟ لابد خیلی کیف میکنید که سگ وحشی خودتانرا بازکرده واینطور افتضاحات‌راه بیاندازید .»

هیچ کاری نمیتوانستم بکنم . بی‌اعتنائی سزار نسبت بمن را هیچکس حمل برنافرمانی او نمیکرد. فقط مگفتند ازروی گستاخی باینجور لودگی‌ها ومسخرگی‌ها میپردازد .

مهمانان بصورت دسته های نامنظمی بحرکت درآمدند . همینکه آنها رفتند من روی به کنتس کرده گفتم «بسیار خوب ، میخواستید پل ورنه را ناراحت کنید ، موفق هم شدید، امیدوارم که ازین پیروزی بزرگ خیلی خوشحال باشید»

با قیافه ای بهت زده بمن خیره شد و گفت « منظورت چیست ؟ نمی فهمم چه می خواهی بگوئی .»

گفتم «خیلی خوب می‌فهمید ، تنها فرصتی که برای پل ورنه پیش‌آمده بود تا خودی بمردم نشان بدهند امروز بود و آنرا هم شما بکلی ضایع کردید ، جای آنها راگرفتید وتمام نقشه‌هایشانرا برهم‌زدید.»

قیافه‌اش ناگهان تیره شد و نمیدانم ازروی عصبانیت بود یا تأثیر حرف غیر منتظرهٔ من باین حالش درآورد . فکر میکردم که تنها هستیم ولی شارلوت که درتوی تالار منتظر او بود ، حالا جلوآمده بازویش راگرفت و هر دوی‌آنها بدون اینکه کوچکترین حرفی بزبان‌آورند از پله‌ها بالا رفتند.

هیچ‌اثری از رنه و بلانش‌نبود ، فقط بچه که در کنار من قرار داشت شاهد دیگر این صحنه بود .

ماری نوئل که پا بپا میشد گفت «آیا دستتان درد میکند ؟»

«نه»

«منهم همینطور فکر میکردم وبهمین جهت بود که حضور مهمانهاشمارا زیاد ناراحت نکرد اما مادر بزرگ هم اکنون ناخوش میشود ویکی از بدترین حالات بیماری بسراغ اوخواهدآمد . چرا اینطور بااو خشونت‌کردید ؟ اوکه هرچه میکند بخاطرشما است »

این وضع ، وضع خوبی نبود . تمام کارها برپایه دروغ وریا بی ریزی شده بود . من سعی داشتم‌کاری صحیح راازراهی غلط ویاکاری غلط را ازراهی درست انجام دهم نقشه من و نیز نقشه مادر هیچکدام عملی نشده بود .

ازبچه پرسیدم «عمه رنه کجاست ؟»

«رفت بالا ، موهایش بهم‌خورد ، اوهم‌آنقدر عصبانی بودکه میخواست فریاد بکشد»

«برو باو بگوکه‌گاستون الآن با ماشین مارا پیش شکارچیان خواهد برد» قیافه‌اش‌روشن شد وراه افتاد .

بگاستون‌گفتم ماشین را حاضر کند ودیدم که اوضمناً مشغول گذاشتن مقداری مشروب درعقب ماشین است . واین بهترین راه حل برای‌آنروز گرفته بود ، درآن هوای غم‌آور وعبوس مشروب

تنها پناهگاهی بود که بانسان راحتی می‌بخشید.

نگاهی کردم و دیدم که رنه و کودك دارند میآیند و سزار هم بدنبال آنها روانست.

گفتم «به سگ احتیاجی نداریم»

آنها تعجب زده ایستادند ماری نوئل گفت «شما سگ را برای پرندگان لازم دارید»

گفتم «نه، وقتیکه تیر اندازی نمیکنم، لازم نیست اورا ببریم. یکدستی که نمیشود او را بکار گرفت»

کودك گفت «احتیاجی بگرفتن او ندارید، او فقط دستورات شما را اجرا میکند، بیا، سزار.»

رنه گفت «قلاده ندارد؟ قلاده‌اش کو؟»

دیگر نمیتوانستم بیش ازین بگو نگو کنم، کارها دیگر از دست من خارج شده بود. قلاده را بگردن سگ انداختم، و بعقب ماشین رفتم. سگ یك طرف من بود و بچه هم طرف دیگرم. رنه جلو نشست و گاستون هم ماشین را راه انداخت.

همینکه ماشین روی چاله‌ای که ماشینهای قبلی درست کرده بودند تکان خورد من بطرف سزار غلتیدم و در همین لحظه صدائی در گلوی او پیچید.

رنه که بعقب برگشته و نگاه میکرد پرسید «سزار چه بسرش آمده؟»

بچه گفت «بابا دارد اذیتش میکند، نیست بابا؟»

گفتم «نه، او فقط قلاده را بدندان گرفته است»

ناگهان ماشین ایستاد و ما خود را کاملا نزدیك شکارچیان دیدیم آنها در اطراف جادهٔ کوچکی پخش و پلا بودند. ما از ماشین پیاده شدیم و بلافاصله متوجه شدم که آمدن من بآنجا اشتباه بزرگی بود زیرا نمیدانستم بعداً چه باید بکنم. و از همه بدتر اینکه بحرفهای من درباره سزار هم کسی ترتیب اثر نداد و حالا او آزادانه همه‌جا را زیر پا میگذاشت و درجستجوی صاحب خود بود

داد زدم «سزار، بیا اینجا»

سگ اصلا توجهی بحرف من نکرد همچنان بسوی جمعیت میدوید و آنها نیز جملگی فریاد میکردند:

«آهای، سگ را بگیرید»

رنه باالحن ناراحتی گفت «ژان حقش بود که شما بیش ازین مراقبش بودید»

گفتم «اصلا اشتباه کردیم که اورا آوردیم، ماری نوئل بدو و سگ را بگیر»

همینکه خواست مطابق دستور من بسراغ سگ برود فریادهائی از میان جنگل بلند شد و صدای بال مرغان بگوش رسید، برفراز سرما مرغان بیشماری بپرواز درآمدند. ناگهان صدای خالی‌شدن تفنگ در فضا پرشد و پرندگان زیادی پرزنان برزمین فرود افتادند. سزار بیکباره تمام تعلیماتی راکه دراین‌زمینه دیده بود فراموش کرد بسوی نزدیکترین پرنده‌ای که افتاده بوددوید ولابد پیش خود میپنداشت که این شکار متعلق بارباب ناپیدای خودش میباشد. همینکه بااین نیت پیش میرفت فوراً بارقیب صبحی خود، باسگی که درایوان روبرو شده بود مواجه گشت. او نیز

بسوی همان پرنده فرود افتاده میرفت . پیش‌از اینکه فریاد آمرانه «سزار» ازگلوی من بیرون بیاید دوباره جنگ سختی بین آنها درگیر شد . صاحب سگ مزبورکه چهره‌اش سرخ شده بود رو بمن کرده وفریاد زد « سگتان را صدا بزنید »

من ورنه وماری نوئل هرسه نفر خود را بمیان معرکه رسانیدیم . شکارچی ازما دورشد تا بیک جفت پرنده‌ای که ازدیگران عقب مانده بودند شلیک کند ولی ازبس عصبانی بود تیرش خطارفت و بهیچکدام اصابت نکرد .

باقیافه‌ای که ازخشم بیرنگ مینمود بسوی من نگریست وفریادکرد « ما برای‌چه باینجا دعوت شده‌ایم ؟ فقط برای اینکه بریشمان بخندید ؟ ایندفعهٔ دوم است که سگتان را بجان سگ من میاندازید . من اصلا الساعه بخانه برمیگردم »

رنه وبچه که بالاخره موفق شده بودند سزار را بگیرند اورا بکناری کشیدند . وحالاسایر شکارچیان نیز بآنجا هجوم آوردند تابه‌بینند چه روی داده است .

پل باچهره‌ای مضطرب خود را بمارسانید وبرمهمان خودکه تفنگش را بیکدست وسگش‌را بدست دیگرگرفته ودورمیشد نگریست وگفت

« آقای‌مارکی چرا عصبانی شد ؟ من مخصوصاً جای ایشانرا درآنجا تعیین کردم . همیشه دوست داشت درین‌قسمت شکارکند ، دیگر چرا عصبانی شد ! »

درمیان چهره‌های گوناگون یکی بچشم من آشنا آمد . او همان‌کسی بودکه نزدیک ایستگاه لومان ، سوار ماشین بود ومرا عوضی بجای ژان گرفت . حالا در وسط جمعیت پوزخند میزد و گفت :

« ژان مسخره بازی درآورد . خیال نمیکنم مارکی دیگر باهیچکدام ازشما حرف بزند »

پل با چهره ای رنگ باخته بمن خیره شد : «منظورت چیست ؟آیا چون خودت نمیتوانی تفریح کنی تصمیم گرفته عیش همه را منغص کنی ؟»

رنه اشتباهاً بهواداری من برخاست و گفت «اینطور صحبت نکن ، ژان هیچ مسخره‌بازی درنیاورد ، دستش بشدت درد میکرد ونزدیک بودضعف کند»

مهمانها بآرامی خودرا کنارکشیدند . هیچکس مایل‌نبود بگفتگوئی که بین افرادیک‌خانواده پیش آمده گوش بدهد .

به رنه‌گفتم «فکر میکنم بهتر است بخانه برگردیم»ولی قیافه او وبچه عبوس شد .

رنه‌گفت «ما تازه یک دور شکاررا تماشاکرده‌ایم ، البته شما نباید هیچ اعتنائی بحرفهای پل بکنید»

گفتم «شما ، هردو بفرمائید ، اما برای من همینقدرکافی است ، سگ را بده من ببرم»

طوق سگ بیچاره راگرفتم . سگ که ازافتضاح قبلی‌خود خبرداشت دوباره نفهمیدم‌چگونه متوجه افتادن شکاری بمیان درختان‌شدکه ناگهان بسوی آن‌کورس بست و نزدیک بود بااین‌حرکت خوددست مرا ازجای برکند . ما هر دو بمیان جنگل رهسپار شدیم تا اینکه خسته و مانده بکنار توده‌ای ازمیوه‌های کاج رسیدیم وهمانجا نشستیم .

من آهی کشیدم ، سیگاری روشن کردم و درحالیکه بسوی درختی خم میشدم ، متوجه شدم

که چقدر ما ازسن ژیل دورشده‌ایم ، هیچ صدائی ازانسان ، تفنگ یا پرنده بگوش نمیرسید فقط صدای غم انگیز وسبك باران درهمه جا پیچیده بود .

ناگهان دست من که باند آن تر وکشیده شده بود شروع بزق زق سختی کرد ویکباد دیگر من بهمراه سگ نافرمان بسرعت‌راه افتادیم .

نمیدانستم بکدام سمتی داریم پیش میرویم وسزارهم درین باره بامن مساعدتی نمیکرد قلاده اورا همچنان در دست داشتم واونیز باملایمت وآرامی درکنار من راه می‌پیمود ناگهان‌خود را عقب‌کشید ودیدم که از زیر پایم قرقاولی با هیاهوی زیاد بهواپرید و همینکه بمیان درختهای باریکی رسیدیم پرنده‌ای دیگر وبازهم پرنده دیگری پروازکردازدور صدای فریاد وبعدهم‌صدای خالی شدن تیری بگوشم خورد . اما این صداها ازسمت چپ میآمد و پرندگانهم از طرف راست بیرون میپریدند .

بعد ، دیدم که کمی دورتر فاصله درختها زیادتر میشود . ما حالا بیکی دیگر از جاده‌های پهن جنگلی میرسیدیم که من مدتی پیش عقب‌آن میگشتم ودیدم که درحدود بیست متر دورتر پل ورنه بمن خیره شده وصف شکارچیان نیز بمانند قراولان درپشت‌آنها قرارگرفته منتظر پرندگانی بودندکه من متفرقشان ساخته بودم .

فصل هفدهم

گاستون با ماشین پیدا شد. اوشیشه مشروبی راکه اول، بر در مهمانخانه لومان دیده بودم بهمراه داشت وحالا پر ازکنیاك بود ومنکه درعقب «رنو» قرارگرفته بودم لاجرعه آنراسر کشیدم وازپشت شیشه مه‌آلود ماشین بتماشای قیافه‌های دلخور ومأیوس شکارچیان که بازبامیدشکار تازه‌ای بمیان درختان میرفتند، مشغول شدم. گاستون که حال مرا بد می‌پنداشت گفت بهتر است برویم دکتر لوبرن را صدا بزنیم اما او اشتباه میکرد دستم نه دردی داشت و نه اینکه احساس تبی میکردم، شیشه کنیاك تنها چیزی بودکه بآن نیازمند بودم.

اندکی بعد باز بهمان دست اندازهای پرگل ولای رسیدیم. ساختمان روستائی کوتاهی را که پراز ماشین بود و درکنار جاده قرار داشت شناختم. صاحب آنجا بهمراه زنش درآستانه در ایستاده بودند تا بمن خوش‌آمد بگویند. مرا بانبار بزرگی بردند و من پیش از اینکه فرصت کنم درگوشه‌ای بنشینم ناگهان دیدم شکارچیان تشنه وخسته با جامه‌های خیس وباران خورده به‌آنجا ریختند. مستخدمین که ازکاخ آمده بودند با شتاب نوشابه‌هائی راکه گاستون آورده بودبرای آنها میبردند. رنه یك طرف من ومردیکه درلومان دیده بودم درطرف دیگرم قرار داشتند ورنه برای اوباطول و تفیصل تمام داستان سوختن دست مرا تعریف میکرد. مرد بصحبت در اطراف مسائل مالی و اوضاع بورسها پرداخت. سر من بدوران افتاد. اینجا، درکنارم مردی بودکه شاید میتوانست مرا کمك کند – حتماً او همان مردیست که بلا میگفت – ومن حتی نام او و یا شغلش راهم نمیدانستم.

گفت «امشب، آخر وقت به لندن پرواز خواهم کرد. همان سفر معمولی ماهانه است. اگر هرکاری دارید بمن میتوانید پیغام بدهید، جا ومکانم راهم که میدانید.»

درآنحال گیج ومی‌زده خود لحظه‌ای فکر کردم که شاید اوبرازمن پی برده است.

براو خیره شدم وگفتم «منظورتان چیست؟»

بطور مختصر گفت «منظور تسعیر پوندها به فرانك است، اگرشما درآنجا آشنا یارفیقی داشته باشید من راه وچاه را بخوبی میدانم، کار بسیار ساده‌ای خواهد بود»

پرسیدم «رفیق؟ من رفقای زیادی درآنجا دارم لبخندی برلب آوردم ودرحالیکه خودرا

لورفته می‌پنداشتم گفتم «اما یك دوست بسیار صمیمی هم دارم که در لندن ، نزدیك موزه بریتانیا سکونت دارد . واومیتواند هرروزی که باو مراجعه کنید پولها را عوض کند و بجای پوند بشما فرانك بدهد» وچون من داشتم از شخصی صحبت میکردم که در همانده‌کنار او نشسته بود و این شوخی درنظرم بسیار عالی وخوشمزه میآمد اضافه کردم «لطفاً قدری کاغذ بایك قلم بمن بدهید : دفترچه‌اش را بمن داد و من بعد ازنوشتن نام ونشانی خود دفتر را باوپس دادم و لبخند زنان گفتم « شما هرکمکی که باو بکنید مثل اینست که در حق من کرده‌اید من و او باهم از برادر نزدیکتریم» و از اینکه میدیدم او احمقانه نگاه میکند و متوجه موضوع نمیشود قهقهه خنده را سردادم .

بعد متوجه شدم که کسی بروی بازویم میزند . برگشتم و ماری نوئل را دیدم . میپرسید «عموپل میگوید مطابق معمول باید چندکلمه‌ای برای حضار صحبت کنیم اینکاررا شما میکنید یااو بکند» پیش ازاینکه بتوانم جواب اورا بدهم مردیکه درکنارم بود بشدت دست زد وناگهان تمام حضار بجنب وجوش درآمدند ورفیقم دستی بشانه من زد وگفت «زودباش جان ، برای ما صحبتی بکن» و درحالیکه بر اثر مشروب سرم گیج میرفت بخودگفتم : حالا باید خود را بعنوان ارباب سن ژیل بهمه بشناسانم ، شاید صبح کار بدی کردم که تفریح وشکارآنها را برهم زدم اما حالا سرعقل‌وهوشم. گفتم « خانمها و آقایان ، یکبار دیگر مسرور ومفتخرم که بمناسبت این اجتماع پر سرور خودمان بشما خوش‌آمد بگویم. وگرچه حادثه‌ای مرا مجبورکرد که ازشرکت فعلانه دربن مراسم برکنار بمانم ازاینکه می‌بینم برادرم بخوبی‌ترتیب همه‌چیزرا داده است خوشحال وسربلندم بخوبی میدانم که دشوارترین کارها اینست که انسان بخواهد نقش دیگری را ایفاکند وحقیقت این مطلب دیروز با وضوح کاملی بر من‌آشکارگشت ، میدانید ، رفته بودم بکارخانه و صورتحسابها را داشتم وارسی میکردم .» ناگهان یکه خوردم ، چی داشتم میگفتم ؟ شخصیت دوموجود شبیه‌بهم با یکدیگرآمیخته میشد و درنظر من بصورت واحدی جلوه‌گر میشد بخودگفتم « هرچه پیش‌آید خوش‌آید ... اشتباه‌کردم، دراینجا نباید ازکارخانه صحبت‌کنم ... صحبت ازشکار است ـ»

مردیکه بپهلویم نشسته بود با قیافه‌ای برافروخته ببازویم زد «چه شده ؟ مگرجنون پیدا کرده‌ای ؟» قیافه دیگران نیز بهت زده ومتعجب بنظر میرسید وبخوبی متوجه شدم‌که حرفهای بیربطی زده‌ام وبهتراست هر چه زودتر سروته‌آنرا بطریقی هم بیاورم . درحالیکه گیلاسم رابلند میکردم گفتم :

«درپایان فقط میخواهم این نکته را اضافه کنم که همین سوختن دست من امروز ما را از ناراحتی بزرگی نجات داد . مارکی وقتی بخانه برگشت بنظرمن کار عاقلانه‌ای کرد . اگرمن‌تفنگی دردست داشتم ـ » و اینجا برای تأکید بیشتری سکوت کردم «حتماً یکی از شماها جانش بخطر میافتاد » سکوت کردم و متوجه شدم ازاینکه حقیقتی را بزبان‌آورده‌ام احساس راحتی میکنم ولی نمیدانستم چرا هیچکس برایم دست نمیزند . بر عکس صدای خش خش پاهائی که بزمین کشیده میشد برخاست وهمه از در انبار بیرون رفتندگوئی هوای‌آنجا دیگر قابل تنفس نبود . حرف من مختصر وکوتاه بود ونمیدانستم چطور ممکنست این حرفها باعث ناراحتی کسی بشود .

رنه ودکترلوبرن باز همراه من بودند. دکتر گفت «خیال‌میکنم باز تب کرده‌اید بهتر است هرچه زودتر بکاخ برگردید»

هیچ حوصله بگو نگو نداشتم گاستون مرا بدرون ماشین برد وهمینکه ازبرابر انبارحرکت کردیم دیدم که شکارچیان برای تیراندازی بعد از ظهر خودرا آماده میکنند. بازهم باران میآمد ومن هیچ بر آنها رشگی نمیبردم.

به گاستون که پهلویم نشسته بود گفتم «مثل اینکه سخنرانی من بشکل خوبی ادا نشد»

او اول جوابی نداد وپس از اندکی معطلی گفت «آقای کنت، بازهم در مشروب افراط کردید.»

گفتم «آیا دیگرانهم متوجه افراط من شدند؟»

بطور نامحسوسی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت «آقا مردم چشم دارند وهمه چیز را خوب می‌فهمند، مخصوصاً وقتی که صحبت گذشته ها پیش بیاید. هیچ لزومی نداشت ازهرمطلب حرفی بمیان بیاورید که بتوانید شوخی تازه‌ای پیدا کنید»

گفتم «ولی من هیچ چنین منظوری نداشتم، من ازموضوع دیگری داشتم حرف میزدم»

گفت «ببخشید آقای کنت، من عوضی فهمیدم، لابد دیگرانهم مثل من اشتباه کردند»

باقی راهرا با سکوت طی کردیم. وقتیکه ازماشین پیاده شدم واو منتظر اوامر دیگری همانجا ایستاد، ناگهان باین فکر افتادم که شاید دیگر مهمانان برای صرف عصرانه اصلا به‌کاخ نیایند. موضوع را باگاستون درمیان نهادم.

«آقای کنت، این یکی از موضوعاتی است که اصلا باید باختیار کسانی بگذارید که بآنها مربوط است. همینقدر بدانید اگرهم عده‌ای ازآنها بیایند درآشپزخانه آنقدر غذا هست که‌جوابگوی شکم آنها باشد»

ببالا رفتم وآهسته وارد اطاق آرایش‌شدم تافرانسواز را ناراحت نکنم. بروی‌تخت افتادم وخوابیدم. ناگهان از صدای کسی که بیخ گوشم حرف میزد بیدارشدم هیکلی درکنار تخت ایستاده بود، ژرمن، همان دخترك خدمتکار بود ومیگفت:

«آقای کنت زود بیائید، خانم کنتس حالشان خوب نیست، شما را میخواهند»

برخاستم وچراغ را روشن کردم. ژرمن قیافه‌اش وحشت‌زده بود گفتم «شارلوت کجاست؟ آیا او شما را عقب من فرستاده است؟»

«آقای کنت، شارلوت پائین است، عدهٔ زیادی درآشپزخانه مشغول خوردوخوراك هستند شارلوت بمن گفت مراقب خانم کنتس باشم زیرا او میخواست درپائین بمهمانها برسد او میگفت‌خانم کنتس میخوابند وهیچ کاری ندارند»

حالا برخاسته ومشغول پوشیدن ژاکتم بودم. بالاخره حاضر شدم.

پرسیدم «خانم کنتس چه کسالتی دارند؟»

گفت «نمیدانم آقای کنت، ایشان خوابیده بودند، ناگهان بناله درآمدند وشارلوت را

صدا کردند ولی شارلوت سپرده بود که عقبش نفرستم . منهم ازخانم پرسیدم اگر کاری دارند بمن بفرمایند وبدروغ گفتم نتوانستم شارلوت را پیداکنم . بعد ایشان گفتند شما را پیدا کنم وبگویم هر کاری دارید زمین بگذارید و پیش ایشان بروید ، من ترسیدم ، قیافهٔ خیلی بدی پیدا کرده بودند »

او بدنبال من روان شد . وقتی که بدر اطاق رسیدیم من ایستادم ، چنین بنظرم رسید که بهتر است تنها باطاق بروم و ژرمن را همانجا بگذارم . اطاق تاریك بود . روشنائی ضعیفی که از توی بخاری بیرون میزد مرا قادر میساخت که اشکال اشیاء وتخت‌خواب را تشخیص بدهم و چون نمیخواستم خانم کنتس را باروشن‌کردن چراغ ناراحت کنم بسوی پنجره رفتم ، لای آنرا کمی باز کردم وباین ترتیب سیاهی وتاریکی اطاق اندکی تخفیف پیداکرد صدای او که بشکل عجیبی ضعیف شده بود ازروی تختش بلند شد « کیست ؟»

« منم ، ژان ... » وازپهلوی پنجره بسوی او رفتم .

گفت « من حال ندارم ، چرا قبلا نیامدی ؟ »

پرسیدم « چه‌میخواستید ؟ »

ازروی بی‌تابی حرکتی کرد وگفت « بخوبی میدانی که چه‌میخواهم »

دواهای او روی میزی که کنارتخت قرارداشت پخش بود ومن متعجبانه برآنهامینگریستم، ولی او سرخود را تکان میداد .

« شارلوت آنرا دراطاق بعدی ، توی کشوی قفسه آنجا میگذارد. لابد میدانید کجاست ؟»

برخاستم وباطاق بعدی رفتم ، چراغ را روشن‌کردم . در اطاق فقط یك قفسه وجود داشت ودرآنهم یك کشوی ساده کارگذاشته بودند من آنرا بازکردم ، توی آن دوجعبه بود ویکی ازآنها بدورش کاغذی پیچیده بود که فوری آنرا شناختم . همان سوغاتی بود که شب اول بدست شارلوت دادم، کاغذها را پس زدم وجعبه را بازکردم جعبه پرازآمپولهای ریزی بود که درمیان پنبه قرارداشتند . درتمام آمپولها مایعی وجودداشت وروی آنهم نوشته بود «مورفین» جعبه دیگر را بازکردم، توی آن سرنگ کوچکی برای تزریق زیرجلد دیده میشد .

همانطورکه ایستاده بودم وخیره خیره آنها را نگاه میکردم صدای او بلند شد «ژان، چرا نمیآئی ؟ » بآرامی سرنگ را ازجعبه درآوردم ، یکی ازآمپولها راهم برداشتم وبروی میزی که در اطاق بود گذاشتم . آنجا مقداری پنبه وشیشهٔ الکلی‌هم دیده میشد وحالا میفهمیدم که ژان دوگه ازپاریس برای مادرش چه‌آورده بود .

باطاق خواب برگشتم وچراغ را که کلیدش درپشت پرده تختخواب بود روشن‌کردم . زنی که روی تخت درازکشیده بود بهیچوجه شباهتی باخانم مهماندار وپرتبختر صبح نداشت . مرتب‌سر خود را روی بالشهای تخت حرکت میداد وبمانند زندانی تیره‌روزی که مدتها نه‌غذا نه‌آب ونه روشنائی دیده باشد زجر میکشید .

گفت « معطل چه‌هستی ؟ چرا اینقدر طول دادی ؟ »

درکنار او زانوزدم . هردودستم را جلوبردم ، سر اوراگرفتم وبوضعی درآوردم که ناچار بمن نگریست وآرام شد

گفتم « من اینکار را نمیکنم »

« چرا ؟ »

چشمان کنجکاوش عقب چشمان من میگشت. صورت گوشت آلود و بزرگش بمانند ماسکی کاغذی مچاله و پرچروك شده بود.

« چرا ؟ »

دوباره بحرف آمد. اینـدفعه لحنش دردناك والتماس آمیز بود، خود را روی تخت کمی بالا کشید و شانه‌های مرا گرفت. ماسك مچاله‌شده کم کم بشکل چهره‌ای در آمد و چهرهٔ هم چهره او، من وماری نوئل بود.

برخاستم و بحمام رفتم و نوك آمپول را شکستم. سرنگ را پر کـردم. برگشتم و ببازویش الکل مالیدم بعد سوزن را بزیر جلدش فرو بردم ومنتظر ماندم، او نیز بعقب، روی بالشها خم شد و بمانند من منتظر ماند. پلك چشمانش لرزید و برای یك لحظه، پیش ازاینکه آنها را ببندد بمن نگاه کرد ولبخند زد.

سرنگ را باطاق آرایش بردم، شستم وسرجایش گذاشتم. شیشهٔ خالی آمپول راهم توی جیبم انداختم. بعد دررا بستم و بکنار او رفتم. درد از چهره‌اش دور شده بود وشباهتش نیز ناپدید گشته بود. دیگر نه بمن و نه ماری نوئل و نه مادر ژان دوگه، بهیچکدام شباهتی نداشت او بصورت موجودی خواب آلود و بیخبر ازدرد و ناراحتی بنظر میرسید.

براهرو برگشتم ودیدم ژرمـن هنوز درآنجا ایستاده است باو گفتم « دیگر حالش خوب شد، مادام هم اکنون خوابشان میبرد. بهتر است کـه توهم درکنار بخاری بنشینی تا شارلـوت بازگردد »

درمیان راهرو حرکت کردم و بپائین روانه شدم وباز صدای موزیك وخنده از قسمت عقبی کاخ بگوشم خورد، صداهائی راهم کـه از سالن میآمد میتوانستم بشنوم ـ ظاهراً مهمانها هنوز نرفته بودند ـ وهمینکه خواستم وارد ایوان بشوم در سالن باز شد وماری نوئل بیرون آمـد. گفت «کجا میروید ؟ »

لباسش را عوض کرده بود پیراهن آبی، جورابی سفید و کفشی نوك باریك پوشیده بود: صلیب طلائی کوچکی بگردن داشت وروبان آبی مخمل نیز بموهایش بسته بود. چهره‌اش ازفشار ناراحتی سرخ شده بود

گفتم « نمیدانم، اصلا بهتر بود که برنمیگشتم .. »

فوری منظورم را درك کرد زیرا رنگ از چهره‌اش پرید وحرکتی سریع بسوی من کرد و دستهایم را گرفت. فوراً متوجهٔ باندهای دستم شد و بکنارم ایستاد.

پرسید « فقط برای وقایعی که درضمن شکار روی داد ؟ »

گفتم « نه، هیچ ربطی بشکار و وقایع آن ندارد »

همچنان که دستهایش را بسته بود بمن مینگریست و گفت « پس مرا هم بهمراه خود ببر »

پرسیدم « چطور میتوانم اینکاررا بکنم، اصلا نمیدانم کجا میخواهم بروم »

باران سختی میبارید وقطرات درشت آن روی لباس مهمانی او میریخت

گفت « میخواهید قدم بزنید ؟ شماکه بااین‌دستتان نمیتوانید ماشین را ببرید »

توجهٔ ساده او مرا باینفکر انداخت که من چقدر بی‌نقشه و پیش‌بینی میخواستم دست بکار شوم . راستی چگونه میخواستم ازآنجا بروم ؟

صداها باز ازسالن بطوررساتری بلندشد . ماری‌نوئل بعقب برگشت و گفت «دارندخداحافظی میکنند . باید هرچه زودتر تصمیم بگیرید که چه‌میخواهید بکنید »

صدای پائی درتالار پیچید وکسی بکنار در خروجی آمد . او بلانش بود .

گفت « سرما میخوری ، اززیر باران رد شو » او مرا ندید ، فقط بچه را میدید ومتوجه شدم که چون خیال میکند فقط‌ماری نوئل‌آنجاست لحن صدایش باآنچه‌که معمولا می شنیدم تضاد داشت ــ صدایش حالا نرم ومحبت‌آمیز بود ، اثری ازخشونت درآن شنیده نمیشد . گوئی اصلا شخص دیگری شده بود. گفت « همه دارند میروند ، حالا فقط چند دقیقه‌ای دیگرهم مؤدب باش . بعدکه رفتند ، اگر بابا بازهم خواب بود من پهلویت‌میآیم و برایت‌کتاب میخوانم » وبعدبرگشت وبدرون تالار رفت .

کودك بمن نگریست . گفتم « بروتو ، وهرچه‌عمه‌ات‌گفت انجام بده ، من ازاینجا نخواهم رفت » . او لبخند زد . ناگهان بطور عجیبی متوجه شدم لبخند او بچیزی شباهت داشت ... وبعد بخاطرآوردم ــ این لبخند نشانهٔ رهائی از دردورنج بود ومن همین لبخند را ده دقیقه قبل درطبقهٔ بالا دیده بودم ــ ماری‌نوئل بدنبال بلانش بدرون‌کاخ دوید .

صدای اتومبیلی‌که ازده بدرون‌کاخ میآمد بگوشم‌خورد. نزدیکترشد وموقعیکه ازدر بزرگ وارد میشد حتماً نورآن بروی‌من افتاد زیرا ماشین نگهداشت وگاستون ازآن بیرون‌آمد وبسوی من روان شد ، رنگش سرخ شده وکمی ناراحت بود .

گفت « فکر میکردم آقای‌کنت پائین باشند ، عذرمیخواهم ، اما باران سختی میآمد ومن مادام یو ویکی‌دونفر دیگر را بکارخانه رسانیدم ، البته اینکار را بی‌اجازه‌کردم زیرا نمیخواستم شما را ناراحت‌کنم »

گفتم «کار بسیارخوبی کردی ، خیلی‌خوشوقتم‌که آنها را بمنزل رسانیدی »

نزدیکترآمد وبچهره من دقیق شد و گفت «آقای‌کنت حال شما خوب نیست ، آیا بازهم احساس‌کسالت میکنید ؟ »

گفتم « نه ، این فقط برای پیش‌آمدهای گوناگونی است‌که اتفاق افتاد .. » وبا دستم اشاره بکاخ کردم برایم اهمیتی نداشت‌که اوچه‌فکری خواهدکرد . حتی اطمینان‌نداشتم خودم‌هم چه خواهم‌گفت . باوضعی مردد ولی مهربان واطمینان‌بخش‌گفت «ببخشید ، نمیخواهم‌که فضولی کرده باشم اما آیا آقای‌کنت مایل نیستندکه ایشان را به ویلار برسانم؟ »

ساکت ماندم زیرا منظورش را نفهمیدم .

وادامه داد «آقای‌کنت ، شما امروز بسیارسختی‌کشیدید . درکاخ‌هم همه فکرمیکنندکه شما خوابیده‌اید ، اگر شما را به‌ویلار برسانم میتوانید چندساعتی‌را براحتی وبی‌دردسر بگذرانید ومن فردا صبح هرساعتی راکه معین‌کنید میتوانم عقب شما بیایم . من این پیشنهاد را ازآنجهت کردم

که درحال حاضر آقای کنت نمیتوانند خودشان ماشین را ببرند »

نگاه پوزش‌خواهانه ومؤدبانهٔ خود را ازروی من برداشت وحالا متوجه میشدم آنچه که پیشنهاد میکرد دوای واقعی ناراحتی جسمی وروحی من بود واوهم دیگر منتظر جواب من نشد. ماشین را پائین ایوان آورد. در را بازکرد و منهم سوار شدم وهنگامیکه بسوی کوچه‌های تاریك ویلار میراند چنین بنظرم رسید که دیگر از شخصیت قدیم خود چیزی باستقلال ندارم تمام اعمال ، غرائز ، صفتهای من حالا با خصوصیات روحی ژان دوگه آمیخته و مخلوط شده بود.

فصل هیجدهم

لحظه‌ای فکر کردم بارانی که ازدرون ناودانها فرو میریزد بهمراه خود کثافات ورسوبات زباله‌های سالهای گذشته را پائین میآورد وپایه ناودان نیز خود بتدریج فرسوده وخرد شده بهمراه آب باران جاری میگردد. آنگاه وحشت ناشی ازرؤیاها ناپدید شد وروز فرا رسید ومتوجه شدم که صدای آب نیزمتعلق بحمام بالا است.

تاریکی وباران هردو از بین رفتند. نخستین اشعه آفتاب بامدادی نوک بامها را طلائی رنگ می‌ساخت.

صدای پنجره‌هائی راکه بلا میگشود، صحبت اورا باپرندگان که قفس آنها را بایوان میبرد وچهچه آنها با صدای ریزش آب به تناوب آهنگ مطبوعی ایجاد میکرد، همه اینها را بخوبی می‌شنیدم. فوراً اوراصدازدم واوبالباس خواب وکفش راحتی پیش من آمد.

پرسید «آیا شب را بخوبی خوابیدید؟»

گفتم «بله» ودیدار شانه‌ها وبازوان برهنه او وبوی‌زودآلوئی که هنوزازتنش برمیخاست برای من دلچسب بود.

گفت «همین الآن برای شما قهوه درست میکنم وهمینکه ونسان آمد برای تهیه نان اورا بخیابان میفرستم. دست شما دیگر درد نمیکند؟ خوب. پیش‌ازاینکه بروید برای شما آنراپانسمان خواهم کرد.»

بعد رفت ومن دوباره با بیحالی‌خودرا روی تخت انداختم

او اخلاقاً ازهیچ چیز متعجب نمیشد، دیشب وقتیکه گاستون مرا دم دروازه شهرپیاده کردو خودرفت ومن ازپای پل بجانب خانه اوآمدم اوبدون اینکه اصلا سؤالی کرده باشد در راگشود همینکه متوجه باندهای دست من وقیافه کوفته و افسرده‌ام شد مرا درصندلی راحتی که روزقبل در آن نشسته بودم گذاشت وبرای آوردن نوشابه بیرون رفت. اواصلا چیزی نپرسید ومن بودم که‌اول درصدد شکستن سکوت برآمدم ودرضمنی که شیشه خالی آمپول راازجیبم درآورده بمیان سبد کاغذها میانداختم گفتم:

«آیا هرگز بشما گفته بودم که مادرم مرفین میزند ؟»

گفت «نه ، ولی من حدس میزدم»

صدایش عادی و آرام بود و نشان میداد هرچه ژان دوکه بگوید بدون تأیید یا تکذیب گوش میدهد واظهار عقیده هم نمیکند .

پرسیدم «آیا ناراحت میشوید اگر برایتان بگویم که من ازپاریس همانطورکه برای شما عطرآوردم ــ برای اوهم مورفین آورده‌ام ؟»

«ژان ، هیچ چیز مرا ناراحت نمیکند . ولی‌ضمناً اینرا هم میدانم که شما دروضعی هستید که ازهرکار و عمل خود احساس ناراحتی و نارضایتی میکنید»

بر من خیره خیره مینگریست . خم شدم و از میان جعبه ای که روی میز بود سیگاری برداشتم .

گفتم «دیروز صبح آمد پائین و بهمراه مـا برای نماز بکلیسا آمد بعد روی ایوان قصر تقریباً ازپنجاه مهمان پذیرائی کرد . حالش کاملا خوب بود . البته اینکاررا فقط برای بهم زدن نقشه رنه انجام داد زیرا رنه میخواست امروز نقش صاحبخانه را بازی کند . دیشب خدمتکارجوان ما ژرمن مرا صدا زد و پیش او بردمن دیدم ــ» ناگهان سکوت کردم زیرا بازمنظره او دربرابرم مجسم شد . «دیدم که ازمن میخواهد آمپول مرفین را باو تزریق کنم» نگاهی بسبدکه آمپول را درآن انداخته بودم افکندم .

«وشما هم اینکار راکردید ؟»

«بله»

اوحرفی نزد وهمچنان بمن نگاه میکرد .

گفتم «بهمین جهت با حالی معذب و ناراحت پیش شماآمدم .»

گفت «اینها مسائلی است که‌شما بایدمطابق سلیقه خودتان آنها را حل کنید . مثلادرینمورد ازمن چه‌کاری ساخته‌است وچگونه میتوانم بشماکمك کنم ؟»

گفتم «ولی شماسابق مراکمك میکردید»

«بله»

شاید خیال میکردم . آیا رفتار اونسبت‌بدو روزقبل سخت ترشده بود ؟ یا اینکه حالافقط کمی بیعلاقه وبی‌تأثر مینمود ؟

گفتم «نمیدانم چندین بار درگذشته بهمین خانه و پیش شماآمده وبرای فراموشی آنچه که درکاخ روی میداد باین‌گوشه پناه‌آورده‌ام ، اما میدانم که همواره در کنج همین اطاق توانسته‌ام تمام ناملائمات زندگی را یکسره ازیاد ببرم»

«صحبت گذشته را نکنید ، شما روز جمعه میگفتید که مشکلات زندگی شما در آتیه بشکل آسانتری حل خواهند شد وشما درصددید که بنحو تازه‌ای با آنها دست وپنجه نرم کنید ، ببینم آیا

ژان دو که جدید هم نتوانست کاری از پیش ببرد ؟»

حالا لبخندی برلبش نقش بسته بود واستهزاء خفیفی که درصدایش احساس میشد مرا بفکر انداخت که یقیناً هیچگاه او اعتماد وایمانی بژان پیدا نخواهدکرد .

گفتم «اوبازهم بمانندگذشته دچارقصور شد . اوبافراد خانواده‌اش هرچه خواستند ازروی بیفکری وبیحالی داد نه فقط برای مادر مطابق میلش تحفه‌ای آورد درمورد دخترش نیزچنین کرد . فقط تفاوتش درین بودکه درسابق تحفه‌ها رابارویِ‌خوش بدست آنها میرسانید ولی‌ایندفعه اینکاررا بابی میلی واکراه انجام داد .»

گفت «خوب اینها همه نشان میدهدکه درراه تغییر خود پیشرفتهائی کرده‌ای ، منتها نحوه عمل بستگی بنقطه نظر وهدف انسان دارد» دیگرلبخند واستهزاء درچهره وصدایش وجودنداشت نزدیك من‌آمد دستم راگرفت وگفت «چرا دیروز بشکار نرفتی ؟آیا برای دست لازم نمیدانی کاری بکنم ؟ شنیدم‌که شما خودتان‌عمداً اینکارراکردید»

«کی بشماگفت ؟»

«یکی ازشکارچیان»

از اطاق بیرون رفت وبا مقداری پارچه تمیز برگشت ودرین لحظه‌فکرکردم بلانش‌است که بسراغم‌آمده است بعدکه دستم را بست وکارش تمام شدگفتم «بله من دستم را عمداً سوزاندم. نمیخواستم تیراندازی کنم»

«چرا ؟ ترسیدید بشکل ناشیانه‌ای تیراندازی کنید ؟»

حقیقتی که باین روشنی بر زبان‌آورد چنان تکان دهنده بودکه من نتوانستم فوراً جوابی بآن بدهم . اندکی صبرکردم تا پارچه‌ایراکه بدستم بسته بودگره بزند و بعد با ناراحتی دستم را عقب‌کشیدم .

وقتیکه بلند میشد بادست خود بوضعی نیمه نوازش ونیمه مسخره به شانه‌ام زد وگفت :

«خوب ، حالا بنشین وسیگارت را بکش . و چون میدانم‌که ظهرها معمولا بیش ازآنچه غذامیخوری مشروب مینوشی فکرکردم بدنیست حالا برایت املتی درست‌کنم» باین ترتیب‌معلوم شدکه درباره سخنرانی من ، بی اعتنائی مهمانها وپراکنده شدن‌آنانهم همه چیزرا میداند.رسوائی عالمگیر شده بود .

بدنبال اوبسوی‌آشپزخانه کوچك روان‌شدم وبتماشای اوکه مشغول تهیه املت بوده‌پرداختم وگفتم «بهرحال من قاعده همیشگی خود را زیرپاگذاشتم ونخواستم خدمتگزار حرص وآزمهمانان باشم . درینمورد حرص‌آنها برای تعارفات خشك ومبتذلی بودکه‌گویا میبایستی‌ازجانب من بجای آورده میشد . من فقط سعی‌کردم آدم شرافتمندی باشم و هیچ درین فکر نبودم که ممکنست آنها ناراحت بشوند»

«حق همیشه تلخ است . حتی در موقع اعتراف پیش‌کشیش هم چنین وضعی وجود دارد . شماکه باید این موضوع را بخوبی فهمیده باشید ، ظاهراً موقع نامناسبی را هم برای اظهارآن انتخاب کرده بودید»

گفتم «چاره ای نداشتم ، و تازه فقط بآنها گفتم اگر تفنگی دردست داشتم بسیاری از آنها درپایان روز بزیر خاك رفته بودند»

همانطورکه مشغول زدن تخم مرغها بودگفت «آخر ، شما که رهبری نیرو های مقاومت را در دست داشتید وقتی بآنها که اکثراً همکار دشمن بودند چنین حرفی بزنید ، مسلم است که ناراحت میشوند »

بارنگی پریده باو نگریستم وگفتم « ولی منظور من این نبود ... بهیچوجه چنین‌منظوری نداشتم »

گفت « ولی‌آنها اینطور فهمیدند » خنده‌ای‌که درنگاهش بود شباهت فراوانی به چینی داشت که‌کنار لب‌گاستون پیدا میشد ، او هنوز هم نه‌مرا متهم میکرد و نه بعنوان تعریف و تمجید حرفی میزد

تخم‌مرغها را توی تابه ریخت وگفت « اگر احساس‌نوپیدای مسؤلیت شما میخواهد بکارها سروصورتی‌بدهد فقط یکنفر هست که میتواند برای شما دستیار خوبی باشد واوهم خواهرتان بلانش است »

لحظه‌ای بمن خیره شد وبعد به املت نگاه‌کرد . سالهای‌گذشته‌که اساساً دخالتی درآنها نداشتم چنین بنظر میرسید‌که درجود ساده وواحدی‌آمیخته‌شده ودرست بمانند همین‌تخم‌مرغها،کره وسبزیجات بشکل غیرقابل تفکیکی مخلوط وممزوج‌گشته‌اند . دیگر بهیچوجه نمیشد آنها را ازهم جدا کرد یابطور تك‌تك آنها را مورد بررسی قرارداد .

من مسؤل وضع فعلی وحال بودم نه‌گذشته .

املت را توی بشقابی ریخت ، بشقاب را هم میان یك سینی‌گذاشت سینی راهم بسالن‌کوچك برده برروی میز نهاد

گفت « پس باین‌ترتیب ژان تازه ماهم باخانواده‌اش بستگی صمیمی ندارد ؟ »

« هرگز نتوانسته است چنین وضعی داشته باشد »

گفت « اشتباه شما درهمین است. این رشته را باین سهولت نمیتوان‌گسست، تافردا صبر کنید ... »

ولی فردا خودبخود فرا رسیده بود ، همینکه قهوه‌ام را خوردم ، لباسم را پوشیدم وعازم حرکت شدم دیدم گاستون بقول خود وفاکرده ودرکنار دروازه شهر ما درمیان ماشین نشسته و منتظر من است .

بازگشت به‌سن‌ژیل تماماً بمانند موقع عزیمت بسکوت برگزار شد فقط یکبار او مرا مطمئن ساخت‌که اهل کاخ خیال میکردندکه من در اطاق خود خفته‌ام . وهمانطورکه نگاهش را بجاده دوخته بود گفت « من گفتم که‌آقای‌کنت نمیخواهند کسی مزاحمشان بشود ، وحتی‌هردو دری راکه باطاق‌آرایش راه داشت قفل‌کردم »

وبعد کلیدها را بمن داد .

گفتم « متشکرم گاستون»

ازمیان درختان بیرون آمده وبسوی دره نزدیك میشدیم . درپائین پای ما دهکده ، رودخانه وپل قرار داشتند .

گفتم «گاستون هیچ میدانی تابحال چندبار مرا ازگرفتاری نجات داده‌ای ؟ »

بسوی خیابان درختی دست چپ پیچید ، وحالا از دور،کاخ را که هنوز پنجره‌هایش بسته بود میدیدیم .

گفت « چه‌میدانم آقای کنت ، ولی من اینکار را جزئی از وظایف خود نسبت باربابم و خانواده‌اش میدانم »

ماشین را بجای اینکه بکاخ ببرد واردگاراژ بیرون‌کرد . من پیاده شدم بدرون کاخ رفتم وپس‌ازعبور ازایوان وارد تالارسرد وتاریك شدم از آنجا هم بسوی راهروی بالا واطاق آرایش رفتم وکلید را درقفل بگردش درآوردم . همینکه در بازشد زیرپایم کاغذی‌دیدم‌که ازلای دربدرون اطاق انداخته بودند . کاغذی گلی‌رنگ بود ویك گوشهٔ آن شاخه‌گلی کشیده شده بود ، از همین کاغذهائی بودکه معمولا درایام عید یاجشن تولدکودکان بآنها میدهند مضمون کاغذکه باخطی‌درشت وبیریخت برشته تحریر درآمده بود ، چنین بود :

« پاپاجان ، شما بمن قول دادید که نروید ومنهم باورکردم . اما امشب نیامدید که بمن شب‌بخیر بگوئید ودر اطاقتان هم قفل است - حضرت مریم بمن‌گفته‌که شما بخاطر خطاهائی‌که در گذشته‌کرده‌اید رنج میبرید ومن حالا دارم دعا میکنم‌که خداوند تمام‌گناهان شما را بحساب من بگذارد ومنکه جوان ونیرومند هستم میتوانم آنها را بهتر تحمل‌کنم . شب‌شمابخیر ، وبماری‌نوئل که عمیقاً شما را دوست دارد اطمینان داشته باش »

کاغذ را توی جیبم‌گذاشتم وروی صندلی که‌کنار پنجره بود نشستم . حالا دلم‌میخواست اصلا کاخ را ترك نکرده واصلاآن چندساعت استراحت راهم درویلار نداشتم .

همچنان‌کنار پنجره نشسته ومنتظر بودم مطابق معمول‌گاستون صبحانه مرا بیاورد .

هنوز ساعت هشت نشده بودکه ناگهان صدای بروبیای زیادی درراهرو پیچید ودستهائی بدراطاق‌خواب- اطاق فرانسواز - میخورد وصداهای درهم برهم ، فریادها وداد وبیداد زیادی شنیده میشد . وبعد ضرباتی بدرحمام-که هنوزآنرا نبسته بودم - خورد وصدای فرانسوازجیغ‌آلود وناراحت بلند شد « ژان ، ژان ، بیداری ؟ »

ازروی صندلی‌برخاستم ودر را بازکردم . او باجامه خواب وچهره‌ای رنگ‌باخته درآنجا ایستاده بود ، بهلویش ژرمن ودرکنارآنها ، دراطاق خواب چهره متهم‌کننده واستخوانی بلانش دیده میشد .

دستم را درازکردم واوراگرفتم . گفتم « خوب میدانم ... لازم نیست چیزی بگوئید مامان حالش بهم خورده .. نیست ؟ »

چشمانش بوضع تردیدآمیز وشکاکی برمن خیره شد وگفت « مامان ؟ نه ، اصلا صحبت مامان درمیان نیست . بچه ناپدیدشده‌است . ژرمن همین حالا رفته اورا صدا بزند ولی درتختخواب اثری از او نیافته است . حتی لباسش راهم درآنجا بیرون نیاورده ، اگر شب را پیش شما هم نبوده دیگر درهیچ‌جای کاخ نمیشود او را پیداکرد . گم‌شده ... نیست »

فصل نوزدهم

چهرهٔ همگی آنها برمن خیره شده بود . بل که لباسش را نیمه‌کاره پوشیده بود ورنه در کنار او ایستاده وبمن مینگریستند . اما من فقط در فکر فرانسواز بودم که لخت و برهنه ایستاده و میلرزید . گفتم

« بروبخواب واستراحت کن ، ماهمین الساعه اورا پیدا خواهیم کرد »

بلانش او را که جیغ میزد واعتراض میکرد ببستر برد .

گفتم « شاید بباغ رفته یادرجنگل دارد گردش‌میکند سحرخیزی بچه که چیز خارق‌العاده‌ای نیست . کی او را آخرین‌بار دیده ، چه‌ساعتی برختخواب رفته است ؟ »

فرانسواز گفت « او با بلانش بود ، بلانش برایش کتاب میخواند ، نیست ؟ و بعدهم ساعت نه‌ونیم او را خوابانیده است »

من به بلانش نگاه‌کردم . قیافه‌اش گرفته و ناراحت بود بمن اصلا نمینگریست به‌فرانسواز گفت « همیشه همین گرفتاری را داریم ، پدرش او را ناراحت میکند ، احساساتش را جریحه‌دار میسازد دراینصورت ازاو ممکنست هرنوع جنونی سربزند »

رنه گفت « ولی ماری نوئل که اصلا دیشب ژان را ندید ، ژان دراطاق خودش‌خوابیده‌بود»

فرانسواز بانگاه معترضی بمن نگریست وگفت «آیا اینقدر مشروب میخوری ؟ آخرمردم چه‌خواهندگفت ؟ »

ژرمن ازگوشه ای که ایستاده بود باچشمان مراقب مارا نگاه میکرد .

باوگفتم زودبرو وبه‌گاستون بگو بهمراه ژوزف وسایرین تمام باغ را بگردند من وآقای پل‌هم فوراً پائین خواهیم رفت . »

پل گفت « اگر عقیدهٔ مرا بخواهید فکرمیکنم بچه اصلا ازخانه گریخته باشد زیرا دیروز ژان کاری کردکه اسباب سرشکستگی او وهمه‌ماها شد . »

رنه گفت « ماری نوئل ابداً چنین‌احساسی نداشته ، من‌خودم ازدهان اوشنیدم‌که راجع بهمین دیروز میگفت ژان دلیرترین مرد جهان است وعلت این امرراهم فقط او میداند وبس »

فرانسواز پرسید « دلیر ؟ منظورش از دلیرترین مرد جهان چه‌بود ؟ »

پل گفت « منظورش لابد نوع خاصی از دلیری بوده است ، همینکه مثلا آدم بتواندکسانی راکه کلی زحمت کشیده‌اند تاجشن آبرومندی فراهم‌سازند مأیوس‌ودلسردکند خودش شجاعت ودلیری

میخواهد . بسیارجالب بود که ازپنجاه نفر مهمانان ومدعوین ما وقتیکه شکار تمام شد فقط درحدود بیست نفر ازخانه ما بیرون رفتند بقیه همگی دروسط جشن بدون خداحافظی ازما جدا شدند . اگر فقط من شخصاً شرمساری و تحقیر کشیده بودم اصلا حرفش‌راهم نمیزدم ولی اینکارها مایه‌سرشکستگی تمام خانواده ما شد »

حرف اورا دستی که بدرخوردقطع کرد . همهٔ ما امیدوار ومنتظر برگشتیم ولی فقط شارلوت را دیدیم .

« ببخشید آقای کنت ... و شما مادام ژان ... همین الساعه ازغیبت بچه خبردار شدم . فکر میکنم من کسی‌هستم که آخرین بار او را دیدم . شب گذشته وقتی که میخواستم ببالا بروم دیدم که پشت در اطاق آرایش زانو زده بود میخواست به پاپا شب بخیر بگوید ولی آقای کنت، هرچه کرد نتوانست صدای خود را بگوش شما برساند »

پل گفت « اینکه تعجبی ندارد »

فرانسواز گفت « پس چرا سراغ من نیامد ؟ منکه بیدار بودم . »

شارلوت گفت « مادام ژان ، تقصیر من شد . من باو گفتم که نباید پاپا را که بیمار است یاماما ن راکه بزودی بچه‌ای بدنیا خواهدآورد اذیت کند - بچه‌ای که بزودی ازبهشت میآید تابااو بازی‌کند واو باید این بچه را دوست بدارد وبهش مهربانی کند . »

چشمان ریز او بسوی‌من برگشت وبعد بسوی‌زمین متوجه‌شد . بعد بالبخندی‌مختصر یکی‌یکی مارا نگاه‌کرد . گفتم « خوب ، بعد چه‌شد ؟ »

« آقای‌کنت‌او کمی ناراحت‌شد ، گفت « پاپا فقط مرا میخواهد... فقط مرا .. » بعدبهمراه من بالاآمد ، بسوی اطاق خود رفت ومنهم باطاق خانم‌کنتس رفتم . » وبعد ، در حالیکه بسوی بلانش برمیگشت گفت « مادموازل ، ممکنست که بچه به‌کلیسا رفته باشد - » کمی تردیدکرد ، بمن نگریست وادامه داد « اگر او از چیزی ناراحت شده وخجالت‌کشیده حتماً بسراغ آقای کشیش میرود .. »

بلانش گفت « نه ، دراین‌قبیل موارد اول پیش من میاید »

پل شانه‌ها را بالا انداخت « گفت » من فکر میکنم بهتر است برای یافتن او همگی دست بکار شویم ، بلانش بسراغ‌کشیش برود ، من وژان بهمراه گاستون باغ رامیگردیم» ودرحالیکه باز بمن نگاهی میکرد گفت « البته درصورتیکه شما ازکسالت دیروز بیرون‌آمده‌باشید . »

بدون اینکه جوابی باو بدهم برگشتم وباطاق آرایش رفتم وازمیان پنجره بسوی خندق و خاکریز آن نگاه‌کردم . ولی درآنجا جزعلفهای انبوه وپیچکهای پرشاخ‌وبرگ چیزدیگری بچشم نمیخورد ولی من درعالم خیال بدن‌کوچك وظریف بچه را میدیدم‌که درمیان جامهٔ آبیرنگ خود وسط گودالی افتاده ودرهم شکسته است . گاستون پیش من‌آمد وخبرآورد که سگ‌هم ناپدیدشده . ژوزف رفته بود باو غذا بدهد ودیده که لانه‌اش خالی است . این خبرآرامش عجیبی بمن داد . اگر ماری‌نوئل سزار را باخود برده بود اقلا برای مزاحمت‌ها وخطرات این‌جهانی پشتیبان خوبی همراه داشت . بچه‌ای که میخواهد خود را نابودکند حتماً سگ همراه نمیبرد .

همینکه به بیرون‌کاخ رسیدیم پل و من و سایر مرد ها در اراضی اطراف قسمت شدیم و

بجستجو پرداختیم . زمینی که قسمت من شد همان قطعه‌ای بود که دیروز در آن با مارکی مواجه گشتم . درختها براثر باران دیروز و دیشب خیس بود ، برگهای مرده ایکه بزمین افتاده بودند همچون تکه‌های کاغذی زیرپایم صدا میکردند .

همینکه قدری درجنگل ودشت بجستجو پرداختم متوجه شدم که او درآنجاها نیست . اینرا هم بخاطر آن تقبل کردم که دیدم هرکس درگوشه‌ای باینکار مشغول است و ضمناً دراینجا از داد و قال و هیاهوی بیفایده دیگران که در نقاط نزدیکتر بقصر مشغول گردش بودند ، دور و آسوده بودم .

یقین داشتم که کودك اگر قصدش ازناپیدائی فقط پنهان‌کردن خود بود تاما بگردیم واورا بیابیم هرگز باینجاهای پرت ومیان جنگل وصحرا نمیآمد بلکه در همان اطاق خود ، کنارسجاده‌اش یا زیرمیزمخفی میشد .

وقتیکه بالاخره از جنگل بیرون‌آمده یکبار دیگر وارد دشت شدم دیدم کمی دورتر ، عمارتهای کارخانه قرار دارد . زمینهای اطراف آن بخاطر چپری که بدورشان قرار داشت نیمه تاریك مینمود ودودکش کارخانه نیزهمچون مدادی بسوی‌آسمان برافراشته شده بود .

ازسیم خارداری که ازدرجنگل کشیده بودندگذشتم وهمینکه درچوبی کوچکی راگشودم وارد باغ سیبی شدم که در پشت عمارت اربابی‌قرار داشت . پنجره‌هاکه بسوی مشرق باز میشد بیرنگ وگرفته بودند ولی باغ انبوه همچون قطرات باران شفاف و براق بود . خانه با اینکه خواب آلود بود ظاهر تاریك وگرفته‌ای نداشت درخت های خزنده وبالا رونده مو پنجره‌ها ودیوارها را مستور کرده بود . باغ و بیشه های انبوه همچون وعده وفا نشده‌ای ازگذشته بنظر میرسید ، گذشته ایکه بخاطر پنجره‌ای نیمه‌گشوده ناگهان بازمان حال مخلوط وممزوج میگشت . همینکه نگاه کردم دیدم کسی بمیان پنجره‌آمد وبسوی من نگریست ومنهم روی زمینهای گل‌آلود وسیبهای‌فرود افتاده بهمانسو حرکت کردم . همینکه بکنار پنجره رسیدم متوجه چهره ژولی شدم . او انگشت خودرا بعلامت سکوت برلب نهاده بود .

آهسته‌گفت « چه زود آمدید ، فقط ده دقیقه قبل بودکه نامه و پیغامی بسوی‌کاخ فرستادم هرچه کردم نتوانستم تلفنی باآنجاصحبت کنم »

کلماتش درنظرم بی‌معنی مینمود . ولی بازهم نگران بودم وگفتم «هیچ پیغامی بمن نرسید ، من همینطور تصادفی آمدم»

ازمیان پنجره بدرون اطاق رفتم . همان وضعی که صبح روز جمعه دیده بودم بازهم در آنجا بچشم میخورد اسبابها همانطور روی هم ریخته و اطاقی که ظاهراً سالن پذیرائی ارباب کارخانه بود حالا ازآن بعنوان انباری استفاده میکردند . یکدسته از اشعه آفتاب بروی صورت کودك تابیده بود ، چهره اوسفید وبیحرکت اززیر توده ضخیمی ازپتو ولحاف دیده میشد وسگ نیز در کنار اوچمباتمه زده سرخود را بمیان دستهای خود برده بود . این منظره درست همان چیزی بود که درذهن خود مجسم میکردم منتها دراینجا بشکلی گیرنده‌تر وجانسوزتر نمودار شده بود . توهمات من راجع باینکه در استخری‌افتاده یاخرد وشکسته شده باشد نادرست بود . اما درآنجاتنها وغریب بخواب فرورفته بود .

ژولی گفت «یکی ازکارگران با هدایت سزار او را پیداکرد . سگ همچون نگاهبانی در کنار چاه ایستاده بود . میبایستی بچه از نردبان کنار چاه پائین رفته و درآنجا روی شیشه‌ها تمام شب را خفته باشد . وقتی هم که اورا باینجاآوردند ومرا صدا زدند هنوز خواب بود . »

خفته بود . ومن فکر میکردم که مرده است . بسوی ژولی برگشتم اما چهره پرچروك او بجای تعجب دچار ترس و ابهام شده بود . همچنان باصدائی آهسته گفت «آقای ژان ، خانم کنتس سابقاً اغلب درخواب راه میافتاد ، نکندکه این عادت بکودك هم ارث رسیده باشد . بدون شك فکر وخیالش بهنگام خفتن زیاد بوده است »

تکه کاغذ هنوز درجیبم بود و بااینکه این کاغذ به ژان دوگه تعلق داشت باز میدیدم مال منهم هست .

چهره کوچك او درکنار پتوهای سیاهرنگ همچون صورت فرشته‌ای بودکه ازسنگ تراشیده وتنها ومنزوی درگوشه صومعه‌ای قرارداده باشند

ژولی گفت «دخترك بینـوا ، معمولا در همین سنین است که دختران دستخوش رؤیاها میشوند من خودم همسال او بودم که گرفتار جوانکی روستائی شدم و همه جا چون سایه او را دنبال میکردم . خواهرم عاشق معلمش شده بود . این دختر ، پابند مذهب ودین است ، و درین راه تالی عمه اش میباشد و باین ترتیب خطری برایش وجود ندارد ، این ناراحتی‌ها بزودی از سرش خواهد افتاد.»

بادستهای قهوه ای رنگ و پرچروکش پتوی بچه را صاف کرد . کاغذی که در جیب داشتم وخیال میکردم میتوان ازآن همچون کلیدی برای حل این معما استفاده کرد دیگر درنظرم پوچ وبی معنی میآمد.

ژولی گفت «میدانید . درخانه‌ای نظیر خانه شماکه پر اززن است وقت آن فرا رسیده که کسی مستقلا بعهده گیرد تا اورا برای آتیه‌ای که درپیش دارد تربیت کند . اوخیلی سریع رشدمیکند اطفال درین سنین همچون نهالهای تازه کشت خیلی سریع نمو میکنند .

ارنست ،کسیکه دوسه درآنطرفتر زندگی میکند وقبل ازهمه دختر شما را پیداکرد الآن صاحب سه دختراست. اول چیزی که ازمن پرسید سن ماری نوئل بود .

گفتم هنوز یازده سالش نشده است . گفت «اهمیتی ندارد» زیرا دختر خود او هنوز بسن ده سالگی نرسیده بود که صاحب احساساتی همچون زنی کامل شده بود و میدانید آقای ژان خیلی خطرناك است که طفلی خرد سال دختری بزرگ بشود وهنوز هیچ چیزی نداند . وبعید هم نیست که خدای نکرده همان که میترسم بسرش بیاید»

دلم میخواست این فهم وادراك ژولی راداشتم ویالااقل صاحب آن تجارب گرانبهای ارنست بودم که صاحب سه دختراست و چند قدم پائین تر زندگی میکند .

گفتم « نمیدانم باو چه باید بگویم ، اصلا نمیدانم چه بکنم»

ژولی با قیافه‌ای ترحم آمیز بمن خیره شد وگفت «این چیزها برای ما هیچ دشوار نیست

ولی برای شما کاخ نشین‌ها زندگی، پر از بغرنجی و اسرار است، گاهی دچار این تعجب میشوم که اصلا شما چگونه زندگی میکنید»

بچه در خواب حرکتی کرد ولی بیدار نشد. پتو ها که خشن و زبر بودند تنش را اذیت میکردند.

بژولی گفتم «وقتی گفتند بچه ناپدید شده ناگهان باین فکر افتادم که مبادا غرق شده باشد»

«غرق شده باشد؟ ولی آخر درین حوالی جائی برای غرق شدن وجود ندارد. شما که بخوبی میدانید از پانزده سال قبل درین چاه هیچوقت آبی وجود نداشته است»

برگشت و نگاهش با نگاه من مصادف شد و منکه احساس میکردم دیگر نمیتوانم حقیقت را دردل خود پنهان کنم گفتم «نمیدانستم، من هیچ چیزی نمیدانم، اصلا من در اینجا غریبه‌ای بیش نیستم»

شاید او منظورم را فهمید. ولی شرافتمندی او اجازه نمیداد که ازمتانت خارج شود حتماً او مرا بعنوان آدمی که سرزده و با نیرنگ، وارد زندگی دیگری شده‌ام می‌شناخت.

گفت «بدیش در اینست که آقای کنت همیشه نسبت بکارخانه غریبه بوده‌اند. اینطور نیست؟ شما درباره میراث و خانواده خود سهل انگاری کردید و بشخص دیگری اجازه دادید که مقام و مسئولیت های شما را عهده دار شود.»

دستی بشانه‌ام زد و من یقین داشتم که او ازگذشته و حال توأماً صحبت میکند. ما دو نفری بودیم که در دوجهان مختلف قرار داشتیم.

گفتم «بمن بگوئید که چگونه زندگی کنم، شما موجودی عاقل و دنیا دیده هستید»

درچشمانش برق لبخندی دیده شد «ولی آقای ژان شما بحرف من گوش نخواهید داد حتی زمانی هم که چون طفلی شما را درکنار خود گرفته بررویتان بوسه میزدم باز بحرفم اعتنائی نمی‌کردید همیشه مطابق میل خودتان رفتار میکردید. اگر امروز احساس میکنید زندگی درنظرتان پوچ و بی‌اساس شده بخاطر آنست که شما هیچوقت در فکر آنچه که باقی و جاویدانست نبودید. دائماً دربی چیزهای هیجان انگیز و سرگرم کننده میرفتید. حالا سن شما نزدیك چهل رسیده و برای تغییر مشی زندگی خیلی دیرشده است. شما همانطورکه نمیتوانید دیگر آقای دووال را زنده کنید همانطور هم نمیتوانید روزهای رفته جوانی را بازگردانید. این آقای دووال بیچاره هم تنها گناهش این بودکه درغیاب شما کارخانه را حفظ کرد ولی شما ودسته کوچك میهن پرستان شما باو لقب همکار دشمن را داده واوراکشتید ودرته چاهش انداختید.»

همچنان با تأثر برمن مینگریست ومن متوجه میشدم که سخنان او بهیچوجه اتهام یا حرف بی اساسی نبود، او، خانواده او وتمام اهالی ده‌میدانستند که ژان دوگه موریس دووال راکشته بود. فقط من ازماجرا اطمینان کافی نداشتم.

گفتم «ژولی، شبی که اورا تیرزدند شما کجا بودید؟»

گفت «درخانه خودم بودم، خانه‌ایکه کنار در بزرگ است، چیزی ندیدم اما همه چیزی شنیدم ولی بهرحال آنروز یا حالا این قضیه بمن ربطی نداشت و ندارد»

دست او هنوز روی شانه‌ام بود که ناگهان صدای کامیونی را شنیدم که وارد کارخانه میشد.

پرسیدم «ژولی، آیا شما موریس دووال را دوست میداشتید؟»

گفت «همه ما اورا دوست میداشتیم، او واجد تمام صفاتی بود که شما فاقد آنها هستید بهمین جهت بود که مرحوم پدرشما اورا مدیر کارخانه کرد، خیلی متأسفم آقای ژان، اما این مطالب همگی عین حقیقت است»

صدای پائی راکه بما نزدیك میشد شنیدم. ژولی سرش را برگردانید. گفت «پیغام من بآنها رسیده وحتماً کسی را از کاخ باینجا فرستاده‌اند. شاید بهتر باشدکه شما بچه را بماشین برده وازآنجا هم ببسترش برسانید واوحتما نخواهد فهمیدکه در خواب حرکت کرده و بکارخانه آمده است»

گفتم «ولی اودرخواب راه نیفتاده، مخصوصا اینکارراکرده است»

دروغ من بماری نوئل درباره سوختن دستم، رفتارمن درهنگام شکار، و فرادم در شب گذشته حتما اورا بفکر انداخته بودکه شاید پدرش ازگناهان‌گذشته نادم وتائب شده وخواسته‌بود با این عمل‌کفاره قسمتی ازگناهان پدررا بدهد وفکرمیکرد میتواند بااین فداکاری برای اومغفرت وآمرزش بطلبد. نامه‌ای‌که درجیبم بود بدستم خورد، آنرا بیرون‌آوردم ویکبار دیگر خواندم. این نامه تکه‌کاغذ مچاله‌شده‌ای نبود؛ برعکس پیمان ومیثاقی حاکی ازوفاداری ومحبت بود.

شخصی از دفتر بدرون خانه میآمد. ژولی بسوی دررفت و انگشت خودرا بعنوان سکوت برلب نهاد وآهسته‌گفت: «یواش، بچه هنوز خواب است»

فکر میکردم پل یاگاستون است ولی برعکس تصورم بلانش بود. یکراست بسوی ماری نوئل رفت ودرکنار اوزانو زد وباملایمت پتو رااز روی صورتش عقب راند و دیدم‌که‌کودك بر روی پیراهن آبی خودکتی پوشیده و جوراب‌کلفت وکفشی هم بپاکرده بودکه دیشب ندیدم. حتما این‌کت وکفش وجوراب را بهنگام خواب باو نپوشانده بودند کت‌کمی‌کثیف و در بسیاری جاها رفته وپاره‌بود.

بلانش همچنان‌که زانوزده بود برگشت واز ژولی پرسید «اوراکجا پیداکردید؟»

ژولی ابتدا اندکی بهت زده ومردد نگاهی بمن انداخت ونمیدانست چه بگوید وبالاخره گفت «مادموازل، ارنست اورا ازتوی حیاط پیداکرد، بشما خودش چیزی نگفت؟»

بلانش جواب داد «خودش میگفت او را توی انبار دیده... ولی انبار هاکه بهنگام شب درشان بسته است، او درمیان خرده شیشه وآشغال خوابیده بوده است»

توی خانه یا انبار هر دو دروغ بود، چرا ارنست و ژولی به بلانش دروغ میگفتند؟ ژولی بمن حقیقت راگفته بود.

بلانش‌گفت «جیبهایش هم پر ازخرده شیشه است، آیا اینها را ندیده‌اید؟»

ژولی جوابی نداد. یکبار دیگر برای استمداد نگاهی بسوی من افکند. بلانش دستش‌را بدرون جیب بچه برد و یك مشت خرده ریز از آن بیرون آورد، کوزه‌کوچکی که باندازه یك انگشتانه بود، گلدان شیشه‌ای کوچك‌که همگی درعین‌ریزی بسیارظریف وزیبا بودند ودرمیان‌آنها

جالب تر ازهمه شیشه‌ای بودکه عینا بمانندکاخ سن ژیل منتها خیلی کوچك وظریف ساخته بودند و دوبرج کنارآن نیز براثر بی دقتی بچه شکسته بود .

بلانش گفت « اینها را زمان پیش ازجنگ ساختند ومنهم درقالب گیری و اشکال آنها نظر دادم . »

برای نخستین بار نگاه از روی بچه برگرفت وبرمیز وصندلی واثاثیه‌ایکه رویهم ریخته بودند خیره شد . وناگهان متوجه شدم اشیائی که نگاهش را بخود مشغول داشته حتما روزگاری قسمتی اززندگی اورا تشکیل میداده‌اند . این سالن برگرد و غبار یقینا روزگاری در اختیار دو نفری بودکه همدیگررا دوست میداشته‌اند وهردو درعین حال‌که بگذشته‌ها و سنت‌های خانوادگی احترام میگذاشتند امیدوار بودند پس ازپایان جنگ، آینده خوش و خرمی درپیش داشته باشند . ولی ناگهان واقعه ناگواری رخ داده بود. . . حتما صلیبی که در اطاق خود بپای آن میافتدبخاطر مسیح ساخته نشده است بلکه این صلیب امیدها وآرزوهای بی پایان او را بر سینه خود نابود ساخته است.

با حرکتی ناگهانی وبی اراده نامه را ازجیب خود بیرون آوردم و بدست او دادم . وقتی که آنرا خواند فهمیدم آنچه که درشبی تاریك ، درحدودپانزده سال قبل رویداده بود حتما تصادف واتفاق نبوده بلکه آن فاجعه بدست مردی بی احساس وبی قلب ازروی نقشه ای کامل انجام گرفته است .

ژولی بی‌اختیارگفت « بچه دستش‌هم بریده ... وقتی‌که پتورا برویش میکشیدم متوجهٔ آن نشدم . »

بلانش بدون اینکه حرفی بزند نامه را بمن پس‌داد وما هردو درکناربچه نشستیم. دستهای اوراکه مشت کرده بود گرفتیم یکی را بلانش ودیگری را من گشودیم . درکف دست او خطی که نشانهٔ بریدگی تازه‌ای بود دیده میشد ولی جای آن خشك شده بود ودیگر خون نمیآمد . کف دستها تمیز بود وتوی آن گردوخاك یاخرده شیشه دیده نمیشد . نه‌من ، ونه بلانش هیچکدام حرفی نمیزدیم . بعد او بآهستگی سرش را بلندکرد وگفت :

« ژولی ، زودبه‌ژاك بگو بآقای کشیش تلفن کند وازایشان تقاضا نماید فوری باینجابیایند. بعدهم دردفتر تلفن سعی‌کند شماره صومعه **ساکره‌کور** را پیدا کرده ودرصورت امکان خواهش کند خانم سرپرست صومعه بامن صحبت کند . »

ژولی سرگشته وحیران از او روی برگرفت وبمن نگریست .

به بلانش گفتم « چه‌میخواهید بکنید ؟ مگر دیوانه شده‌اید ؟ آیا نمیدانیدکه او اینکار را عمداً کرده زیرا من دستم را درآتش سوزانده بودم »

بلانش گفت « ژولی ، کاری راکه گفتم زود انجام بده »

بسوی دررفتم وبآن تکیه دادم . ژولی‌که متحیر مانده بود ازبلانش چشم برگرفت وبمن نگاه کرد وگفت « لازم نیست آقای کشیش را خبر بکنیم ، بچه هیچ آسیبی ندیده .. فقط دستش‌را بریده ... آخر ته‌چاه پراز شیشه خرده است »

ژولی متوجه اشتباه خود شد ولی دیگر برای تصحیح آن وقتی نداشت وگفت « البته مادموازل ، ولی لابد نمیدانیدکه تمام شب راهم درته همان چاه خوابیده است ولی خوبیش درین بودکه چاه از پانزده‌سال پیش خشک شده بود . ولابد اینراهم نمیدانید که ازآنجا تااینجا وقتی او را روی دست‌آورده‌اند ، همچنان خواب بود واصلا بیدار نشد . زیرا سخت‌گرفتار رؤیاها و خوابهای خود بوده است .

راستی چرا درکاخ هیچکس بفکر او نیست ونسبت باین طفل محبت نمیکنند ؟ لزومی‌ندارد برلکه‌ای‌که روی دستش افتاده اینقدر نگاه‌کنید فکر لکه‌ای باشید که بزودی بردامنش خواهد نشست . »

رنگ بلانش سفید شد . تأثراتی‌که سالهای سال در قلبش زنجیر شده بود ناگهان منفجر شد وگفت « چگونه جرأت میکنیدکه اینطورمردم را متهم سازید ؟ چگونه جرأت میکنید ؟ »

ناراحتی وعصبانیت سختی در لحنش شنیده میشد « من همیشه ، از وقتی‌که این بچه بدنیا آمده مراقبش بوده‌ام وازآنجا که پدری‌دژخیم ومادری دیوانه داشت او را همواره دوست‌داشته‌ام وچنانکه‌گوئی بچهٔ خود من است او را تربیت‌کرده وتعلیم داده‌ام نخواهم‌گذاشت‌که او‌نیز مانند من درین جهان دچار اینهمه رنج وناراحتی بشود »

دیگر ملایمت ورأفتی درصدایش وجود نداشت . بلانش که‌آمده بود بچه گمشده را پیداکند بصورت زنی دیگر درآمده بود بازنی سنگدل وخرافاتی شده وحالا موجودی راکه درصدد نجات او بود میخواست قربانی‌کند .

ژولی‌گفت « مادموازل ، خدای متعال ، هیچوقت باین‌ترتیب کاری را اداره نمیکند . اگر او میخواست بچه را بسوی خود بخواند اینکاررا درموقع مناسب خود انجام میداد نه‌اینکه تاآقای کنت مرد مورد پرستش شما را کشت خداهم اراده‌کندکه ماری‌نوئل باید دختری متقی وپرهیزکار بشود ... این بچه درین جهان البته رنج خواهد برد و ناراحتی خواهدکشید... فقط برای‌آنچه‌که شما بسرش‌آوردید ... آری ، شما وپدرش ومادربزرگش وتمام‌کسانی‌که درکاخ زندگی میکنند .. حالا ... ملاحظه‌کنید ... متأسفانه اورا از خواب بیدارکردید ... »

ولی مخفی نماندکه خود ژولی بود که باصدای بلند وآمرانه‌اش موجب پارس‌کردن سزار شد وصدای سگ نیزکودك را بیدار ساخت . ماری‌نوئل ناگهان چشمان خودراگشوده وکنجکاوانه اززیر تودهٔ پتوها بما مینگریست وگفت « خواب بسیار بدی دیدم »

بلانش فوراً بروی او خم شد وبازوان خود را بدورگردنش انداخت وگفت « ولی‌عزیزم شما کاملا حالتان خوب است ، من بپهلوی شما هستم . بزودی من شما را بجائی خواهم فرستاد که شما را بفهمند و بخوبی مراقبتان باشند ودیگر هرگز اضطراب ووحشت چاه برشما روی‌آور نخواهدگشت »

ماری‌نوئل بسادگی براو نگریست وجواب داد « هیچ وحشتناك نبود ومن مضطرب‌هم نشدم. ژرمن میگفت توی‌چاه دائماً ارواح آمدوشد میکنند اما من درآنجا هیچ‌روحی راهم ندیدم. کارخانه جای فرحبخشی است . کاخ ما پراز ارواح است »

سزارکه براثر صدای او خیالش راحت شده بود دوباره بپای دخترك افتاد . ماری‌نوئل گردن او را نوازش‌کرد وگفت « حیوان‌هم مثل من‌گرسنه است ، میتوانم بهمراه مادام‌یو بخانهٔ

ایشان رفته وقدری نان بخوریم ؟ »

صدای زنگ تلفن از اطاق دفتر بلند شد . ژولی بی‌اختیار بسوی در دوید . من آنرا باز کردم وبلانش‌هم بآرامی ازجای برخاست . ما هرسه نفرکه خود را با «حال» روبرومیدیدیم گذشته را رهاکردیم وبطور غریزی بحرکت درآمدیم » فقط بچه قدری ناراحت بنظر میرسید وگفت :

« امیدوارم‌که این زنگ آغازآن نباشد ؟ »

گفتم « آغازچی؟»

« آغاز رؤیای وحشتناك من » وبعد پتو را کنار زده برخاست وگفت « حضرت مریم برای همه ناراحت است . او بمن‌گفت مادربزرگ مایل است مامان بمیرد ، در عالم خواب منهم چنین‌آرزوئی داشتم وشماهم طالب‌آن بودید ، همهٔ ما گناه‌کردیم خیلی بدشد. آیا نمیشود کاری‌کرد که این خواب حقیقت پیدا نکند ؟ »

ژاك لابد بسراغ تلفن رفب زیرا صدای زنگ قطع شد واز میان در صدای صحبت او را می‌شنیدم ، ژولی بسوی آشپزخانه رفت ولحظه‌ای بعد صدای ژاك‌هم قطع شد وژولی دوباره باطاق آمد . من ماری‌نوئل را گذاشتم وبسوی او رفتم .

گفت « شارلوت آقای پل را میخواست . من‌گفتم که شما ومادموازل بلانش اینجا هستید واوگفت لازمست هردوی شما فوراً بکاخ بازگردید . حادثهٔ بدی روی داده است . گفت بچه را همراه نیاورید . »

فصل بیستم

کارگری که ارنست نامداشت مارا باکامیون بکاخ برگردانید ودرضمن راه بلانش هیچ حرفی بمن نزد و منهم بااو صحبت نکردم . گوئی ابری غیرقابل نفوذ مارا احاطه کرده بود وهمدیگر را نمیدیدیم .

کاخ خالی بود ، همه بیرون رفته وهنوز عقب بچه میگشتند . فقط شارلوت باقیافه‌ای مبهوت وناراحت درآنجا بود وزنی که گاوهارا میدوشید وآشپز که خیال میکردم همسر گاستون است پهلوی او بودند وهمینکه واردکاخ شدیم او پیش آمد وگفت « آمبولانس را ازویلار آوردند . . . نمیدانستم دیگر بکجا تلفن کنم » زنی که گاوها را میدوشید اول پیش من آمد وبعد سوی بلانش برگشت و باصدائی جیغ آلود ونامفهوم چندین بار این جمله را تکرارکرد « خودم دیدم که او افتاد . . . خودم دیدم که افتاد » وباچشمان از حدقه درآمده میخواست باحرکات دست وبدن افتادن آدمی را نشان بدهد ، حرکات او درعین حال که زنده ورسا بود وحشت وترس تولید میکرد وشارلوت درحالیکه بآستین بلانش چسبیده بود بزبان آمد : « مادموازل ، اما هنوز نفس میکشید ، من خودم آینه را جلوی دهنش گرفتم » وباین ترتیب اوهم درین نمایش شرکت کرد .

دوباره سفری وحشت آور آغازشد . از در بیرون آمدیم ودرجاده ویلار ردآمبولانس راکه شاید درحدود بیست وپنج دقیقه‌ای جلوتر ازما حرکت کرده بود گرفتیم وبسرعت راه افتادیم .

شهر ویلار پرازگردوخاك وازدحام بود ، بروبیای مردم واجتماع ماشین‌ها را پشت سر گذاشتیم وعمارت بیمارستان که روز بازار بهمراه ماری نوئل متوجهٔ آن نشده بودم حالا بخاطر ناراحتی‌های خودم بزرگ وزشت بلند مینمود .

بلانش ابتدا وارد شد وبا مردی که لباس سفید برتن داشت ودرگوشه‌ای ایستاده بود سریعاً صحبت کرد وبعد مرا دراطاق انتظارگذاشته خود باطاق دیگری وارد شد .

پرستاری که بهمراه بلانش آمده بود قیافه‌ای آرام وخونسرد داشت گفت :

« نمیتوانم درباره حدود این خطر چیزی بشما بگویم . دکتر هم اکنون مشغول معاینه اوست »

وبعد مارا ازاطاق انتظار باطاق خصوصی برد .

با اینکه پرستار برای بلانش یك صندلی جلوآورد او از نشستن خودداری کرد . رفت

کنار دیوار ایستاد و پشتش را بمن کرد . فکر میکنم مشغول دعاکردن بود . سرش بپائین خم شده دستهایش را درهم کرده بود من بنفشه‌ای که بدیوار روبروکوبیده بودند خیره شدم .

مرد تنومند و چاقی وارد اطاق شد و سعی میکرد قیافه اش برای اقوام بیمار آرامش بخش باشد اما من در زمان جنگ فهمیده بودم که اینطور ژست های دکتر ها اکثراً پایه و اساسی ندارد .

گفت « آقای کنت ، من دکتر موتیه‌هستم . میخواهم بشما بگویم که ماتمام امکانات‌خودمانرا برای بهبودمریض‌شمابکار انداختیم . جراحات بیمار وضع بدی دارد ودرست نیست که من بخواهم شما را زیاد امیدوارکنم . خانم کنتس ، فعلا بیهوش‌هستند . گویا موقعی که حادثه روی داد هیچکدام ازشماها درآنجا حضور نداشتید »

دوباره بلانش خود را جلوانداخت وداستان بی‌سروته باز تکرار شد . بلانش گفت

« پنجره‌ها بزرگ‌است ، اوهم حالش اصلا خوش نبود وحتماً اوکه احساس ناراحتی‌میکرده بسوی پنجره رفته وآنرا کاملا بازکرده وبه بیرون خم شده است ـ » حرفش ناتمام ماند و دکتر گفت :

« البته ... البته » وسپس اضافه‌کرد « خانم‌کنتس لباسی که بتن داشت لباس خواب‌نبود . گویا او نیز میخواسته بشما ملحق شده ودر جستجوی طفل شرکت داشته باشد . »

من به‌بلانش نگریستم ولی او نگاهش بروی دکتر میخکوب شده بود وگفت « وقتی که ما ازکاخ بیرون رفتیم او لباس تنش نبود . اصلا دررختخواب خوابیده بود وهرگز بفکرمان‌نرسید که ممکنست او ببالا برود »

دکتر گفت « مادموازل همیشه قضایای پیش بینی نشده موجب بروز حوادث‌وسوانح‌میشوند » وبعد بسوی پزشگیار برگشت ودربیرون بااوبصحبت‌پرداخت . گفتگوی‌آنهاکه کوتاه بود وباصدای آهسته‌ای ادا میشد برای ما قابل شنیدن نبود ولی کلمات «تزریق خون» و«لومان» بگوشم خورد ومتوجه شدم‌که بلانش نیز این‌کلمات را شنیده است .

گفت « مثل‌اینکه میخواهند باو خون تزریق کنند ، شنیدم‌که میگفت ازلومان خواسته‌اندکه برای‌آنها خون بفرستند »

نگاهش‌را بردر دوخته بود ولابد فکرمیکرد اینها نخستین کلماتی‌است‌که پس‌از پانزده سال بین او وبرادرش ردوبدل‌میشود .

درینموقع دکتر وپزشگیار برگشتند . دکتر دوباره روی بماکرد وگفت « مادموازل،آقا ، البته مرا خواهید بخشید ، من قول میدهم‌که بزودی هر نوع اطلاع مشخصی‌ازحال بیمار را دراختیار شما بگذارم »

بلانش بازوی اوراگرفت وگفت « معذرت‌میخواهم‌آقای دکتر امامن مذاکرات شما وخانم پزشگیار را گوش‌کردم .آیا شما برای تهیه خون‌کسی را به «لومان» فرستاده‌اید ؟»

« بله ، مادموازل »

«آیا فکرنمیکنیدکه اگر ازخون برادرم باو تزریق‌کنید صرفه‌جوئی زیادی دروقت خواهد

شد ؛ او و برادر دیگرم پل هردو خونشان ازگروه «O» است واز قرار معلوم اینطور خونها را بهرکسی بدون نگرانی‌وترس میشود تزریق کرد »

دکتر لحظه‌ای دودل بود و بمن‌خیره‌خیره مینگریست . منکه ازوحشت‌وترس برای پیش‌آمدی شوم‌تر سخت رنگم پریده بود سریعاً گفتم « من خونم ازگروه «O» نیست ، ولی چقدر از خدا میخواستم‌که چنین خونی داشتم ودرین‌لحظهٔ باریك کمکی بآن بینوا میکردم »

بلانش باتعجب وشماتت برمن نگاه‌کرد وگفت « اینطورنیست ، هردوی‌شما ازگروه «O» هستید ، همین چندماه قبل بودکه پل اینموضوع را برای من نقل‌کرد »

سرم را تکان دادم « نه ، اشتباه میکنید ، پل شاید ازگروه «O» باشد ولی من خونم از گروه «A» است .

دکترگفت « لطفاً خودتانرا ناراحت‌نکنید . اصلا بهتر است ازهمان خونی‌که‌از آزمایشگاه برایمان میآورند استفاده‌کنیم ، چندلحظه دیگر این‌خون خواهدرسید . یقیناً حالا دربین‌راه لومان وویلار است . » وبعد از اطاق بیرون رفت .

چندلحظه‌ای گذشت وبلانش هیچ حرفی نزد . وبعد ناگهان احساس‌کردم بشکلی ترس‌آور وعجیب قیافه‌اش تغییرکرد وبالحنی‌که شاید خودش‌هم خیال نمیکرد بتواند چنین حرفی بزند گفت « شما نمیخواهید او را نجات بدهید وامیدوار هستیدکه شاید براثر این حادثه بمیرد »

من مبهوت ووحشت زده براو خیره شدم . او بیدرنگ روی ازمن برگرفت ودوباره بکنار پنجره رفت . نه میتوانستم حرفی بزنم . نه‌کاری بکنم .

همچنان لحظاتی درانتظار سپری‌شد . گاهی صداهائی ازراهرو شنیده میشد . گاهی‌نیزکسی درآن راه میرفت . هیچکس بدرون اطاق ما نیامد . سرظهر ناقوس کلیسا بصدا درآمد . دوباره برنقشه‌ای‌که روی‌دیوار بودنگریستم ودیدم فاصلهٔ لومـان وویلار چهل‌وچهار کیلومتر است . این فاصله را میشد درظرف چهل‌دقیقه طی‌کرد . آیـا همین چهل‌دقیقه میتوانست فاصلهٔ بین مرگ و زندگی را باموفقیت طی‌نماید ؟ معلوم نبود .

بیرون رفتم ودرراهرو ایستادم وامیدوار بودم‌که درآنجا ازکسی خبری بـدست بیاورم . ولی راهرو خالی بود وفقط زنی‌داشت‌کف آنرا باپارچه‌ای تمیز میکرد .

ساعت یك پل ورنه هم درآستانهٔ در بیمارستان ظاهر شدند . باطاقی‌که بلانش درآن بود اشاره‌کردم . حوصله نداشتم باآنها حـرف بزنم . رنه‌یکراست‌باطاق رفت ولی پل پس‌از اندکی تردید جلوی من آمد

گفت « ارنست باکامیون هنوز بیرون منتظر دستورشما است ، اگرکاری بااوندارید اجازه بدهید برگردد »

گفتم «برگردد»

سکوت‌کرد وپس‌ازلحظه‌ای چند دوباره پرسید « حال مریض چطور است ؟ »

سرم را تکان دادم وبسوی خیابان خارج بیمارستان راه افتادم وبه‌ارنست گفتم‌که بهتر است

او بکارخانه مراجعت کند . وقتی که سوار کامیون شد و حرکت کرد چنین بنظرم رسید که دیگر راه نجات من نیز مسدود شده است .

بسوی میدان شهر راه افتادم . بدون فکر بامقصدی همچنان قدم میزدم ولی ضمناً درهمان حال پریشان چنین بنظرم رسید که میدانم کجا باید بروم . ناگهان خود را دربرابر مغازهٔ کوچك عتیقه‌فروشی دیدم . درآن بسته بود آگهی کوچکی بروی آن دیده میشد باین مضمون :

« مغازه روزهای‌دوشنبه‌تعطیل‌است » برگشتم و بازبسوی دروازه‌شهر راه افتاده وسرانجام به‌بیمارستان رسیدم .

پل درکنار در ورودی ایستاده بود و گفت « ماهمه منتظر شما بودیم »

فهمیدم که آنچه نبایدبشود شده‌است . بازوی‌مرا گرفت بااین‌حرکت میخواست بمن دلگرمی وتسلی خاطر بدهد . ما باهم از راهروگذشتیم و باطاق کوچك رسیدیم . دکتر مؤتیه بهمراه بلانش ورنه وخانم بزشگیار درآنجا بودند . دکتر فوراً بسوی من پیش‌آمد و باصدائی تغییریافته گفت « کار ازکارگذشت ... بی‌نهایت متأسفم »

همهٔ آنها بمن نگاه میکردند فقط بلانش رویش را برگردانده بود .

دکتر موتیه اضافه کرد « او هرگز بهوش نیامد ، هیچ دردی راهم احساس نکرد . درین باره میتوانید مطمئن باشید »

گفتم « پس لابد تزریق خونهم فایده‌ای بحالش نداشت ؟ »

گفت « نه ، ما امید بسیار ضعیفی باینکار داشتیم ... ولی براو ضربهٔ مهلکی فرود آمده بود ... »

دستهایش را نومیدانه حرکت داد .

گفتم « آیا خونی‌که ازلومان خواسته بودید خیلی دیر رسید ؟ »

گفت « خیر ، فقط نیمساعت طول‌کشید تاخونرا بما رسانیدند وما نیز بیدرنگ آنرا بمریض تزریق کردیم . هرکاری‌که ازدستمان برمیآمد کردیم . آقای کنت مطمئن‌باشید که همسرشما بهیچوجه دراثر سهل‌انگاری وغفلت بیمارستان نمرد . ولی‌افسوس‌که تمام تلاشهای ما بیفایده‌بود. نمیتوانستیم او را نجات بدهیم »

بزشگیار گفت « شاید مایلید که او را ببینید ؟ » جملهٔ او که بیان روشنی ازواقعیت بود و جنبهٔ سؤال نداشت مرا تکان داد واونیز بیدرنگ مرا ازراهرو باطاق‌کوچك دیگری برد . هردو درکنار تخت ایستادیم وچشم برفرانسوازدوکه دوختیم . درچهره‌اش اثری ازجراحت‌نبود ، چنین بنظرمیرسید که خفته است وهیچ شباهتی بموجودی مرده نداشت .

بزشگیار گفت « من همیشه فکر میکنم شخصیت اشخاص فقط درنخستین ساعات پس‌ازمرگ برروی چهرهٔ آنها ظاهر میگردد . پذیرفتن این عقیده گاهی مایهٔ تسلای خاطر وقلب‌دردمندمیشود» من دچار تردید ودودلی شده بودم . این فرانسواز که آرام درازکشیده بود بسیارجوانتروزیباتراز فرانسوازی بود که صبح امروز بدراطاق خواب من‌آمد . فرانسواز صبحی مضطرب و ناراحت و این

یکی آرام و آسوده بود ، درینصورت وقتی که موجود مرده زیباتر و آسوده‌تر از انسان زنده باشد معلوم میگردد که زندگی جز سراب بی‌معنائی نیست ودلبستگی بآن عبث وبیفایده است .

پزشکیار گفت « برای شما دردناك بود که هردوی آنها را یکجا ازدست بدهید » هردوی آنها ؟ لحظه‌ای فکر کردم شاید منظورش ماری نوئل است که قصه اورا ازدهان حاضرین شنیده بود ولی بعد متوجهٔ موضوع شدم وگفتم :

« ولی دخترك یازده ساله‌ای داریم که تنها یادگار مادرش خواهد بود »

« دکتر موتیه میگفت که شما مایل بودید صاحب پسری‌هم بشوید »

بسوی در رفت ، چشمانش را بزمین دوخت وچون فکر کرد که شاید من مایلم تنها باشم و برای مرده دعا کنم از اطاق بیرون رفت . ولی من دعا نکردم . فقط دراین فکر بودم که درهفته گذشته هیچ حرفی بفرانسواز نزده‌ام که موجب ناراحتی‌او بشود ؟ ولی چیزی بخاطر نیاوردم خوشحال بودم که شب اول ورودم قاب عکس را باو دادم وهمین اورا بسیار خوشحال ومشعوف کرد ، اما کار دیگری درحق او انجام نداده بودم . ولی‌حالا آرزو میکردم که ایکاش درباره اوخوبی بیشتری میکردم . برگشتم وپیش سایرین رفتم .

پل گفت « بهتر است که شما به‌سن ژیل برگردید . من به‌گاستون تلفن کردم سیتروئن را بیاورد . من وبلانش اینجا میمانیم وترتیب کارها را میدهیم وگاستون‌هم شما ورنه را با «رنو» بخانه خواهد برد . »

ازروی چهره‌هایشان معلوم بود که قبلا دربارهٔ کارها مذاکره ومشورت کرده‌اند .

باتوجه به‌مصیبتی که برایم پیش‌آمده بود آنهاهم حرکات ولحن صحبت های خود را نسبت بمن ملایمتر کرده ودرحقم ملاحظهٔ بیشتری میکردند .

وقتی که گاستون آمد احساس آرامشی کردم . ازمن خواستندکه بروم. رنه بازوی مرا گرفت ودرصندلی جلوی ماشین کشانید وخودش‌هم درعقب نشست . وبعد حرکت کردیم .

قیافه گاستون گرفته وناراحت بود . ازوقتیکه سوار شدم هیچ با من حرفی نزد ولی پتوی کوچکی را روی زانویم کشید وبااین ژست ارادت ومحبت خودرا باردیگر وبطریقی تازه بر من اثبات کرد . وقتیکه جاده آشنا ومأنوس را درپیش گرفت فکر میکردم که آیا اونیز سفر صبح ما و شب گذشته را بیاد میآورد ؟ وآیا هیچ آن ساعات سپری شده راکه گوئی اصلا در وجودشانهم تردید داشتیم بخاطر دارد یانه .

پنجره های بسته کاخ نخستین علاماتی بودکه نشان میداد اهالی آن سوگوارند و من فکر کردم حتماً اینکار به دست گاستون انجام شده است .

ونیز دستورداده بود غذائی تهیه کنند ودراتاق ناهار خوری بگذارند زیرا میدانست که هیچکدام ما ازصبح تا بحال چیزی نخورده‌ایم . ومنهم بیشتر برای‌اینکه اورا خوشنود سازم بهمراه رنه باطاق ناهار خوری رفتم وبدون میل واشتها چیزی خوردم .

رنه با مهربانی وملایمت برایم تعریف کرد که چگونه بهمراه‌پل‌صبح بهر مزرعه‌وکشتزاری

تا شعاع ده کیلومتری رفته وهمه جارا برای پیدا کردن بچه زیر پا گذاشته‌اند وفقط ساعت نیم بعد از ظهر بود که بخانه برگشتند . ومن ازمحبت وصمیمیت او متعجب شده بودم فکر میکردم که چگونه مرگی ناگهانی ، بمانند جنگ بین افراد صمیمیت ومحبت ایجاد میکند .

رنه شهوت پرست وکینه جو حالا بصورت موجودی طبیعی و مهربان درآمده میخواست بتمام ما محبت کند .

او بطبقه بالا رفت ومن همچنان نشسته و غرق در فکر شدم . بعد برخاستم وبسوی میز کارم درکتابخانه رفتم . تکه کاغذی برداشتم و به ژولی نوشتم که فرانسواز مرده و از او خواهش کردم بهر طریقی که صلاح میداند خبر این حادثه را به ماری نوئل بگوید . وضمناً نوشتم که بچه را تا شب پهلوی خودنگهدارد . بعد گاستون را صدا زدم نامه را باو دادم که به کارخانه ببرد .

پس از اندکی تردید بمن گفت «آقای کشیش در بالا پیش خانم کنتس هستند آیا آقای کنت مایلند که ایشانرا ببینند ؟»

پرسیدم «ازچه ساعتی باینجا آمده ؟»

«خانم کنتس همینکه ازحادثه خبردار شد عقب ایشان فرستاد»

«چه ساعتی بود ؟»

«نمیدانم آقای کنت ، من وآقای پل وقتی که برگشتیم ازهیچکدام این زنها نتوانستیم خبر درستی کسب کنیم . آنها چنان وحشت زده بودند که نتوانستند درست حرف بزنند»

گفتم «خودم بسراغ آقای کشیش خواهم رفت . تو فقط به ژرمن بگو پیش من بیاید»

«بسیار خوب آقای کنت»

ژرمن وقتی وارد اطاق شد صورتش غرق در اشک بود وتا مرا دید ناراحتیش بیشترشد مدتی طول کشید تا توانست برخود مسلط شود .

گفتم «بس است ، شما با این اشک وزاریها همه ما را بیشتر ناراحت میکنید ، میخواهم از توچیزی بپرسم ، آیا خانم ژان قبل از وقوع حادثه بالارفتند ولباس پوشیدند ؟»

«نه آقای کنت ، من صبحانه ایشانرا ساعت نه برایشان بردم ، ایشان هنوز دربستر بودند وراجع برفتن بالا و لباس پوشیدن هیچ حرفی نزدند . مادموازل بلانش مرا بدهکده فرستادند تا خبری ازبچه بگیرم وموقعیکه برگشتم یکراست بآشپزخانه رفتم ودیگر مادام ژان را ندیدم»

باز اشکها درچشمانش پدیدار شد ومن دیگرچیزی نمیخواستم ازاو بپرسم . گفتم شارلوت را پیش من بفرستند .

اندکی طول کشید تا شارلوت پیدا شد وموقعیکه باطاق آمد دیدم که ازناراحتی صبح دیگر درچهره‌اش اثری نیست . حالا خیلی مراقب خود بود . منهم هیچ معطلش نکردم و فوری ازاو پرسیدم «وقتیکه امروز صبح ، عقب بچه میگشتیم آیا تو هیچ پیش مادام ژان نرفتی و با او حرف نزدی ؟ »

اندکی تردید کرد و بعد گفت «چرا ، آقای کنت ، وقتیکه ایشان صبحانه خودرا تمام کردند

من رفتم و یکی دو کلمه برای دلداری با ایشان صحبت کردم»

«باو چه گفتی؟»

«آقای کنت خیلی مختصر و کوتاه با ایشان صحبت کردم. ایشان از اینکه بچه را نسبت بخودشان بی علاقه میدیدند ناراحت بودند و میگفتند «بچه خیلی بپدرش علاقه داد، بمادموازل بلانش هم همینطور، ولی بمادرش آنطور که باید شاید اظهار علاقه ای نمیکند»

«خوب تو باو چه جوابی دادی؟»

«آقای کنت من حقیقت را گفتم. گفتم هروقت پدر دخترش را زیاد لوس کند، همینطوری که ماری نوئل را آقای کنت لوس کرده‌اند مادر بیچاره ناراحت و معذب خواهد شد. من عمه ای داشتم که اوهم دچار همین وضع بود.»

«آیا اینحرف را برای تسلی خاطر باو گفتی؟»

«آقای کنت این حرف را از روی تأثر گفتم. من بخوبی میدانستم که مادام ژان همیشه تنها وغریب بود»

داشتم فکر میکردم این شارلوت درگذشته وحال چقدر فتنه‌ها درکاخ ایجادکرده بود. پرسیدم «آیا مادام قصد نداشت بطبقه بالا برود؟»

باز اندکی مردد شد و جواب داد «چیز مشخصی نگفت. فقط معلوم بود که از تنهائی ناراضی هستند وازاینکه نمیدانستند چه کاری برای بچه شده ناراحت بودند... از من پرسیدند که آیا خانم کنتس بیدار شده‌اند ومن گفتم هنوزنه. گفتند ممکن است ایشان بتوانند برای بچه فکری بکنند. بعد من ظروف صبحانه را برداشتم وپائین رفتم. این دیگر آخرین لحظه ای بود که من مادام ژان را دیدم» وموقع گفتن این جمله سرش را بآهستگی تکان داد وآه کشید اما درهیچکدام ازحرکات او حقیقتی وجود نداشت وآن خلوص وصفائی که در اشکهای ژرمن دیده میشددراین‌زن اصلا بچشم نمیخورد.

گفتم «خانم کنتس چه ساعتی بیدار شد؟»

شارلوت لحظه ای بفکر فرو رفت و بعد گفت «درست نمیدانم آقای کنت، فکر میکنم نزدیك ساعت ده بود. زنگ زدند و مرا احضار کردند اما چیزی نخوردند. من راجع ببچه و گم شدنش با ایشان صحبت کردم ولی ایشان شانه را بالا انداختند اصلا اعتنائی بموضوع نداشتند.

روی صندلی نشستند ومنهم رختخواب را مرتب کردم وهمینکه‌دیدم دیگر بامن کاری‌ندارند دوباره پائین آمدم.»

صدایش راآهسته کرد وسرش را پائین انداخت. گفتم میتواند برود و همینکه خواست از اطاق خارج شود گفتم «وقتی که خبرحادثه را بخانم کنتس دادی چه گفت؟»

شارلوت که همچنان دستش روی دربود متوقف شد «آقای کنت ایشان وحشت زده شدندو بهمین جهت من فوری کسی را عقب آقای کشیش فرستادم. من نمیتوانستم چیزی بایشان بدهم و عاقلانه هم نبود که چنین کاری بکنم. متوجه شدید؟»

«بله متوجه شدم.»

وقتیکه اورفت منهم باطاق آرایش واز آنجا هم بحمام واطاق خواب رهسپار شدم دراینجا هم بمانند سایر اطاقها پنجره ها را بسته بودند. رختخواب همچنان بهم خورده و نامرتب بود. بسوی پنجره رفتم وآنراگشودم. میتوانستم وسط پنجره بنشینم، از آنجا به بیرون خم شوم اما اینکاررا نکردم. پنجره را بستم، باطراف اطاق خواب نگاه‌کردم ولی هیچ برگه‌ای برای آنچه روبداده بود پیدا نکردم. بعد از اطاقهم بیرون آمدم ودررا بستم درراهرو حرکت‌کردم از پلکان بالاآمدم وخودرا بآخرین اطاق آنجا رسانیدم.

فصل بیست و یکم

در نزدم ، در را باز کردم و یکراست بدرون رفتم . سگها در اطاق نبودند و تنها صدائی که در اطاق شنیده میشد صدای زمزمه دعای کشیش و تکرار کلمات بوسیله کنتس بود که مقابل او بر روی صندلی قرار داشت . هردو نفر تسبیح های خودرا در دست داشتند . کشیش زانو زده و سر را فرود آورده بود . مادر در میان صندلی فرو رفته شانه ها را پائین آورده و چانه‌اش را بر سینه چسبانیده بود .

من زانو نزدم. همانطور گوش میدادم و منتظر ماندم . صدای زمزمه کشیش بطوریکنواختی بر روی اعصاب ناراحت من اثر میگذاشت و آنها راکم کم با وضع مرده و بیحرکت این اطاق دمساز میکرد .

وقتیکه آخرین کلمات دعا برزبان آمد و آخرین آمین‌ها گفته شد پیش از اینکه حرکتی از آنها دیده شود سکوتی در اطاق برقرار گشت . کشیش برخاست . بسوی من آمد و دستم را گرفت. گفت «پسرم ، من و مادرت داشتیم برای تو دعا میکردیم و از خداوند میخواستیم که بشما در تحمل این مشقت و رنج بردباری و استقامت اعطا فرماید .»

از او تشکر کردم و او همچنان دست مرا در دست نگهداشته و نوازش میکرد و چهره‌اش با اینکه هنوز نورانی بود بخاطر در دمن معذب و ناراحت مینمود .

گفت «مایلید با بچه صحبت کنم و مطلب را باو بگویم ؟»

گفتم لازم نیست چون از ژولی خواهش کرده‌ام جریان را باو بگوید و هم اکنون نیز پل و بلانش بخانه میآیند و او ترتیب بسیاری از کارها را که باید انجام شود خواهد داد .

گفت «شما بخوبی میدانید که حالا ، فردا ، هر موقعی که بخواهید من ، خانم کنتس ، بچه و تمام افرادیکه درین خانه زندگی میکنند همیشه در اختیار شما هستیم و هر امری که بفرمائید فوری اطاعت میکنیم .»

هردوی ما را دعا کرد . کتابهایش را برداشت و از اطاق بیرون رفت . ما تنها ماندیم من حرفی نزدم . او هم چیزی نگفت . من حتی باو نگاه هم نمیکردم ، بعد ناگهان باوضعی معذب بسوی پنجره رفتم و پرده‌ها را کنار زدم . پنجره را گشودم و هوا و روشنائی بدرون اطاق آمد . بعد بکنار

اوآمدم . آفتاب بعداز ظهر که بروی او تابیده بود تمام چهره واندامش را مشخص میکرد وحتی پریدگی رنگ چهره وچشمان پف کرده وگونه‌های پلاسیده‌اش را نیز نمایان میساخت . وقتی که دستش را بلندکرد تاچهره‌اش را ازآسیب نـور محفوظ دارد آستین کت پشمی او عقب رفت وپوست خال‌خال بازوی او را نمایان ساخت .

گفت « چه‌میکنی؟ آیا میخواهی کورم کنی ؟ » درین ضمن تسبیح و کتاب‌دعایش برزمین افتاد آنها را برداشتم وبدستش دادم وبین او وآفتاب قرارگرفتم

پرسیدم « چه اتفاقی افتاد ؟ »

او نیز بمانند من کلمه را تکرارکرد وگفت « چه‌اتفاقی ؟ » وبعد بزمن خیره‌شد وگفت « چه‌میدانم چه‌اتفاقی‌افتاده .. منکه درینجا چون محبوسی افتاده‌ام وحتی‌کسی جواب زنگم راهم نمیدهد چگونه میتوانـم از اتفاقـات خبری داشته باشم ؟ » لحظه‌ای ساکت مـاند و بعد اضافه کرد :

« پنجره را ببند ، پرده‌ها راهم بکش . میدانی‌که من ازروشنائی گریزانم »

گفتم « نه»

اخم‌کرد وشانه هایش را بالا انداخت « هرطـور میل شماست فقط بدانیدکه وقت مناسبی برای بازگذاشتن پنجره‌ها نیست . من به‌گاستون دستوردادم‌که تمام درو پنجره‌های‌کاخ را ببندد فکر میکنم دستورم را انجام داده باشد » خود را درمیان صندلی جابجاکرد وگفت «حالا که کشیش‌رفته میتوانم بگویم کـه شارلوت سگها را بیاورد ، چرا تـو ایستاده‌ای ؟ برای چـه روی صندلـی نمی‌نشینی ؟ »

من بی‌اعتنا بحرفش همانطورایستادم ودستم را بروی دسته صندلی اونهادم . باچهره نقاب مانند خود بمن نگریست .

پرسیدم « باو چه‌گفتی ؟ »

« بکی؟ »

« بفرانسواز »

هیچ تغییری دراو پدیدار نشد همانطورآرام نشسته بود . ودست‌چپش‌هم بازی باگوشه‌های شال را قطع‌کرد .

پرسید « چه‌موقع ؟ من ازوقتی که حالش بدشد وببستر رفت دیگر اورا ندیدم چندروزی اصلا نتوانستم او را ببینم »

گفتم « دروغ میگوئید ، همین امروز صبح اورا دیدید »

جواب من فوری وبـی‌درنگ ادا شد . بخوبی معلوم بود که تمام بدنش کشیده و خشک میشود .

« کی این حرف را زد ؟ چه‌کسی گفت ؟ »

جواب دادم « هیچکس چنین‌حرفی نزده ، ولی من اینرا میگویم »

« آیا او بهوش آمد ؟ آیا قبل‌ازمرگش بشما حرفی زد ؟ » سؤالش سریع وشتاب‌آمیز بود.

گفتم «نه ، او نه بمن و نه بدیگری حرفی نزد»

«پس دیگر چه اهمیتی دارد ؟ میخواهید بدانید که چه بشود ؟ فرض کنید همین امروز اینجا آمد چه فایده‌ای بحال شما دارد ؟»

«من میخواهم بدانم که او چگونه جان سپرد»

خود را حرکتی داد . «فایدهٔ آن چیست ؟ هیچکدام ما نمیتوانیم این نکته را بدانیم، شاید از هوش رفته و سقوط کرده است . برت او را دیده . وقتی که باگاوها ازباغ رد میشده سقوط او را دیده است . شارلوت داستان سقوطش را برایم تعریف کرد . آیا داستان را برای شما نگفته ؟»

گفتم «چرا ، داستان را برایم گفتند ولی باین حرفها اعتقادی ندارم»

«پس بچه چیزی اعتقاد دارید ؟»

برچهره او که هیچ چیزی از آن نمیشد فهمید خیره شدم و گفتم «اعتقاد من اینست که او خود را کشته است و شما هم مثل من فکر میکنید»

انتظار داشتم این حرف را تکذیب کند و یا اینکه از کوره بدررود . برعکس بشکل غیرقابل تصوری شانه‌ها را بالا انداخت ، بعد لبخند زد و با بی اعتنائی گفت «خوب ، فرض کنیم خودش را کشته باشد -»

این جواب سرد و غیرانسانی بنحو گیج کننده‌ای مرا درهم شکست . معلوم بود که مادر بدلیلی - حسادت ، ثروت و دارائی ، بدجنسی و خبث طینت و بالاخره حرص و آز - طالب مرگ فرانسواز بود و اعتقاد داشت که پسرش نیز دراین تمایل با او همراه و همداستان است . دردل بیرحمش هرگز این اندیشه راه نمیافت که فرانسواز بیمار ، مغموم و ازپادرفته شاید اصلا دیگر امیدی بزنده ماندن خود ندارد - تولد یك پسر یا مرگ فرانسواز - هردو نجات ازفقر را دربرداشت ولی مادرشوهر او تنها بطریقی میاندیشید که سود بیشتری عاید او وخانواده میساخت .

قدری بجلو خم شد و گفت «همانطور که دیشب هم گفتم حالا دیگر برای باوجدان شدن خیلی دیر شده است و اگر شما فکر میکردید که فرانسواز پس از تولد طفلش زنده خواهد ماند پس چرا بامید مرگ او دست بآن قمار بزرگ زدید ؟»

پرسیدم «منظورتان چیست ؟»

گفت «فردای روز بازگشت خود از پاریس شما به **کارواله** تلفن کردید . اینموضوع را شارلوت بمن گفت - او مکالمات شما را از اطاق بلانش شنیده بود ، معمولا همیشه گفتگوهای تلفنی را از اینجا گوش میکند و اگر خبر مهمی بود بمن اطلاع میدهد . وقتی فهمیدم که شما بشرکت بشکل احمقانه‌ای گفته‌اید باپیشنهادات و شرایط آنها موافقید بیدرنگ متوجه شدم که شما قمار خطرناکی را شروع کرده‌اید . شما لابد از ثروتی که بزودی عایدتان میشد اطلاع واطمینان قطعی داشتید . بهمین جهت روز بعدهم اندکی دچار تردید شدید و به ویلار و بانك رفتید تا اسناد ازدواج را وارسی کنید . البته شما میتوانستید این زحمت راهم بخود ندهید زیرا رونوشت این اسناد درکتابخانه موجود بود و فقط میبایستی کمی عقب آنها می گشتید .»

طرح اصلی وقایع روشن بود و نمیشد آنها را تکذیب کرد ولی حالا سوء تعبیری که از نیات

و مقاصد من میشد اهمیتی نداشت ولزومی احساس نمیکردم راجع بآنها بحث کنم .

گفتم « فرانسواز دربارهٔ قرارداد اطلاع کامل داشت ، ازاوچیزی را پنهان نکردم وحقیقت را باوگفته بودم »

چشمان او باوقاحت وگستاخی برمن خیره‌شد وگفت « حقیقت ؟ بله همه ما وقتی که بنفعمان باشد حقیقت را میگوئیم. فرانسوازهم امروز صبح ، وقتی پیش من آمد تمام حقایق را گفت ... آری ، حق باشماست ، من امروز صبح اورا دیدم وشاید آخرین کسی که او را دید من بودم . او لباس پوشید وبالا آمد ، میخواست بمانند دیگران برای جستجوی بچه بیرون بیاید . از من پرسید « بچه چرا اینقدر ناراحت‌شده ؟ برای چه ازخانه‌گریخته ورفته است ؟ » ومن جواب دادم « آنچه که او را ناراحت‌کرده اینست که میترسد بزودی نوزادی که بدنیا خواهدآمد‌اورا ازتوجه ومحبت دیگران محروم سازد وددردش‌همین است . هیچکدام ما چشم نداریم ببینم فرد دیگری جایمان را گرفته است . واو نیز ازشما ونوزاد بیزار ومتنفر بود . »

وسرحرف ازهمین‌جا بازشد . اوگفت که درین‌خانه هرگز خوشبخت نبوده واینراهم ازچشم من میدید زیرا بقول خودش من از اول بااو مخالف بودم . وبعد افزود « ژان هرگز ازته قلب بمن علاقه نداشته است » ومن‌هم بااین حرفش موافق بودم . وبعدگفت

« حتی حالاهم تنها چیزی‌که مورد علاقه او میباشد پول است » ومن‌گفتم « کاملا همینطور است »

وبالاخره پرسید « آیا او دلش نمیخواهدکه من بمیرم و او راحت وآسوده بازن دیگری ازدواج کند ؟ » ومن گفتم نمیدانم . وافزودم « ژان باهرکسی که فکرکنید عشقبازی میکند ، حتی‌در همین‌کاخ از رنه‌هم نگذشته است ومعشوقه‌ای‌هم درویلار دارد » واو جواب دادکه ازهردوموضوع بطور مبهمی خبر داشته است واین‌لطف ومحبت شما درچندروزهٔ اخیرفقط حقه‌ای‌بوده که‌میخواستید او را فریب بدهید بنحویکه فکرکند واقعاً مورد علاقه شماست وبعدگفت « پس معلوم میشود که ماری‌نوئل تنها فردی نیست‌که طالب مرگ من میباشد ، بلکه ژان ، شما ، رنه وزنی‌که درویلار است ، همگی شماها مرگ مرا آرزومیکنید » من دیگر جوابی باو ندادم وفقط‌گفتم زیاد خودش را ناراحت نکند و زودتر برود پائین . همین ! او حقیقت را میخواست وحقیقت‌هم جزاین حرفها چیز دیگری نبود ، اینکه‌آیا او خودش را ازپنجره پرت‌کرد ، یااینکه بر اثر ضعف وفتور بپائین افتاده دردرجه دوم اهمیت قراردارد ونتیجه هردوهم یك چیز است . وبالاخره شماهم برآنچه‌که مطلوب ومقصودتان بودرسیدید ، نیست؟»

ومن فریادکردم « نه .. نه نه .. »

من او را بسختی بعقب صندلی راندم . ناگهان قیافه‌اش تغییرکرد . در چهره‌اش ترس و سراسیمگی پدیدار شد وتغییر ناگهانی وقاحت بوحشت‌که نتیجهٔ فریاد من بود او را علیه خود و ونه علیه من یکباره خشمگین ساخت ومتوجه‌شدم‌که ازهرتوضیح وتعبیری دربارهٔ کار خود نومید و پشیمان است . تمام‌گفته‌های او بفرانسواز ، بااینکه بسیاردرشت‌وغیرقابل‌تحمل بود ، بازفقط بخاطر پسرش بزبان آمده بود . من حق نداشتم اورا متهم کنم .

برخاستم بسوی پنجره رفتم وازآنجا بر باغ ودرختان خیره‌شدم . فکرمیکردم خدای‌مهربان، باید جوابی برای این مسئله پیداکرد ، باید راه حلی کشف نمود ، نه برای من که موجودی شیاد ودغل باز بودم ، بلکه برای‌آنها ، برای مادر ، بچه ، بلانش ، پل ورنه ... اگر ژان‌دوگه کارش تحریك حسادت ، دشمنی و کینه بود اقلا میتوانست متعذرشودکه این‌خصلت را درگذشته داشته‌است، من چنین عذرو بهانه‌ای‌هم نداشتم . ازکنار پنجره دورشدم وبرزنی‌که روی صندلی نشسته‌بود نگاه کردم. گفتم «شما باید بمن‌کمك‌کنید »

پرسید «کمك بشما ؟ چگونه ؟ »

من درکنار صندلی او نشستم ودستش‌راگرفتم . آنهمه نادرستی وکج‌رفتاریهائی که‌درگذشته بین‌آنها وجود داشته هرگز نمیشدکه بدست‌غریبه‌ای همه‌آنها را اصلاح کرد من فقط میتوانستم وضع حاضر را درست‌کنم واینکارهم به‌تنهائی ازمن ساخته نبود .

« شما هم‌اکنون‌گفتید که من برمقصود ومطلوب خود دست یافته‌ام ، آیا منظورتان پـول بود ؟ پولی که میتواند برای کارخانه ، برای همه ما وسن‌ژیل مورد استفاده قرارگیرد ؟ »

گفت «پس چی ؟ شما بزودی مردی ثروتمند خواهید شد و میتوانید هر کاری کـه دلتان خواست بکنید ، شماکاملاآزاد هستید . تمام اینها بشمامربوط است ، نیست ؟»

گفتم « نه ، برای من مهمتر از همه شما هستید ، دلم میخواهد شما همانطورکه تا بحال بوده‌اید بازهم سرپرست ورئیس خانواده ما باشید والبته باین ترتیب دیگر نمیتوانید بمانندگذشته مورفین بخود تزریق‌کنید»

ناگهان‌گوئی سلاحی‌که اورا ازهرحمله و تعرضی مصون میداشت از تنش خارج‌کردند و منکه دست اورا دردست داشتم از روی‌پیچ وتاب وناراحتی دستهایش به بیکسی و غربت سالهای گذشته ، بقلب خالی ، باحساسات‌کرخت ومغز حقیر او واقف شدم . بعد ناگهان دستش را ازمیان دستم بیرون‌کشید .

گفت «من موجودی پیر ، فرسوده و مهمل شده ام چرا میخواهید مرا از داروئی‌که مایه تسکین دردهایم میباشد محروم‌کنید ؟»

گفتم «شما بهیچوجه ، پیر وفرسوده ومهمل نیستند ، شاید پیش خود چنین خیالاتی میکنید ولی من هرگز چنین چیزی را قبول ندارم. دیروز شما پائین‌آمدید ودر ایوان ازمهمانها پذیرائی کردید شما میخواستید همانطور که درسابق پهلوی پدرم قرار میگرفتید پهلوی من بایستید . شما میخواستید بصورت همان موجودی درآئیدکه سالهای قبل بودید . ولی ضمناً این‌کار آزمایشی بود وبشما نشان دادکه میتوانید مطابق میل واراده خود رفتارکنید وابداً احتیاجی به جعبه‌آمپول وسرنگ وشارلوت ندارید . شما بخوبی توانستند برتمام این چیزها فائق‌آئیدودرآتیه نیز بخاطر من برتمام این مشکلات فائق خواهید شد .»

با دقت فراوان بمن نگریست وگفت «منظورت چیست ؟ »

پرسیدم «دیروز صبح ، وقتی‌که مهمانها رفتند شما بچه چیز فکر میکردید ؟»

گفت «بشما وبگذشته‌ها فکر میکردم ولی‌آنچه که‌فکر میکردم چه اهمیتی دارد ؟ فقط‌داشتم رنج میبردم وموقعیکه دچاررنج وناراحتی‌میشوم باید بسراغ مورفین بروم»

گفتم «من شما را دچاررنج و ناراحتی کردم ، علت رنج شما من بودم»

گفت «فرضاً که چنین باشد ، تمام مادران بخاطر فرزندان خود رنج میبرند وهیچ‌مادریهم بخاطر این رنجها فرزند خودرا سرزنش نکرده است»

گفتم «ولی رنج لازمه زندگی مادر و فرزندی نیست ، پسران میتوانند مادران خود را ازین ناراحتی درامان بدارند . من فرزند ناخلفی هستم وهمیشه هم چنین بوده‌ام بهمین علت است که حالا ودرآتیه بکمك شما بیش ازگذشته احتیاج و نیاز دارم»

برخاستم و باطاق آرایش رفتم . جعبه آمپول وسرنگ هنوز درقفسه بود . آنها را برداشتم باطاق خواب آوردم و باو نشان‌دادم‌وگفتم :

«همه اینها را دورخواهم ریخت . شایدکار خطرناکی است ولی من اهمیت بآن نمیدهم . شماگفتیدکه من موقع عقد قرارداد باکارواله دست بقمارپرخطری زدم . اینهم قماردیگری است وازآنهم روگردان نیستم»

دستهایش محکم صندلی را گرفت و لحظه‌ای نگاهی پر از وحشت و یأس در چشمانش پیدا شد .

گفت «ژان تو نمیدانی ، من نمیتوانم اینکار را بکنم . نمیتوانم یکمرتبه ترك‌کنم ، حالا خیلی دیرشده است»

جعبه را روی میز گذاشتم وگفتم «هیچ دیر نیست . دستتان را بمن بدهید .»

دستش را بمن داد و او را از میان صندلی بیرون کشیدم . همینکه پهلوی من ایستاد دست باند بسته مراگرفت وبآن تکیه داد . درد از سرانگشتان سوخته‌ام ببازو و ازآنجا در تمام بدنم پخش شد اوهمچنان بدون اعتنا باین مطلب دست مرا در دست داشت . من میدانستم‌که اگر دستم را از دست او بیرون بکشم حتما از اعتماد و قوت قلبش کـه فعلا بسیار مورد لزوم بودکاسته خواهد شد .

گفتم «حالا برویم پائین»

او درمیان من وپنجره ایستاده بود وجسم سنگین وگوشت‌آلودش لحظه‌ای دچار نوسان‌شد تاتوانست تعادل خودرا بدست‌آورد وبعدگفت «پائین؟ برای چه؟»

گفتم «برای اینکه من بشما احتیاج دارم وبعد ازاینهم هرروزه بپائین خواهیدآمد» مدتی مدید همچنان دست مراگرفته بود ورها نمیکرد ، سپس با وضعی موقر وباشکوه دستم را ول‌کرد وخود بسوی درراه افتاد ، درراهرو نیز بازویم را نگرفت و پیشاپیش من راه میرفت و دراطاق دیگری را بازکرد . ناگهان سگها باو پریدند ، پارس‌کردند وبسویش خیز برداشتند .

با قیافه‌ای مسرور بسوی من برگشت و گفت «همانطورکه فکر میکردم سگها را بیرون نبرده‌اند شارلوت بمن دروغ‌گفت ، مثلا قرار است‌که هرروزآنهارا بباغ ببرد . اشکال دراینست که هیچکس‌کارهای منزل راکنترل نمیکند» سگها همینکه رها شدند بسوی پله‌ها دویدند وموقعیکه راه افتادیم‌گفت «مثل اینکه شما به کشیش‌گفتیدکه بلانش و پل ترتیبات‌کار های‌کفن و دفن را خواهند داد»

«بله»

گفت «آنها ازین کارها خبری ندارند . ازموقع مرگ پدرتان هیچوقت در خانه ما چنین مراسمی برپا نشده است . اینکار باید بصورت آبرومندی برگزارشود . فرانسواز شخص بسیارمهم وبا ارزشی بود ــ باید باکمال‌احترام‌مجلس ختم اورا ترتیب بدهیم . وازهمه اینهاگذشته اوهمسر شما ،کنتس دوگه بود .»

سرپله‌ها ایستاد تا من جعبه را دراطاق‌آرایش‌گذاشتم . وقتیکه واردسالن شدیم صداهائی بگوشمان خورد . پل درکنار بخاری ایستاده وکشیش هم پهلوی اوبود . رنه مطابق معمول روی نیمکت وبلانش درمیان صندلی نشسته بود . آنها نگران ومضطرب بما نگاه‌کردند وکشیش‌که از همه ناراحت تربود بسوی ما دوید . ولی‌کنتس او راکنار زد و خود یکراست بسوی صندلی‌کنار بخاری ــ که معمولا فرانسواز بر آن می نشست ــ روان شد. بلانش فوری برخاست و بسوی او رفت وگفت :

«شما باید برختخواب خود بروید ، شارلوت میگفت حال شما خیلی بد و نامساعد است»

«شارلوت دروغگوی مهملی بیش نیست و شما هم فقط بکارهای خودتان توجه داشته باشید»

بعدروی سینه‌اش‌عقب‌عینکی گشت که بازنجیر کوچکی بگردنش انداخته بود . بعدعینک‌را بچشم‌گذاشت وبنوبت یکی یکی ما را وراندازکرد وگفت :

«باید همه بدانیم‌که‌کاخ ما عزادار است وهیچکس حق ندارد فکرکند اینجا بیمارستان و استراحتگاه است . عروس من مرده ، ودلم میخواهد مجلس عزائی درشأن اوبرایش ترتیب داده شود . پل ، زود بمن مداد و کاغذ بده ، بلانش ، درکشوی میز تحریرمن ، پرونده ای هست‌که اسم تمام‌کسانیکه در عزای پدرت شرکت‌کردند نوشته شده است بیشتر آنها مرده‌اند ولی خوب ، کس و کارشان‌که زنده هستند . رنه تو هم بروکتابچه شماره های تلفن را از اطاق تلفن بیاور . آقای کشیش خیلی ممنون میشوم اگر شما هم بیائید پهلوی من بنشینید . ممکنست راجع بموضوع ختمی‌که میخواهیم ترتیب بدهیم بنظریات وعقاید شماهم احتیاج داشته باشیم . بعد بمن نگریست وپس ازاندکی سکوت‌گفت «ژان ، فعلا نمیتوانم انتظار داشته باشم‌که شماهم بتوانید بمن‌کمکی بکنید ، بهتراست بروید قدری قدم بزنید . هوای‌بیرون خوبست وبرای حال شما هم مساعدمیباشد ولی پیش از رفتن لباس سیاه بپوشید . کنت دوگه وقتی که همسرش درگذشته با ژاکت اسپرتی بگردش نمیرود .»

فصل بیست و دوم

از سالن بیرون آمدم ، رفتم بالا ولباسم را عوض کردم . بعد گاستون را صدا زدم وگفتم ماشین را حاضر کند تا باهم بکارخانه رفته بچه را بیاوریم .

واوهم گفت بسیار خوب .

وقتیکه ازدهکده بیرون رفتیم وببالای تپه رسیدیم گفت « آقای کنت ، من وهمسرم و تمام ساکنین کاخ درین لحظه شوم باغم شریك هستیم »

«متشکرم گاستون»

«اگر کاری از دست هرکدام ما برمیآید استدعا میکنم فوراً امر بفرمائید تا در انجام آن بکوشیم .»

دوباره از او تشکر کردم . ولی جزخودم هیچکس دیگری نمیتوانست کاری بکند تا اندکی ازآلام خانواده را تسکین بدهد . منهم کاررا باترك عادت مرفین شروع کردم ومعلوم نبودکه این عمل نیز بیك صحنه دلخراش دیگری منجر نشود . همینقدر میدانستم که من نیز بمانند ژان دوکه بصورت قمارباز کاملی درآمده بودم .

گاستون ماشین را دم درکارخانه نگهداشت . هیچکس درآن حوالی نبود . حتماً کارگران باحترام فرانسواز دست ازکار کشیده بودند .

ازماشین بیرون آمدم وروی زمینهای بایر راه افتادم . ژولی درخانه‌اش نبود . لابد ماری نوئل را برداشته وباهم بخانه پسرش رفته بودند . بگاستون گفتم همانجا بماند وخودم بسوی خانه اربابی حرکت کردم ولی درآنجا هم قفل بود . ازروی جاده سنگ فرشی که مقابل پنجره‌ها بود ردشدم وبسوی چاه رفتم وتوی آن نگاه کردم . فکر میکنم درحدودبیست پا عمق داشت . نردبان فرسوده‌ای درآنجا قرارداشت وبسیاری ازپله‌های آن افتاده بود . بدنه چاه مرطوب و لیز بود و برآن خزه فراوان دیده میشد . ودرانتهای چاه مقدارزیادی شیشه خرده وشن وگل ریخته بودند. وهمه اینها نشانمیدادکه رفتن بچه‌ای یازده ساله بانتهای آن درشب ، بدون ترس وبازگشتن صحیح وسالم اوغیرقابل تصور است . ولی چنین واقعه‌ای اتفاق افتاده بود .

ازپهلوی چاه ردشدم و ازمیان پنجره های گردآلود عمارت اربابی بدرون نگریستم پتوها هنوز همانجائی‌که ماری نوئل خفته بود قرارداشتند. بعد بباغ پشت عمارت رفتم ودیدم پنجره‌ایکه آنروزصبح ازمیان آن بدرون ساختمان رفتم حالا بسته بود و ازکنار انبار ها باز بجلوی عمارت

برگشتم . گویا گاستون باهالی خبرداده بودکه من بآنجاآمده ام زیرا درینموقع دیدم مادی نوئل بسوی من میآید .

ناگهان بفکر افتادم که باوچه بگویم . خیال میکردم که ابتدا ژولی را خواهم دید واوبرایم خواهدگفت که چگونه خبرمرگ مادررا باو داده است .

بمن گفت «خنده نکن»

خنده ؟ هرگز درعمرم اینقدر از خنده بیزار نبودم . همانطور متحیر ایستادم و نمیدانستم منظور او ازین حرف چیست .

گفت «من لباس پیر را پوشیده‌ام مادام یو مجبورم کرد رخت خودم را درآورم ، میگفت همه آنها خیس شده»

و حالا متوجه میشدم واقعاً لباسهائی‌که برازنده او نبود برتن داشت . زیرا لباسهاکوتاه بود وساق پای اورا بلندتر و لاغرتر نشانمیداد یك جفت کفش تخته‌ایهم که خیلی بزرگ بود بپا داشت وبموقع راه رفتن دچار زحمت زیادی میشد .

گفت «ببین ، بااینکه پیر دوازده ساله است من از او بلندترم»

من بهت زده بر او مینگریستم . فکر کـردم یقینا یك پدردرچنین لحظه درد باری باید بفرزندش حرفی بزند ، نه‌اینکه مثل من همانطور ساکت وبیحرکت بایستد .

گفتم «من نتوانستم قبلا ترا پیداکنم ـ» ولی او نگذاشت جمله‌ام را بآخر برسانم دستم راگرفت وگفت «خوشحالم‌که نتوانستید ... بیائید وببینید من وپیرچه ساخته‌ایم» وبعدمرا بسوی توده‌ای سنگ‌که درکنارش مقدارزیادی خرده شیشه ریخته بودند برد ودرحالیکه بهمان مدل کوچك کاخ‌که درجیبش بود اشاره میکردگفت «این کاخ است واینها هم خانه های دیگر سن ژیل هستند. این تکه سنگ بزرگ کلیسا است ، ببین پیر اینجا را صاف‌کرد تاجاده را درست‌کند ، تمام بعد ازظهررا دراینجامشغول کار بودیم»

پس ژولی وقت نکرده‌که باو بگوید واوهنوز خبرندارد. برگشتم تابلکه ژرمن یاگاستون را ببینم ولی هیچکدام آنها درآنحوالی نبودند .

پرسیدم «مادام یو کجاست ؟»

گفت «توی خانه است و باگاستون وآندره دارد حرف میزند ، پیر هم رفته بقلعه شیر بیاورد . من امروزتمام شیرآنها راکه درکوزه بود خوردم . راستی میدانی ـ» صدایش راآهسته کرد وادامه داد « که بدبختانه مادر پیر دیگر پهلوی‌آنها نیست چند هفته پیش به‌لومان رفته و برای همین است که مادام یو بسراغ آنها میرود وازآندره وپیر مراقبت میکند . خیلی ناگوار است‌که طفلی بی‌مادر یا مردی بی‌همسر بشود .»

ژولی فرصت‌کافی نداشت ونتوانسته بود وظیفه خودرا انجام دهد ،گاستون فقط یکساعت قبل نامه را باو رسانیده بود . حتما او تا بحال وقت مناسبی برای اینکار پیدا نکرده بود.ولی من اشتباه میکردم.

گفت «وضع ماهم خیلی با آنها شبیه است. شما هم دستتان مثل آندره سوخته است اما دست او تمام عمرش هم خوب نمیشود ولی مال شما چند روزدیگر بکلی خوب خواهد شد. گذشته ازین ما خوشحالیم که میدانیم مامان وضع بهتری دارد و بالاخره همانطورکه مادام یو میگوید بسیار بهتر است که انسان دربهشت باعیسی مسیح باشد تا اینکه درلومان پهلوی یك کارگر مکانیك زندگی کند» ایستاد وشنها را ازروی زانویش پاك کرد وبعد ادامه داد «وقتیکه ارنست آمد وگفت مامان را به بیمارستان برده‌اند من میدانستم که چه خواهد شد. خواب من همیشه راست درمیآید. ولی خوشحالم که اقلا مرگ او براثر حادثه‌ای پیش آمد وحال آنکه درخواب میدیدم که همگی ما میخواهیم عمداً اورا بکشم مامان ازپنجره چطور بپائین افتاد؟»

گفتم «نمیدانم، هیچکس نمیداند»

گفت «من این مطلب راکشف خواهم کرد. اگر ما این موضوع را بفهمیم مامان دربهشت خوشحال خواهد شد»

بعد مدل کاخ را برداشت ودرجیبش گذاشت دست مرا گرفت وبسوی خانه روستائی برگشتیم ژولی بهمراه گاستون داشت بخانه میآمد وگفت «لباسها حالا خشك شده، بهتر است آنهارا بپوشید نباید باآن رختها بکاخ برگردید، زودباش»

ماری نوئل را وارد خانه کرد و بمن گفت «واقعاکه بچه پرطاقتی است، باید بوجود او افتخارکنید.»

«آخر این واقعه ناگهان رویداده واوهنوز عمیقاآنرا احساس نکرده است»

ژولی بمانند صبح با تأثر بر من نگریست وگفت «عجب، آقای ژان، پس شما اینهمه دربارهٔ بچه‌ها بی‌اطلاع هستید؟ وخیال میکنید چون آنها داد وفریاد راه نمیاندازند هیچ‌احساسی هم ندارند؟ اگر اینطور فکر میکنید سخت دراشتباه هستید» اوتند وسریع صحبت میکرد چنانکه گوئی میخواست از بچه درحال اتهامی دفاع کند بعدکمی برخود مسلط شد وگفت «ببخشید آقای کنت بچه‌ها امروزه قلوب ما راکاملا تحت تأثیر خود قرار میدهند. ضمناً بخاطر این مصیبت بزرگی که بسرشما آمده تسلیت عرض میکنم»

تمام آداب ورسوم ازمیان ما برخاسته بود. دربان کارخانه با مالك سن‌ژیل وصاحب کارخانه بااین ترتیب صحبت میکرد: من‌سرم‌را خم کردم وازاو سپاسگزاری نمودم ودوباره بمانند دوستی بسویش برگشتم وگفتم «ژولی شما امروز خیلی بما خدمت کردید، من فکر کردم شما بهتر از هرکس دیگری میتوانید باو خبرمرگ مادرش را بدهید والبته حق هم داشتم.»

ژولی گفت «اواحتیاج بگفتن کسی نداشت. خود اوقبلا موضوع را برای ماتعریف کرد و میگفت خواب شب قبل همه چیز را بر او روشن کرده. آقای ژان منکه هیچوقت بخواب اعتقاد نداشته‌ام. ولی فقط میدانم که اطفال هم بمانند حیوانات بخدا خیلی نزدیکند.» ازروی‌زمین بایر بسوی خانه اربابی وچاه نگریست وگفت «فکر میکنم حالا بازجوئیهائی هم بعمل می‌آید لابد قبل ازپایان یافتن اینکارها جسد مادام ژان را بخانه نخواهیدآورد؟»

من ازبس دربیمارستان وکاخ ناراحت و مضطرب بودم هیچ بفکراین مطلب نبودم ولی البته ژولی حق داشت.

گفتم «ژولی من ازاین مقدمات ومراسم سردر نمیآورم وتمام کارها را بآقای پل وبلانش واگذار کردم»

ماری نوئل که لباس خودش را ببر کرده بود ازخانه بیرون آمد ، ژولی را بوسید ومنهم خدا حافظی کردم و بهمراه گاستون بسوی سن ژیل بازگشتیم ، وقتیکه از در بزرگ وارد شدیم دیدم چهار اتومبیل دیگر نیز آنجا بود.

ماری نوئل گفت « اینها ماشین دکتر لوبرن وآقای تالبر هستند ولی آن دوتای دیگر را نمیدانم مال کیست .»

تالبر ـ همان حقوقدانی بودکه نامه مشهوررا برای من نوشته بود. بدون شك اودرباره کارهای خانواده مداخله ونظر داشت. بعد وقتی که ماشین را نگهداشتیم و پائین آمدیم دیدیم پشت فرمان یکی از ماشینها مردی با لباس پلیس نشسته است.

گاستون آهسته گفت «اینهم ماشین کمیسر پلیس است. حتما او بهمراه آقای تالبر و دکترها آمده است»

ماری نوئل پرسید «اینها برای چه آمده‌اند ؟کسی راکه نمیخواهند توقیف کنند ؟»

گفتم «آنها همیشه وقتی که حادثه‌ای اتفاق بیفتد میآیند. منهم باید بروم وآنها راببینم‌تو میخواهی پیش ژرمن بروی واز اوبخواهی که برایت کتاب بخواند ؟»

اوبسوی ایوان رفت ووارد قسمت داخلی کاخ شد منهم بسوی گاستون برگشتم . وباوگفتم «ممکنست کمیسر ازهمسرشما سئوالاتی بکند زیرا اوموقع سقوط فرانسوازآنجا بود»

گاستون گفت «بله آقای کنت ، همینطور است که میفرمائید»

او کمی مضطرب شد منهم ناراحت بودم. کابوس آنروز هنوز بپایان نرسیده بود . وارد کاخ شدم وصداهائی ازسالن بگوشم خورد. همینکه دررا بازکردم ساکت شدند وهمگی بسوی من برگشتند دکترلوبرن ودکتر موتیه را شناختم نفرسومی مردی کوتاه وچاق بود وموهای خاکستری رنگی داشت. بدون شك او هم تالبر حقوقدان بود . نفرچهارم که قیافه خیلی رسمی داشت حتما کمیسر پلیس بود.

اول فکری که بسرم افتاد راجع به کنتس بود. همینکه باطراف نگریستم دیدم که او هنوز روی صندلی کنار بخاری نشسته است و قیافه‌ای آمرانه و مسلط دارد. هیچ اثـری ازخستگی در چهره‌اش دیده نمیشد .

به کمیسر گفت «آقا ، اینهم پسرم» وبعد بسوی من برگشت وگفت «آقای لوموت لطف فرموده وازویلارآمده‌اند تا درباره حادثه تحقیقاتی بفرمایند»

هرسه مرد با قیافه‌ای مضطرب بسوی من آمدند تا تأثرات خودرا ابراز نمایند و همینکه این تشریفات بپایان رسید کمیسر بسوی من برگشت وگفت :

«آقا ، دکتر موتیه ودکتر لوبرن بمن گفتند که همسر شما درظرف چند هفته آتیه قراربود وضع حمل کند. ازقرار معلوم اخیراً ناراحتی عصبی اوزیادتر شده بود ،آیا همینطور است ؟»

جواب دادم «بله ،کاملا همینطور است»
«شاید او ازوضع حمل وحشت داشته‌است ؟»
«منهم فکر میکنم وحشت داشته ..»
تالبر حقوقدان حرف مرا قطع کرد«معذرت میخواهم البته آقای کنت جسارت‌مارا می بخشند ولی مثل اینکه ایشان وهمسرشان هر دو مشتاقانه منتظر بدنیاآمدن طفل بودند ، وامیدوار بودند که این صفل پسری باشد»
کمیسر گفت «طبعا همینطور است ، هرپدرومادری چنین‌آرزوئی دارند»
حقوقدان گفت «ولی دراینجا وضع خاصی وجودداشت ، زیرا برحسب مواد اسناد ازدواج تولد یك پسر بمعنی افزایش فوری درآمد بود واین‌مطلب برای آقای‌کنت خیلی اهمیت داشت من ازروی حرفهای خود او فهمیدم‌که مادام ژان دوگه فقط ازترس شوهر و سایر افراد خانواده بودکه بچه‌دار شد ویقینا چنین وضعی‌ناراحتی عصبی اوراتشدید میسازد .»
«ترس ،آقای تالبر حتما لغت مناسبی برای اینمورد نیست .» همگی بسوی گوینده این جمله‌که روی صندلی‌کنار بخاری نشسته بود برگشتند «عروس من بهیچوجه ازهیچکدام ماهاترس وواهمه‌ای نداشت. زندگی ماآنطورکه شما فرض میکنیدآنقدرها هم وابسته‌بشرایط اسنادازدواج اونبوده وبدون‌آنهم بخوبی میتوانیم زندگی‌کنیم. خانواده همسر مرحوم‌من برای مدت سیصدسال مالك اراضی این منطقه بوده‌اند .»
حقوقدان رنگ صورتش سرخ شد وگفت «خانم من نگفتم‌که مادام ژان دوگه ازموقعیت خود ترسی داشت . ولی مسلم بودکه تولد یك پسر مشکلات مالی خانواده را بنحو بارزی حل میکرد واوهم ازین مطلب بخوبی مطلع بود .»
کمیسر نگاهی بدکتر لوبرن انداخت واوهم باتردید و دو دلی ابتدا به‌کنتس و بعد بمن نگریست وگفت «البته مادام ژان ازاینکه نوزداش پسر نباشد خیلی نگران بود وهفته‌گذشته‌که من اورا عیادت میکردم‌کاملا متوجه این نکته شدم و بدون شك این نگرانی وضع عصبی اورا تشدید میکرد .

کمیسر گفت «بطور خلاصه مادام ژان دوگه وضعش برای یك حالت هیستری‌کاملا مساعد بوده است .
ببخشیدآقا ، من فقط میخواهم نتیجه بگیرم‌که همسر شما بهنگام سقوط سخت دچار هیجان بوده ولذا نتوانسته است تعادل خود را حفظ‌کند. آقای دکتر شما هم بااین نظر موافقید ؟»
«البته ... البته»
«و شما چطورآقا ؟»
گفتم «منهم همینطور فکر میکنم منتها باید توجه داشته باشیدکه اوبرای دخترك خردسال خود نیز سخت نگران بود ،آیاداستان اورابرای شما تعریف‌کردند ؟»
«آقای پل دوگه ومادموازل بلانش‌اطلاعات خودرا درین باره‌گفتند ونیز یکی‌ازمستخدمین

هم هرچه میدانست برای ما نقل کرد. خوشوقتم که بالاخره دخترك پیداشد. آخرین باری که شما مادام ژان دوگه را دیدید امروز صبح قبل ازرفتن بسراغ بچه بود ؟»

«بله ، همینطور است»

« وقتی که میرفتید او در رختخواب و منتظر بازگشت شما و آوردن خبری از بچه بود نیست ؟»

«چرا، همینطور است»

«پس باین ترتیب همه ازخانه بیرون رفتند وفقط دومستخدمه ـ ژرمن وشارلوت ـ آشپز وخانم کنتس که دراطاق خود تشریف داشتند ، درخانه ماندند ، من نقطه‌ایراکه خانم شما سقوط کرده بود بازدیدکردم حالا هم بااجازه شماسری باطاق‌خواب میزنیم»

گفتم « البته ، بفرمائید »

«آقا ، من قبلا از برت سؤالاتی کرده‌ام . او دیده که همسرشما ازپنجره به‌بیرون خم شده وبقول او ـ میخواسته خود را بزمین برساند ـ وبعد درهوا دستهایش بازشده و بزمین افتاده است برت بعنوان استمداد فریادکرده وشارلوت وآشپزهم که صدای او را شنیده‌اند فوری بسوی‌خاکریز دویده‌اند ـ آشپز به‌ویلار تلفن کرد ، تاآمبولانسی بفرستند ودکتر موتیه باقی جریان را بـرای شما تعریف‌کرده است . من باین‌نتیجه رسیده‌ام‌که بعدازژرمن‌که برای خانم صبحانه برده هیچکس دیگری باطاق ایشان نرفته است »

رنه گفت « ممکن است شارلوت‌هم رفته باشید . »

کمیسر گفت « پس لطفاً اوراهم صداکنید ، آقا »

کنتس گفت « شارلوت مستخدمه مخصوص من است ومن اکنون زنگ میزنم تابیاید »

بعد دستی ازمیان صندلی بیرون‌آمد وبسوی ریسمان زنگ دراز شد وبعد اضافه کرد :

« اما شما از او اطلاعاتی بدست نخواهیدآورد ، معمولا درموقع چنین‌حوادثی مستخدمه‌ها دست‌وپای خود را گم میکنند . »

وقتی گاستون بصدای زنگ وارد اطاق شد ، کنتس گفت که بشارلوت بگوید کمیسر میخواهد بااو صحبت کند .

پل گفت « نمی‌فهمم حرفی که احیاناً شارلوت یاژرمن بـزن برادر من گفته باشند چه‌اهمیتی برای این ماجرا دارد ، بنظرمن درین‌حقیقت شکی نیست که تعادل خود را ازدست‌داده ، لغزیده و افتاده است »

کمیسر گفت « آقا ، متأسفم ، وبخوبی میدانم ایـن تشریفات چقدر مایهٔ ناراحتی خانواده داغدار شما میشود ، همهٔ اینها فقط برای‌آنست که من کاملا مطمئن شوم سقوط تصادفی بوده‌است. همانطورکه قبلاهم گفتم ، من شخصاً فکرمیکنم این سقوط براثر ازدست‌دادن ناگهانی تعادل‌ولغزش بود ، ولی باید درین‌باره کاملا مطمئن بشوم »

بلانش پرسید « آیا فکر میکنید که ممکن هم هست زن برادر من عمداً افتاده باشد ؟ »

« خانم ممکن است ولی قطعی نیست »

سکوتی ناگهانی براطاق حکمفرما شد وهمینکه من برچهره حاضرین نگاه کـردم از روی

صورت‌های ناراحت آنها بخوبی میشد تأیید روشنی ازگناه درونی آنها خواند آنها جملگی معترف بودندکه هریک بنحوی درتدارك مرگ فرانسواز دست‌داشته‌اند ، وهیچکدام نتوانستند منکرشوند که درایجاد آن وضع روحی‌که مایه سقوط فرانسوازگشت ، سهیم نبوده‌اند

همینکه شارلوت وارد اطاق شد این سکوت سخت وسنگین هم درهم شکست

« خانم کنتس ، شما مرا احضار فرمودید ؟ »

کنتس جواب داد « آقای لوموت میخواهند ازتو سؤالاتی بکنند »

کمیسر گفت « میخواستم بدانم که آیا امروز صبح هیچ بامادام ژان دوگه حرفی زده‌اید یا نه ؟ »

شارلوت نگاهی غضب آلود برمن افکند و من فکر کردم که او تصور میکند چون در باره او حرفی زده باشکایتی کرده‌ام او را بپای سؤال کشیده‌اند

گفت « من فقط برای چند دقیقه‌ای مادام ژان را دیدم ، هیچ جاروجنجالی راه نینداختم ، خبط وخطائی‌هم ازمن سر نزده است ، اگر آقای کنت تصورمیکنند که من گناهی مرتکب شده‌ام کاملا دراشتباه هستند . من بمادام ژان هیچ حرفی راجع بمذاکراتی که درتلفن شنیدم نزدم »

کمیسر گفت « مذاکرات تلفنی ؟ چه‌مذاکراتی ؟ »

لابد شارلوت متوجه شدکه اشتباه بزرگی کرده است ، نگاه متغیری به‌کنتس وبعداً بمن افکند . اضطرابی که برای کتمان اعمال گذشتهٔ خود داشت او را بطریق دیگری گرفتار کرد

گفت « معذرت میخواهم ، خیال‌میکردم آقای کنت‌میخواهند مرا مقصرقلمداد کنند . یکروزی تصادفاً گفتگوی تلفنی ایشانرا باپاریس گوش دادم ولی من هرگز این‌موضوع را بمادام‌ژان نگفتم . لازم نبود که من باچنین حرفی عذاب او را زیادکنم »

همه بسوی من‌نگریستند . کنتس قبل‌از همه سکوت را شکست وگفت :

« تلفن پسر من مربوط بکارهای تجاری وصنفی بوده وهیچ ربطی بموضوعی که دراینجا مطرح است ندارد

کمیسر سرفه‌ای مصلحتی کرد وگفت « خانم ، من هیچ قصد ندارم در مسائل مالی آقای ژان‌دوگه دخالتی بکنم . ولی هرمطلبی‌که مایه تشدید ناراحتی همسر ایشان شده باشد باید دراینجا مطرح گردد وبعد بسوی من برگشت « آیا او ازین تلفن شما خبری داشت ؟ »

گفتم « بله ، خبرداشت ، موضوع‌هم مربوط به‌قراردادی بودکه من درپاریس بسته بودم »

کمیسر بسوی شارلوت نگریست وپرسید « چرا فکر میکردید که مذاکرات تلفنی ممکنست موجب زیادشدن ناراحتی او بشود ؟ » لحن او محبت‌آمیز وسریع بود .

شارلوت که ازپیش خرده‌حسابی بامن داشت خواست ازین‌مطلب‌هم برای ناراحت‌کردن‌من استفاده‌کند . باردیگر باخشم وغضب نگاهم کرد وگفت « این موضوع را بهتر است ازآقای کنت بپرسید ، نه از من »

پل خود را وارد صحبت‌کرد وگفت « خیلی عجیب است ، برادرمن قراردادی با شرکت

کارواله درپاریس تجدید کرد . ماهمه از اینکار او بسیار خوشحال شدیم . نزدیك بود براثر سهل‌انگاریهای گذشته کارخانه تعطیل شود . وما باتجدید قرارداد باین‌شکل توانستیم کارخانه را برای مدت شش ماه دیگر از تعطیل نجات بدهیم . زن برادر منهم بمانند سایر ما ازین واقعه خوشحال ومسرور بود .»

تالبراندکی متعجب وبهت زده جلوآمد وبه‌پل گفت « آقا ، من نمیخواهم گفته‌های شما را تکذیب کنم ولی آنچه گفتید بکلی برخلاف حقایق است . کارواله نسخه‌ای ازقراردادجدیدرا امروز صبح برای من فرستاده است . دراساس این قرارداد باقرارداد قبلی تفاوت فاحشی وجود دارد و اصول آن بهیچوجه بامنافع شما سازگار نیست . وقتیکه آنرا خواندم متعجب شدم »

پل برحقوقدان خیره گشت وگفت « منظورتان چیست ، چگونه ممکن است این قرارداد بضررما باشد ، شرایط آن که مناسب ومساعد است »

من گفتم « نه ، چنین نیست . »

کمیسر مخفیانه بساعتش نگاه کرد . مسائل مالی خانواده دوکه بدرد او نمیخورد .

من فوری گفتم « راجع بقرارداد بعداً من توضیحاتی ببرادرم خواهم داد . ولی اینرا هم بدانیدکه همسر من هیچ اعتنائی باینموضوع نداشت من انعقاد قرارداد وتفاوت آنرا باقرارداد قبلی برای او توضیح دادم واوهم ازآن راضی بود . حرف دیگری‌هم درین باره ندارم که بگویم . حالا میل دارید ببالا برویم واطاق خواب اورا بررسی کنید ؟ »

گفت «متشکرم آقا» وبعد برای آخرین سؤال بسوی شارلوت برگشت « غیراز ناراحتی‌طبیعی که مادام ژان‌دوکه درمورد بچه گمشده خود داشت ، تغییردیگری درحال او ندیدید ؟ »

شارلوت شانه‌هایش را بالا انداخت وباقیافه‌ای لوس گفت « من نمیدانم ، مادام ژان خیلی زود عصبانی میشد وازکوره درمیرفت . برای من میگفت که ناراحتی اخیر او مربوط به‌یك تکه چینی عتیقه‌ای بودکه آنراشکسته بودند. این‌عتیقه رامادام خیلی دوست میداشت ، حتی همیشه گرد آنرا خودش پاك میکرد ونمیگذاشت دست هیچکس بآن بخورد وهمیشه میگفت : این که دیگرمال خودم است ، این دیگر جزو اثاثیهٔ کاخ نیست »

این ضربه دیگر برفرق تمام ما فرود میآمد . همگی ما در مورد جداکردن او ازخود تقصیر داشتیم . کاخ بشکل یکپارچه‌ای درین‌مورد محکوم بود . نمیدانستم آیاکمیسر نیز میتوانست بمانند من فرانسواز را سیمای منزوی و گوشه‌گیری ببیندکه به‌ثروت وتمکن کاخ چسبیده بود ، هیچکس باو اعتنائی نداشت واز او توجهی نمیکرد وزمانیهم‌که همگی بیاد او افتادند فقط وفقط بخاطر بلعیدن ثروتش بود .

کمیسرخواهش کردکه‌دیگر اورا باطاق خواب ببریم ، من بهمراهش حرکت کرد ودیگرانهم درسالن ماندند . وقتیکه براهرو رسیدیم بمن گفت «آقا بازهم باید معذرت بخواهم ، خودم‌میدانم که درین‌حال شما از این پرسشها وبازجوئیهای من سخت ناراحت ومعذب میشوید »

گفتم « خواهش میکنم ، آقا ، این حرفها چیست . برعکس شما ملاحظه‌ماراهم کردید»

در اطاق خواب را گشودم وهمینکه وارد آن شدیم دیدم پنجره‌ها بمانند وقتی‌که من از

آنجا بیرون آمدم بسته نیست بلکه کرکره‌ها را کنار زده وپنجره راهم کاملا باز کرده‌اند.

پاهای بچه هنوز برکف اطاق بود ولی بدنش ازمیان پنجره به‌بیرون خم شده یکدستش را بکنار چهارچوب گرفته ودست دیگر وشانه‌ها وسرش ازنظر ناپدید بود. کمیسر از دیدار این منظره نفسش بندآمد. من دستم را روی بازوی اوگذاشتم. هردو درین فکر بودیم که بجلو خیز برداریم اما اینکار ممکن بود تعادل ضعیف فعلی اوراهم برهم بزند.

برای مدت بیست ثانیه که شاید یکقرن طول کشید، همانطور بیحرکت ماندیم. دستهای بچه بالاتر آمد، پاهایش محکمتر برزمین استوارشد بدنش نیز ازمیان پنجره بدرون اطاق آمد، برگشت ناگهان مارا دربرابر خود دید، چشمانش میدرخشید وموهایش بهم خورده بود.

گفت «بالاخره آنرا برداشتم، افتاده بود روی طاقچه..»

کمیسر حرف او را زودتر ازمن فهمید. من نمیتوانستم صحبت کنم فقط بماری‌نوئل که بیخبر ازخطری که تهدیدش میکرد حالا سالم در برابرم بود خیره‌خیره نگاه میکردم. دردستش چیزی شبیه گردگیر اطاق دیده میشد.

کمیسر بملایمت پرسید «بچه‌جان، چی را برداشتی؟»

گفت «سنجاق مامان را، همان سنجاقی که پاپا از پاریس آورده بود، حتماً اوگردگیرش را مطابق معمول خواسته تکان بدهد وسنجاق‌هم بآن چسبیده بوده است. هردوی آنها روی طاقچه پائین پنجره افتاده بودند. من خم شدم وآنها را دیدم» بعد بسوی ما آمد وگفت «ببینید، سوزن این قاب کوچولو توی گردگیر فرورفته، اگر دولا نمیشدم هیچ طور دیگری نمیتوانستم آنرا ازروی طاقچه بردارم. اگر مامان فقط زنگ زده بود گاستون یاکس دیگری میرفت واینرا برایش میاورد. ولی او حوصله نداشت وفکر میکرد خودش میتواندآنرا بردارد» بعد نگاهی به‌کمیسر انداخت وگفت «آقا، آیا شما مردی دین‌دار ومذهبی هستید؟»

کمیسر درحالیکه قدری عقب میآمد گفت «مادموازل، فکرمیکنم همینطور باشم»

«پاپا دین‌وایمان‌درستی ندارد اما همه‌کس باید بداند پیداکردن این گردگیر وقاب‌عکس فقط نتیجهٔ دعا ونماز منست. من بحضرت‌مریم گفتم «من برای مامان وقتیکه زنده‌بود خیلی‌کم دعا میکردم حالا که مرده است میخواهم برایش دعای بیشتری بکنم» وحضرت‌مریم بمن گفت که از پنجره به‌بیرون خم شوم. ابتدا نمیخواستم اینکار را بکنم ولی فوراً سنجاق را درآنجا دیدیم. هنوزهم نمیدانم پیداکردن این سنجاق چه‌تأثیری بحال اوکه دربهشت است دارد فقط ممکنست فکر کند بهتر است سنجاقش روی سینهٔ دخترش باشد نه‌اینکه روی طاقچهٔ مروکی بماند وخاک بخورد».

فصل بیست و سوم

کمیسر پیش‌ازاینکه برود مرا مطمئن ساخت که برای او دیگر تردیدی باقی نمانده که زن من بطور تصادفی ازپنجره پرت شده است وازمن خواهش کرد روزدیگر باو در ویلار تلفن کنم فعلا فقط حقوقدان باقی مانده بود واوهم ازحضورخود باکمال ادب عذرخواهی کرد وگفت :

«آقا من اگر اینجا ماندم برای این بود که از حرفهای برادرتان چنین فهمیدم که او هیچ اطلاعی ازشرایط قرارداد جدید ندارد . فکر کردم باماندن خود وگفتگوی مختصر اندکی برای او توضیحاتی بدهم »

گفتم « هیچ توضیحاتی برای او بهترازخواندن متن قرارداد نیست ، قرارداد دراطاق کار منست وهروقت بخواهد میتواند برود وآنرا بخواند . »

پل کمی مرددشد وگفت « البته پافشاری زیادتر دربنموقع کار مناسبی نیست ولی مراخواهید بخشید طبق آنچه که آقای تالبرمیگفتند قرارداد جدید باقرارداد قدیم دراساس خود تفاوت‌دارد. آیا آنچه که شما بمن وژاك بهنگام بازگشت خود گفتید ، جملگی دروغ بوده است ؟ »

گفتم «بله»

مادر حرفش را قطع کرد « این حرفها بتو چه‌مربوط است ؟ ژان مالك کارخانه است ، او حق دارد بهرترتیبی که خواست کارخانه را راه ببرد »!

پل گفت « ولی مگر نه‌اینست که اداره کارخانه همیشه بعهده من بوده ؟ وخدا شاهد است که هیچوقت‌هم بخاطر زحمات من کسی ممنون وسپاسگزار نبوده است . ولی حرف من دراینست که ژان چرا دروغ گفته ، چرا همه مارا دست انداخته است ؟ »

گفتم « من نمیخواستم شما را دست بیاندازم ، بنظر من تنها راه نجات کارخانه همان بود وقتی که ازپاریس آمدم تصمیم خود را عوض کردم ، حالا ازمن علت آنرا نپرسید ، این موضوعی است که شما نمیتوانید بفهمید »

پل پرسید «آیا خیال میکردید بااینعمل سرمایه‌را زیادترخواهیدکرد ؟ تالبرمیگوید باشرایط جدید قرارداد کارخانه خسارت کمرشکنی برای ما ایجاد خواهد نمود . »

« من نمیدانم ، بآن فکری‌هم نکرده بودم »

حقوقدان گفت «آیا آقای کنت انتظارارث ومیراثی راداشتند ؟ شاید بهمین‌علت بود که موضوع را بهمسرخود گفته‌اند . البته حالا معلوم میشود که ــ»

سکوت کرد . بفکر فرو رفت وکنتس نیز از روی صندلی خود خیره خیره براو نگریست وگفت :

« خوب ؛ استاد حرف خودتانرا تمام بکنید . حالا معلوم میشود که . . چی ؟ »

حقوقدان بشکل پوزش‌خواهانه‌ای رو بمن کرد وگفت « حتماً تمام افـراد خانواده میدانند که برحسب اسناد ازدواج بمحض فوت همسرتان سرمایهٔ هنکفتی عاید شما میشود

گفتم « بله ، اینرا همه میدانند »

« پس حالا بااین‌وضع شرایط قرارداد جدید چه‌مساعدباشد چه‌نامساعد اهمیت زیادی‌ندارد، افزایش سرمایه جبران خسارات آنرا میکند »

ظاهراً هیچکس متوجه نبودکه ماری‌نوئل چهارپایه‌ایراکنارصندلی مادربزرگ گذاشته، روی آن نشسته و باعلاقه تمام باین مذاکرات گوش میدهد دریموقع گفت :

« آیا آقای تالبر عقیده دارندکه بالاخره پاپا صاحب پولی‌شده است ؟ خوب اگرمن صاحب برادری‌هم میشدم باو پول زیادی میرسید . »

مادربزرگ گفت « ساکت باش »

پل نیز آهسته گفت « بله ، ماهمه این مطلب را میدانیم ولی این موضوعی نیست که افراد خانواده‌ای روی‌آن بحث کنند . البته تمام افراد خانواده ما ازخدا میخواستندکه زن‌برادرمن صاحب پسری بشود . »

حقوقدان دیگر حرفی نزد .

پل بسوی من برگشت « معذرت‌میخواهم ولی اگر اهمیتی‌ندارد واجازه میدهید من‌میخواهم قرارداد را به‌بینم »

دستهٔ‌کلید را روی میز انداختم وگفتم « قرارداد درچمدان ، توی اشکاف است ، اگرمایلی برو وآنرا بردار »

ماری‌نوئل برخاست ، دسته‌کلید را برداشت وگفت « من الـآن میروم وآنرا میاورم » و پیش‌ازاینکه‌کسی بتواند او را متوقف سازد از اطاق خارج شد .

رنه‌گفت « پل واقعاً توخیلی بی‌ملاحظه‌هستی ، همانطورکه استادتالبر میگوید حالا بامرگ فرانسواز بینوا وضع تغییرکرده‌است ومن نمیتوانم فکرکنم که‌حالا موقع مناسبی برای بحث درباره تجارت وسرمایه باشد من خیلی ناراحت میشوم وحتماً ژان هم بـرایش شنیدن این حرفها ناگوار است »

پل‌گفت « برای تمام افراد خانواده ناگوار است . من نمیخواهم‌که‌کارخانه بخاطر مرگ فرانسواز دارای عایدی واستفاده بشود . من از اینکه‌کسی مسخره‌ام بکند ناراحت‌میشوم وجان‌کلام درهمین نکته است »

استاد تالبرکه ناراحت شده بود گفت « من معذرت میخواهم ، بهتر بود درباره شرایط‌که موجب اینهمه سوء تفاهم بین شما شده حرفی نمیزدم . ولی بهرحال من کاملا دراختیار شما هستم و پس از تشییع جنازهٔ همسرتان درین باره ودرباره مسائل دیگر هروقتی‌کـه بخواهید بحث خواهیم کرد »

کنتس گفت « تشییع جنازه روزجمعه انجام خواهد شد . من قبلا باآقای کشیش ترتیب کارها را داده‌ام . فردا جنازهٔ عروس مرا بخانه خواهندآورد وروزچهارشنبه وپنجشنبه راهم همینجا خواهد بود وباین‌ترتیب اقوام وآشنایان وتمام مردم اطراف فرصت کافی خواهندداشت که برای ادای احترام باینجا بیایند ومن خودم ازآنها پذیرائی خواهم کرد »

حقوقدان تعظیم کرد « شماهم استاد لطفاً خبر این مرگ جانگداز را بروزنامه‌ها بدهید که همین امشب درج کنند، من خودم متن آنرا تهیه کرده‌ام » کاغذی را ازروی دامنش برداشت وبسوی او درازکرد .

صدای پای ماری‌نوئل که ازروی پله‌ها بپائین میدوید شنیده شد وهمینکه بدرون اطاق آمد کنتس فریادکرد « بچه اینقدر شلوغ نکن ، در خانه‌ایکه همه عزادارند آدم باید معقول وساکت باشد »

ماری‌نوئل یکراست بسوی پل رفت وقرارداد را باو داد .

واو درحالیکه بمن نگاه میکردگفت « اجازه میفرمائید ؟ »

گفتم «البته»

برای چند لحظه ای در اطاق جز خش‌خش کاغذ قراردادکه دردست پل بود شنیده نمیشد .

بعد او بسوی من نگریست وباصدائی بی‌اعتنا وخونسردگفت :

« شما فکر نمیکنیدکه این قرارداد باآنچه‌که پیش از حرکت شما بپاریس تنظیم کردیم بکلی متفاوتست ؟ »

گفتم «چرا»

« شما رونوشت همین قرارداد را امضاکردید وبآنها دادید ؟ »

« من آنرا روزشنبه درکارخانه امضاکردم وبوسیلهٔ پست برایشان فرستادم . »

« پس دیگر هیچ‌کاری نمیشودکرد . همانطورکه مامان میگوید شما مالك کارخانه هستید وهر نوع‌قرار دادی که بخواهید منعقد میکنید وباین‌ترتیب تاآنجاکه بمن‌ارتباطی دارد راه انداختن کارخانه برای شما دیگر ازمن ساخته نیست .

قرارداد را بمن پس داد . قیافهٔ معذب وناراحت او ناگهان در نظرم پیر وفرسوده جلوه گر شد .

گفت « خدا شاهد است که من هیچوقت ادعا نکرده‌ام آدم باشعوری هستم ولی حتماً اگر بپاریس رفته بودم نتیجهٔ کارم بهترازین بود »

لحظه‌ای گذشت وهمه ساکت بودند . بعد کنتس زنگ را که درکنار بخاری بود بصدا درآورد . وگفت « من فکر میکنم بهترست که بیش‌ازین‌آقای تالبر را معطل نکنیم. بحث مفصل راجع بسرنوشت وآیندهٔ کارخانه وقتش حالا نیست ومن یقین‌دارم که ایشان درویلارکارهای‌زیادی داشته باشندکه باید بآنها برسند همچنانکه ما نیز درهمینجا کلی گرفتاری داریم . »

حقوقدان بهمهٔ ما دست داد وبهمراه‌گاستون از اطاق بیرون رفت .

کنتس روبمن‌کرد وگفت « ژان مثل اینکه تو خسته شده‌ای ، روز بسیاربدی داشتی ، چرا

درفکر استراحت نیستی؟ ازحالا تاموقعی که باید بکلیسا برویم یکساعت وقت باقی است ومیتوانی استراحت کنی »

رنه پرسید « بکلیسا ؟ آیا برای نماز بکلیسا میرویم ؟ »

« بله ، مگر ندیدید باآقای کشیش ترتیب آنرا دادم ؟ ساعت شش ونیم بکلیسا میرویم تا نمازمخصوصی برای فرانسواز بخوانیم وبعدهم همگی باهم بنمازخانهٔ اموات درویلار خواهیم رفت »

روی سینه‌اش مدتی دست کشید تاعینکی راکه بگردن آویخته بود پیدا کند وسپس باخط کج و معوجی شروع بنوشتن اسامی ونشانیها روی تکه کاغذی کرد .

من بیرون رفتم ومدتی کنارزمینهای خندق ایستادم . گله گاوها درچراگاه می‌چرید وخورشید درپشت درختان فرومیرفت . بزودی مه هوا را فرامیگرفت وکاخ مارا احاطه میکرد ، واین کاخ باپنجره‌های بسته وپشت‌دریهای فروافتاده دیگر ازدنیای غروب ، جنگلی که پراززاغها وپرندگان میشد|وگله‌ایکه برروی علفها میچرید یکسره جدا و تنها میماند پل نیز بزودی بمن ملحق شد . یکی دولحظه ساکت بود وسیگارش را پک میزد بعد ناگهان باعصبانیت آنرا بدور انداخت وگفت :

« بآنچه که الآن گفتم حتماً عمل خواهم کرد »

پرسیدم « چه گفتی ؟ »

« گفتم که دیگر محال است کارخانه را برای شما اداره کنم »

پرسیدم « بچه دلیل ؟ »

کمی بخندق نگاه کرد وگفت « بچه‌دلیل ؟ بدلیل اینکه هیچوقت باهم سازگار نبوده‌ایم ، شما ازمن‌خواهش کردید کارخانه‌را اداره کنم زیرا هیچکس پس‌ازتیرخوردن‌موریس حاضر نبود این‌مسؤلیت را قبول کند . خود شماهم آنقدر تن‌پرور بودید که از عهدهٔ اینکار برنمیآمدید . من اینکار را نه برای شما بلکه بخاطرمصالح خانواده قبول کردم . وتاامروز اقلا بقضاوت‌شما دربارهٔ کارهای‌تجاری خودمان احترام میگذاشتم ولی دیگر می‌بینم حتی بآنهم نمیتوان امیدوار بود »

صدای خشمگین ولحن تلخ او چنان بود که‌گوئی دیگر هیچ اطمینانی نه‌فقط بدیگران بلکه بخودش‌هم ندارد ؛ مثل‌اینکه تمام زحمات سالیان دراز او هیچ‌جا بحسابی نیامده وحالامتوجه میشدکه تمام این تلاشها عبث وبیفایده بوده است .

باملایمت گفتم « فرض کنیم درآتیه بجای اینکه شما بقضاوت من احترام بگذارید من برای قضاوت شما ارزش قائل باشم »

« منظورتان چیست ؟ »

گفتم « شما درسالن میگفتید که‌آدم باشعوری نیستید ولی اگر بپاریس رفته‌بودید حتماً کار را بهترازمن انجام میدادید . حق باشما است وحتماًهم میتوانستید . میخواهید درآتیه آنقسمت از کار بعهدهٔ شما محول باشد : مسافرتها ، دستور دادن ، رفتن بپاریس ولندن وتماس بااشخاص ، و سفر بدور دنیا درصورتیکه لازم بدانید ــ ومنهم کارهای شما را درکارخانه بعهده بگیرم »

خود را راست نگهداشت‌وباچهره‌ای بهت زده ومردد بمن گفت « جدی میگوئید ؟ »

جوابدادم «بله ،» وچون هنوزهم تردید داشت «مایل نیستید سفرکنید ؟ نمیخواهید ازاینجا دور شوید ؟»

خنده کوتاه ، وبی نشاطی کرد وگفت «البته که دلم میخواهد ازاینجا کمی دورشوم ، همیشه این آرزو را داشته‌ام ولی هرگز پول وفرصت اینکار را نداشته‌ام ، شماهم هیچوقت چنین مساعدتی را درحق من نکرده‌اید .»

گفتم «خوب ، حالا این فرصت را بوجود میاوریم .»

آزردگی که برای لحظه‌ای مارا ترك گفته بود باز بین ما پدیدار شد . او بنقطه‌ای دوردست نگاه کرد وگفت «حالا چون ثروت کلانی را صاحب شده‌اید میخواهید در حق من عنایتی کرده باشید ؟»

گفتم «هرگز چنین منظوری نداشته‌ام . فقط ناگهان ازتفکر باین موضوع که هیچوقت شما زندگی خوشی نداشته‌ای سخت ناراحت وواقعاً متأسف شدم »

«ولی برای جبران آنهمه ناملایماتی که من تحمل کرده‌ام حالا دیگر خیلی دیر شده است »

«ولی مثل اینکه شما هنوز بسؤال من جوابی نداده‌اید ؟»

«پس منظور شما اینست که من بعدازین آزاد باشم وبهرنقطه اروپا ویاآمریکا که خواستم سفرکنم ، کارخانه‌های دیگر را بازدید نموده روشهای تازه وجدیدکار را بررسی کرده وموقعی که پس‌ازشش‌ماه یادیرتر بازگشتم همان سبکها را درسن‌ژیل‌هم عملی سازیم ؟»

لحن اوکه متغیر و تلخ بود ناگهان علاقمند وگرم شد ومنکه اصلا درفکر مطالبی که او میگفت نبودم متوجه شدم باپیشنهادی که همینطور بی‌خیال وبدون نقشهٔ قبلی باوکردم بزندگی او معنی‌ومفهوم تازه‌ای بخشیدم . بجای اینکه باو بچشم برادری‌کوچکتر نگریسته وتمام‌کارهارا بعهدهٔ او محول‌سازم باین‌ترتیب اورا بصورت‌شخصی درمیاوردم که تصمیم میگرفت ، درپی‌یافتن‌روش‌های تازه‌ای باطراف جهان میگشت وباتهیهٔ نقشه‌ای میتوانست بکالبد کارخانه جان تازه‌ای بخشیده و حیات خود وسنت‌قدیمی خانواده را از انهدام مصون ومحفوظ دارد .

گفتم «بنظرمن میتوانید تمام اینکارها وحتی بیشتر ازآنها را نیز انجام بدهید ، بارنه‌هم مشورت بکنید وببینند عقیدهٔ او چیست ، هیچ مایل نیستم که اینکار بشما تحمیل بشود .»

برای لحظه‌ای اخم کرد ، بفکر فرورفت وسپس ناراحت واندکی مردد گفت «جواب این مسئله برای هردوی ما یکسان است ، همانطورکه بخوبی‌میدانید ما هرگز روی خوشی‌راندیده‌ایم اگرگاهگاهی بااو بسفری میرفتیم حتماً وضعمان خیلی تغییر میکرد ، اوهم دیگرکسل وبیحوصله نمیشد و مرا شریك مناسبی برای زندگی خود میشمرد ، هرگز مایل نبودم مثل حالا مردم مرا آدم ده‌نشین وساده‌ای بدانند .»

او همچنان ایستاده ومقابل خود را نگاه‌میکرد ، تصویرتازه‌ای ازخویشتن راکه‌شکل‌میگرفت وبوجود میآمد مینگریست و ناگهان من نیز بشکل زنده‌ای این تصویر را دیدم ــ پلی که

مطلوب او بود ، لباسهای شیك تری برتن کرده ، درعرشهٔ کشتی مسافری که بامریکا میرفت سرگرم بازی وتفریح بود ، وازمیان نگاههای او متوجهٔ رنه شدم که براو لبخند میزد هردو خوش لباس و آراسته درمیان هاله‌ای ازموفقیت‌های خودکه صمیمیت ومحبت آنها را نسبت بهم افزایش میداد دست بدست هم داده وباخوشی زندگی میکردند

ناگهان پرسید «ممکن است درین باره ، پیش از اینکه تصمیم خود را عوض کنید با رنه مشورتی بکنم ؟»

گفتم «من هرگز تصمیم خودرا عوض نخواهم کرد، پل امیدوارم که موفق بشوی»

و من دیوانه وار دست خود را درازکردم او نیز دست مرا گرفت وچنانکه گوئی میخواهیم قراردادی را امضاء کنیم دست همدیگر را محکم فشردیم . ونمیدانستم که آیا اینعمل صرفاً بخاطر پوزش خواهی از اشتباه بزرگی بود که چندی قبل مرتکب شدم یا شامل خطاهای گذشته هم که ربطی بمن نداشت میشد .

او برگشت ودرمیان کاخ ناپدید شد ومن همچنان درآنجا ایستاده کله گاوان سفید وسیاه‌را که در برابر درختان تاریك برجسته مینمودند تماشا میکردم و نخستین خنکی شب راکه از میان علفها برخاسته بسرو صورتم میخورد احساس کردم . حالا که هیچکس بسراغ من نیامده و کاملا آسوده خاطر و راحت بودم سعی کردم برای آمرزش روح فرانسوازکه در میان فراموشی کامل و عزلت وتنهائی جان سپرد دعائی بکنم دعائی که حتماً بعدها نمیتوانستم درمراسم کلیسا یا نمازخانه برای اوبخوانم زیرا درآنجا ها چون میبایستی بدروغ نقش شوهر او را بازی کنم خلوص نیت و آرامش خاطری درخود احساس نمیکردم .

همینکه صدای ناقوس کلیسا بلند شد وسکوت وآرامش شب را بهم زد من هم بخانه رفتم و بدیگران ملحق شدم . دیدم کـه ازمنزل تاکلیسا را بجای اینکه مطابق معمول پیاده برویم باید بطوررسمی وآنهم با ماشین طی کنیم . هردو ماشین را بکنار در آورده بودندگاستون در لباس رانندگی پشت فرمان یکی نشسته و دیگری را هم پل میبرد . وسه زن که قبلا لباسهای سیاه ببر کرده وماری نوئل در لباس تیره زمستانی بطریق خاصی که حتماً از پیش تعیین شده بود سوار ماشینها شدند . کنتس ، من و ماری نوئل سوار «رنو» شدیم وپل هم خواهر و همسرش را سوار کرد . باهستگی ازروی پل و دربزرگ گذشتیم وباهمین وقار پس ازیکی دودقیقه واردکلیساشدیم وجای مخصوص خود را بمانند روز یکشنبه اشغال کردیم .

همانطورکه درآنجا زانو زده وبنماز ودعاگوش میدادم فکر میکردم این ناله‌ها وفریادهای استغاثه‌ای که دراطراف من بآسمان بلند بودآیا برای آرامش روح فرانسواز یا طلب مغفرت برای خود دعاکنندگان بود ؟ وبعد چنین بنظرم رسیدکه بخاطر همبستگی نزدیك ایندوهدف حتما منظور نهائی چنین ادعیه‌ای برطرف ساختن اضطراب وناراحتی‌ها میباشد .

همینکه نماز بپایان رسید بیدرنگ بسوی ویلادعازم شدیم ومدتی‌را نیز درنمازخانه‌اموات آنجاگذراندیم .

ساعت نزدیك هشت و نیم بود که مابکاخ برگشتیم وکشیش نیزبرای شام بما ملحق شد. کنتس که اورا هرگز در اطاق ناهار خوری ندیده بودم روی صندلی مقابل من نشست وحضوراو علیرغم وضع دشوار و معذب عمومی گرمی وروح تازه‌ای باطاق بخشید. فقط وقتی که کشیش رفت متوجه شدم برای اولین بار قیافه‌اش پژمرده گشت وهمینکه براو خیره شدم دیدم ناگهان رنگش تیره شد. دانه‌های عرق روی پیشانیش نشست. پل بهمراه کشیش ازاطاق بیرون رفت و بلانش زنه وکودك درحالیکه کتابی را ورق میزدند متوجه هیچ چیزی نشدندآهسته گفتم «من بهمراه شما تا اطاقتان خواهم آمد» واوچنانکه گوئی منظورم را نفهمید برمن خیره شد و سپس چون بازویم را بسوی اوگرفتم با وضعی لرزان بآن تکیه داد.

با صدای بلند بنحوی که دیگران بشنوند گفتم «فکرمیکنم بهتراست درباره اسامی اشخاص برویم باطاق شما ودرآنجا صحبت کنیم»

بازوی مرا محکمتر گرفت وقامت خودرا صاف نگهداشت وهمینکه بسوی درراه افتادگفت «شب بخیر شب بخیر .. شب همگی بخیر، ناراحت نباشید مطالبی‌هست که من وژان باید دربالا راجع بآنها صحبت کنیم»

همگی برخاستند وبلانش درحالیکه جلو میآمدگفت «مامان، بهتر است شما دیگر پائین نیائید، اینکار خیلی برای شما سخت است»

این کلمات که ضمنا نیش وکنایه ای هم بهمراه داشت جواب فوری ومناسبی برای گوینده آنها تهیه‌کرد.

مادر برگشت و درحالیکه بازوی مرا رها میکردگفت «هروقت به نصیحت شما احتیاجی داشتم خبرتان میکنم، در حدود چهارصد پاکت هست که باید روی‌آنها تافردا عصرنوشته شود، بهتر است ازهمین امشب شروع کنی وبچه راهم بکمك بگیری»

از اطاق بیرون‌آمدیم وازپله‌ها بالا رفتیم وقتی بطبقه اول رسیدیم او ایستاد وضمن‌اینکه نفسش را تازه میکردگفت «چرا اینحرف را زدم؟ اصلا این دعوت ها برای چیست؟»

گفتم «دعوت نامه برای تشییع جنازه است که باید روز جمعه صورت گیرد»

«تشییع جنازه کی؟»

گفتم «فرانسواز، فرانسواز که امروز مرده است»

گفت «البته، البته، من یادم رفته بود و یاد موقعی افتادم که میخواستیم دعوتنامه برای عروسی بلانش بنویسیم. ما دعوتنامه چاپی تهیه کرده بودیم و هیچوقت هم از آنها استفاده نشد»

دوباره بازویم راگرفت وبسوی طبقه دوم راه افتادیم.

شارلوت دراطاق را برای ما بازکرد ومن ازقیافه‌اش فهمیدم‌که سخت متوحش شده است. نگاهی ظنین ومضطرب برمن افکند و موقعیکه کنتس وارد اطاق شدآهسته بمن گفت:

«جعبه‌ها راازاطاق آرایش برده‌اند»

گفتم «میدانم، خودم برده‌ام»

«برای چه؟ امشب بآنها احتیاج داریم»

گفتم «نخیر، بآنها احتیاجی نیست»

ازکنار اورد شدم ودنبال کنتس رفتم وگفتم «مامان لباسهایت را بیرون بیاور وبیستر برو ممکنست خوابتان ببرد ممکن هم هست نبرد بهر حال هیچ اهمیتی ندارد. امشب را من همینجا در اطاق پهلوی شما میمانم»

سایه اوکه برسقف افتاده بود عجیب و مقتدر همچون ساحره‌ای بنظر میرسید. گوئی اصلا جزونقش پرده‌های دیوار وتخت شده بود ولی وقتیکه برگشت وبمن نگاه‌کرد بر اثر حرکت او سایه کوچکتر شد وبزمین لغزید ولبخندی که برچهره‌اش دیده میشد درست لبخند همان زن بودکه درپائین با غرور وتهور مصیبتی راکه براو وارد شده بود تحمل میکرد.

گفت «همیشه همینطور بود... از مدتها قبل همواره یکی ازما ببستر میرفت و دیگری از اومراقبت میکرد. وقتی‌که دوازده ساله بودی دچار تب سختی شدی، من درکنار تخت خواب‌تو می‌نشستم وبر چهره‌ات آب میزدم. آیا امشب خیال داری درباره من همان‌کاررا بکنی؟»

بعد خندید ومرا از اطاق خود بیرون راند وشارلوت را صدا‌کرد. براهرو آمدم وازآنجا نیزبسالن رفتم. دیدم که آنها چراغها را خاموش کرده ومیخواهند باطاقهای خود بروند ماری‌نوئل که دستش دردست بلانش بود بهمراه اوبسوی پلکان میرفت.

پرسید «پاپا برای شب بخیرگفتن پیش من میآئی؟»

گفتم «بله» و بعد برای اینکه سیگاری بکشم وارد اطاق ناهار خوری شدم. وقتیکه دوباره بتالار برگشتم دیـدم رنه بجای اینکه بهمراه دیگران رفته باشد در پلکان منتظر من ایستاده است.

گفت «پس شمامیخواهید بکلی ازشرمن وپل خلاص شوید؟ آیا این نقشه را موقع‌بازگشت ازپاریس کشیدید؟»

سرم را تکان دادم وگفتم «غروب وقتی‌که بیرون رفتم این فکر بخاطرم رسید، اگر هم شما فکر دیگری میکنید کاملا در اشتباه هستید» لحظه ای سکوت‌کرد و چیزی نگفت چنین بنظر میرسید که بفکر فرورفته است وبعدآهسته گفت «ژان، شما عوض شده‌اید، منظورم این نیست که عامل این تغییر حادثه شوم امروز بوده، نه، بلکه مدتهاست که شما تغییر کرده‌اید»

پرسیدم «درچه جهتی تغییر کرده‌ام؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت «نمیگویم که فقط نسبت بمن تغییر کرده‌اید، زیرا حالا متوجه میشوم که درین چند ماه گذشته فقط فکر سرگرم کردن خود بودید. حوصله تان سررفته بود، هیچ سرگرمی هم نداشتید وناگهان سروکله من دراینجا پیدا شد... اما تغییر شما یك چیزکلی است، اصولا سخت تر وافتاده تر شده‌اید»

گفتم «سخت تر؟ من که برعکس فکر میکردم نرمتر ودرهرکاری ضعیف ترشده ام»

متفکرانه بمن نگاه‌کرد وگفت «اوه، نه، تنها من نیستم که متوجه این تغییر شده‌ام. پل

هم یکی دو روز قبل ، وقتی دستتان را سوزانیده بودید همین را میگفت ، شما خیلی کناره‌گیر شده‌اید واین خوبی وفضیلت را نه فقط من بلکه همه احساس میکنند وبهمین جهت بودکه هردوی ما وقتی دیدیم پیشنهاد میکنیدکه ما بسفر برویم ونه شما ، خیلی تعجب‌کردیم . ازروی رفتارشما درهفته گذشته ، ما همیشه فکر میکردیم تنها چیزی‌که مطلوب شما است‌گریز ازین ناحیه وزندگی اینجاست .»

من اندکی سراسیمه براو خیره شدم وگفتم «آیا درحرکات من چنین چیزی دیده میشد ؟» «رك وراست بخواهید باید بگویم : بله»

«درست نیست ، هیچوقت من ازفکر اهل منزل غافل نبوده ام . کاخ ،کارخانه ، مامان ، بچه ، تمام افراد خانواده دائما فکر مرابخود مشغول میداشته‌اندآخرین چیزی‌که ممکنست بفکرم برسد همین‌گریز وفرار است‌که شما میگوئید»

بنظر میرسیدکه حرفهایم را باور نکرده است‌وگفت «ازکار شما سردر نمیاورم وحقیقتش را بخواهید هرگز شما را درك نکرده‌ام . وموقعی هم‌که فکر میکردم شما را شناخته‌ام حتماابلهی بیش نبودم ، شما هرگز بمن عشقی نداشته‌اید ، نیست ؟»

گفتم «ژنه ، فعلاکه هیچ عشقی بتوندارم ، درباره‌گذشته‌هم چیزی بخاطر نمیآورم واصولا در وجود چنین چیزی شك دارم»

گفت «می بینید ؟ شما خشن شده‌اید ، تغییر کرده‌اید . وحتی حالا دیگر نمیخواهید بخودتان زحمت تظاهر بعشق را هم بدهید» سکوت‌کرد وبعدآهسته و بااکراه‌گفت «آیا این قرارداد را هم با همین خونسردی منعقد کردید و فکر میکردید آنچه امروز رویداده بالاخره یکروز اتفاق میافتد ؟»

« ژنه ، اگر شما فکر میکنید موقع امضای قرارداد من درفکر مردن فرانسواز بودم‌کاملا اشتباه میکنی »

نفسی تازه‌کرد وگفت « خوشحالم ، درنمازخانه اموات ناگهان امشب تمام وقایع گذشته بیادم‌آمد ... یکهفته قبل برای من امکان نداشت‌که بتوانم سن‌ژیل را ترك‌گویم ولی حالا ... » روی ازمن برگرفت وبیالارفتن از پله‌ها پرداخت

« ولی حالامی بینم دیگر دراینجا نمیتوانم زندگی‌کنم . باید ازاینجا دورشوم ـ تنها امیدی که من وبل بآتیه داریم درهمین دورشدن از سن‌ژیل است »

آنقدر براو نگاه‌کردم تا درمیان راهرو از نظر غایب شد ونمیدانستم واقعاً درگذشت فرانسواز او را قدری شرمسارکرده بود یا برائر خودداری وبی‌اعتنائی خودم هوسها وامیال او کشته ونابودگشت .

وقتی چراغ را خاموش‌کردم ودر تاریکی از پله‌کان بالا رفتم چنین بنظرم رسیدآنچه‌که میخواستم درحق ایندونفر ، بل ورنه ، انجام بدهم نتیجهٔ فکر خودم یافکر ژان‌دوکه‌که حالا سایهٔ او شده بودم نبود بلکه شخص سومی ـ‌که نه‌من ونه او بلکه ترکیبی ازمن واو بود ـ وهیچ وجود

جسمانی نداشت مسبب این کار خیر شده بود واو بجای اینکه زائیدهٔ فکر وتعقل باشد مولود وحی والهام بود وبهردوی ما آسایش ونشاط می‌بخشید.

ماری نوئل ازمن خواهش کرده بود باطاقش بردم وباو شب‌بخیر بگویم. دسته‌درراچرخاندم وانتظار داشتم که اورا روی تخت یادرکنار سجاده‌اش ببینم ولی او براثر خستگی زیاد روز در رختخواب خود بخوابی عمیق فرورفته بود

شمعها را خاموش کردم وپنجره را بستم. بعداز پلکان پائین آمدم. بسوی آنطرف کاخ روان شدم وخود را باطاقی که دربرج دیگر کاخ قرار داشت رسانیدم. دراینجا شمعدانی نبود ونور کمی درکنار تخت‌خواب بچشم میخورد وزن که روی بالشها لمیده بود هنوز بیدار بود. چشمانش که در میان چهرهٔ تیره وشکسته‌اش فرورفته بود بمن خیره گشت گفت «فکر نمیکردم که دیگر بیائید»

صندلی را ازکنار بخاری برداشتم وپهلوی تخت کشیدم، روی آن نشستم ودستم را بسویش گرفتم. محکم دست مرا دردست خود فشرد.

گفت «شارلوت را باطاق خودش فرستادم وباو گفتم: امشب آقای کنت ازمن مراقبت‌خواهد کرد واحتیاجی بتو ندارم. لابد مایل بودید همین را باو بگویم نیست؟»

گفتم «چرا مامان!»

دستم‌را محکمتر گرفت وفهمیدم که تمام شب همینطور دستم را بعلامت دفاعی درمقابل‌تاریکی دردست نگه خواهدداشت ومنهم نباید دستم را ازدست او بیرون بیاورم زیرا درآنصورت برخلاف قول خود رفتارکرده بودم»

گفت «درهمین چندروزه، وقتی که کارها روبرام شد من ازین اطاق خواهم رفت ودر پائین اطاق قدیم خودم‌راتصاحب میکنم، آنجا بهتر است ومیتوانم‌مراقب‌همه چیز باشم»

گفتم «هرطورکه میل شماست»

«همینطورکه اینجا درازکشیده بودم، دستخوش افکاری شدم ونمیدانم‌که درگذشته بودم یا زمان حال، دچار رؤیاهای بدی شدم»

ساعت طلائی که کنارتختش بود تیک‌تاک میکرد وبعد پاندول آن‌که حرکاتش از پشت شیشه دیده میشد بکمك تیک‌تاك دقایق را تشکیل میدادند وسپری میکردند.

گفت «شب قبل خواب دیدم که درکاخ نبودید. ودرنیروهای مقاومت‌داشتید‌جنگ‌میکردید ومن مشغول قرائت نامه‌ای بودم‌که شما شب قتل موریس‌دووال مخفیانه بدست‌من رسانیدید چندین‌بار آنرا خواندم ودیدم نزدیك است سرم ازدرد بترکد، بعد وقتی‌شما‌آمدید وبمن مورفین‌زدید دیگر رؤیاهایم قطع شد»

گفتم «اگر امشب هم خواب می‌دیدید، حالا که من اینجا هستم دیگر نباید ناراحت باشید»

بجلو خم‌شدم وبادست سوخته‌ام کلید چراغ را زدم وناگهان احساس کردم که تاریکی‌سراسر وجودم را احاطه کرد وبقلبم فشار میآورد وقیافهٔ یأس‌آمیز سایه‌ها اینك برمن هجوم میآوردند

واو هم نیمه خواب ونیمه بیدار مرتب حرف میزد . گاهی باصدای بلند فریاد میکرد ، ناسزا میگفت . گاهی دعا میخواند ویکبار هم خنده‌ای دامنه‌دار و بی‌پایان را سر داد ولی در تمام این مدت که افکاری بریده بریده او را تعقیب میکرد نه دقیقه‌ای آرام میشدونه اینکه دست مرا رهامیکرد . سرانجام ، در حدود ساعت پنج وقتیکه خوابش برد ومن خم شدم وبراو نگریستم چهره‌اش دیگردر نظرم بصورت یك ماسك جلوه‌گر نشد بلکه آرام وآسوده و زیبا وجوان مینمود .

فصل بیست و چهارم

فهمیدم که دیگر بیدار نمیشود ومن میتوانم او را ترک گویم . برخاستم واز اطاق بیرون رفتم وازمیان سکوت عمیقی که همه‌جا را گرفته بود گذشتم وخود را بسالن رسانیدم وپس‌ازگشودن پنجره بایوان رفتم . ازآنجاهم بسوی خندق راه افتادم ازکنار درختان شاه بلوط رد شدم وبه‌تخته سنگ بزرگی که میان آنها بود رسیدم . هوا سردی مخصوص پیش‌از سپیده‌دم را داشت

کنار همان تخته سنگ نشستم ومنتظر طلوع صبح ماندم وهمینکه آسمان رنگ پریده شد و روشنائی آشکار گشت ، مهی‌روشن‌وگرم واسفنج مانند بالای درختان را مستورکرد وکمی بعد بصورت دانه‌های شبنم درآمد وسرشاخه‌های درختان را برنگ طلا نمودار ساخت ولحظه‌ای بعد ، همینکه خورشید برنوک کوهسارکنار دهکده تابیدن گرفت ، دهکده نیز ازخواب گران بیدار شد .

لحظه‌ای چنین بنظرم رسید که از خانه‌ای دود بهوا خاست ، سگی پارس کرد وگاوی نعره برکشید ، من دیگر موجودی سرگشته ، مراقبی منزوی که براثر فرسودگی از پای درآمده باشد نبودم ، بلکه خود را درمیان جمع ، وجزئی ازسن‌ژیل احساس میکردم . فکرکردم حالاکشیش از خواب بیدار میشود وناگهان چهرهٔ آرام‌وپرصفایش براثریادآوری وقایع کاخ درهم وگرفته میگردد. همچنین بیاد روستائیان افتادم که برمن ناشناس بودند. وشب گذشته باحترام فرانسواز بنمازآمده باسری فرود افتاده و چشمانی پرملال درکلیسا ایستاده بودند ارنست راننده کامیون ، ژولی ونوهٔ کوچکش پیرهم آنجا بودند . ناگهان بااعتقادی کامل متوجه‌شدم‌که آمدم من درمیان آنها صرفاً برای اقناع حس کنجکاوی یکنفر غریبه یا تمایل بتماشا وسیاحت نبود بلکه براثر مطلبی مهمتر وعمیقتر یعنی میل شدید وسوزانی برای تأمین‌آتیه وراحتی این خانواده بوده است . واین‌آرزوی بزرگ محدود بافراد نمیشد ونه‌تنها شامل حال خانواده مقیم کاخ وتمام اهالی دهکده میشد حتی اشیاء و امکنه وابسته بآنها ، اطراف تپه‌ها ، جاده سراشیب وپرشن ، درختهای تاکی که برسینه دیوارها بالا میرفت و جنگل را نیز دربرمیگرفت .

همانطورکه پای تخته سنگ نشسته بودم خورشید بالاآمد ومه بامدادی ناپدیدگشت . کاخ بااینکه درروشنی کامل قرارگرفت هنوز قیافهٔ خواب آلودی داشت تابالاخره پنجره یکی‌ازاطاقهای برج شرقی گشوده شد وچهره بلانش درکنارآن برای لحظه‌ای آشکارگشت واین گشودن ناگهانی پنجرهٔ اطاق مرا بفکر انداخت که آیا او نیز تمام شب را بابیخوابی وشب زنده داری گذرانده است ؟

برخاستم وازمیان باغها بسوخ کاخروانه گشتم وتاوقتی که بکنار خندق وپای پنجره دررسیدم متوجه من نشد . باصدای بلند از همان پائین گفتم « دستم درد میکند . آیا باند آنرا عوض میکنی ؟ »

جواب نداد ولی پنجره را بازگذاشت وبدرون اطاق رفت ومتوجه شدم سکوت او بمانند همیشه بی‌اعتنائی بمن بود ولی البته ازکمك در حق من مضایقه‌ای نکرد . بسوی اطاق رفتم در زدم و چون جوابی نیامد دسته در را پیچاندم ووارد شدم . اوکنار میزی ایستاده وپارچهٔ تمیزی‌را باز میکرد قیافه‌اش بیحال بودجامه قهوه ای‌رنگی‌بیرداشت وموهایش رانیز بمانند همیشه بعقب برده در پشت سر بسته بود .

بلانش بمن نگاه نکرد ولی دستش را جلوآورده دست مرا گرفت وپارچه‌ایراکه بلا روز یکشنبه برآن بسته بود بازکرد

گفتم « اگر باخود عهدکرده‌ایدکه همواره درحضور من ساکت باشید بدانیدکه دیروز در بیمارستان نقض عهدکردید وعهد شکسته دیگر اعتباری ندارد » او جوابی نداد وهمچنان سرگرم بستن دستم بود . گفتم « پانزده‌سال پیش مرگ یکنفر بین‌ما سکوت سنگینی برقرارکرد ومرگ شخص دیگری دیروز موجب تخفیف این‌سکوت گشت آیا بنفع هردوی ما وتمام خانواده نیست‌که باین سکوت وخاموشی پایان بدهیم ؟ »

دستم‌که حالا لخت‌شده‌بود بیدفاع بنظرمیرسید . توانستم‌آنرا حرکت بدهم ، دستم را مشت کنم واحساس‌کردم دیگر درد نمیکند . او پارچه تازه را برداشت وبرزخم بست پارچه‌ای تازه خنك وتمیز بود .

بدون اینکه سر خود را بلند کند گفت « البته اینهم بنفع شماست ، همانطورکه تسلیم فرانسواز بمرگ هم بنفعتان بود : زیرا زندگی را برشما سهل‌ترکرد . او دیگر سر راهتان قرار ندارد »

گفتم « من او را تسلیم مرگ نکردم »

گفت « ولی شما دربارهٔ خودتان دروغ گفتید ، درباره قرارداد دروغ گفتید وسالهای سال است راجع بهمه چیز دروغ میگوئید ومن مایل نیستم نه حالا ونه درآتیه باشما حرفی‌بزنم .

اصلا ماچه حرفی داریم‌که باهم بزنیم »

پیچیدن دستم را تمام‌کرد. دست من آزاد . ازوضع او معلوم بودکه حرف‌آخری را زده و دیگر مایل نیست درحضورش باشم .

گفتم « اشتباه میکنید . من خیلی حرفها دارم‌که باید باشما درمیان بگذارم . اگر شما مرا بعنوان رئیس خانواده قبول دارید باید حرفهای مرا ولواینکه علیرغم تمایل باطنی خودتانهم باشد گوش‌کنید »

نگاهی برمن افکند سپس برگشت وپارچه‌ها را درجعبه‌دواها گذاشت وگفت « شایدثروت هنگفتی‌که بشما رسیده شما را جری ودلیرهم کرده است ولی هرگز ثروت نمیتواند شما را بصورت

موجود قابل احترامی درآورد . من شما را بعنوان رئیس خانواده یا چیز دیگری نمی‌شناسم شما هیچوقت کاری نکرده‌اید که شایسته این نام باشید »

باطراف خود که غرق در گرفتگی و سردی بود نگریستم بعد اندکی درقیافه شکنجه‌دیده مسیح مصلوب که یقیناً همواره نگاه بلانش برآن خیره میشد دقیق شدم و گفتم « آیا برای همین است که این تصویرها را بدیوار آویزان میکنی ؟ میخواهی بگوئی که هیچوقت حاضر بگذشت و اغماض نیستی ؟ »

برگشت ، بمن نگاه کرد و گفت « دیگر خدای مرا مسخره نکن ، تو همه چیز زندگی مرا درهم شکستی ، این یکی را برایم باقی بگذار »

« آیا میل نداری اینها راهم در حیاط اربابی کارخانه بدیوار بکوبی ؟ نمیخواهی که این عکسها را نیز پهلوی جهیزیه موریس دووال بفرستی ؟ »

بهرحال ، بااین حرفها خودداری وسکوت او را درهم شکستم . گفت « چطور جرأت میکنی از اوحرف بزنی ؟ چگونه جرأت میکنی حتی نامش را برزبان بیاوری ؟ آیا خیال میکنی من هیچوقت، هیچ لحظه‌ای در شب یاروزآنچه را که تو باوکردی ازیاد میبرم ؟ »

گفتم « نه ، البته شما فراموش نکرده‌اید ومنهم همه چیز را بیاد دارم . شما نمی‌توانید مرا ببخشید شاید من خودم‌هم نمیتوانم خود را ببخشم . دراینصورت چرا هردوی ما ، دیروز صبح وقتیکه فهمیدیم ماری نوئل بدرون چاه رفته آنهمه ناراحت شدیم ؟ »

همان‌چیزی که میخواستم وهمان‌چیزی که مایه ترسم بود اتفاق افتاد . اشک چشمهایش را پر کرد وبرگونه‌هایش سرازیرشد . بکنار پنجره رفت وبتماشای خارج مشغول شد ولی حرکت شانه‌های او تأثر عمیقش راکه دیگر نمیتوانستم ببینم افشاء میکرد .

فوراً برگشت . چشمانش را خشک کرده بود وگفت « شاید ازآن منظره‌هم لذت بردید ؛ و ازاینکه ناله وفریاد مرا دیدید لابد خوشحال شدید ؟ »

« نه‌دیگر، نه، چنین نیست که خیال میکنی »

پرسید « دراینصورت دیگر منتظر چه‌هستی ؟ »

من نمیتوانستم برای گناه مرتکب نشده‌ای عذرخواهی کنم. بعنوان یك سپر بلا فقط میتوانستم گناهان دیگری را بگردن بگیرم .

گفتم «هفته گذشته داشتم آلبوم را ورق میزدم ، عکس دوران کودکی خودمانرا پیداکردم ، عکسهای آخری خیلی‌خوب بود مخصوصاً عکسهای‌دسته جمعی که درکارخانه گرفته شده‌بود وموریس هم دربین جمع بچشم میخورد . »

پرسید «خوب . منظور ؟»

جواب دادم «هیچ ، فقط آرزو میکردم آنچه که درپانزده سال پیش روی داد هرگز اتفاق نیفتاده بود»

با چهره ای بی اعتقاد بر من خیره شد وفهمیدم آنچه ازدهان من شنید بقدری باگفتار و کردار برادرش متفاوت بود که هرگز نمیتوانست این حرف را قبول کند .

گفتم «شاید فکر میکنید که دروغ میگویم ، اما اینطور نیست ، هر چه گفتم عین حقیقت است .»

گفت « اگر میخواهید بگناهان خود اعتراف کنید ، لازم نیست که اعتراف در حضور من صورت گیرد ، اینکار پانزده سال بتأخیر افتاده است» درمیان اطاق راه افتاد و برای فرو خوردن خشم و عصبانیت خود بمرتب کردن اسباب واثاثیه‌ای که قبلا منظم نشده بود پرداخت . « حالا چنین اعترافی بدرد کدام یك ازما دونفر میخورد ؟ اینکه خود را محکوم میکنید چه حاصلی دارد؟ این حرفها که دیگر برای من موریس نمیشود . شما حتی آنشب جرأت نداشتید که خودتان او را هدف گلوله قرار بدهید ، بلکه ببهانه اینکه در کارخانه پنهان شوید بآنجا رفتید و ازاو پناهگاه خواستید . اوآمد و بروی شما در بازکرد و شما باآن دار ودسته جنایتکار خود درآنجا ایستاده بودید . خدا ممکنست شمارا ببخشد . اما ژان ، ازمن چنین کاری ساخته نیست .»

دوباره بکنار پنجره رفت وایستاد ، هوای خنك وتازه بامدادی بدرون اطاق میآمد ولی وقتی که من بدنبال اورفتم ودرکنارش قرارگرفتم دیگر ازمن دور نشد .

گفت «ازاول شما ومامان باموریس مخالف بودید ، حتی ازهمان روزهای نخست که او واردکارخانه شد این مخالفت بچشم میخورد . شما از اینکه میدیدید پاپا آنهمه باو توجه دارد حسودی میکردید . وبعدها ، وقتیکه پاپاکنترل کارخانه ومدیریت آنرا باو داد شما دیگر عصبانی وناراحت شدید . چون موریس ازمیان مردم عادی برخاسته بود شما همین مطلب را برای ابراز نفرت نسبت باو پیراهن عثمان کردید . پاپا هرگز چنین اعتقادی نداشت وبرعکس بخوبی همه چیز را می‌فهمید . اوبهیچوجه مانند تو مخالف ازدواج ما نبود . وقتی که کشور اشغال شد وخلع سلاح عمومی فرا رسید برای تو فرصت خوبی پیش آمد که جنایتکاری را در لباس قهرمانی انجام بدهی ... البته خانواده ما تنها خانواده‌ای نبودکه فردی از افرادش چنین ازآب درآمد .»

دستهایش را حرکتی داد و ناگهان همه چیز بپایان رسید . گذشته هاگذشته بود. برگشت و باطراف خود ، باطاق داخل برج که همچون حجره صومعه‌ای خالی وساده بود نگریست .

گفت «حالا ، من بجای خانه اربابی کارخانه درینجا زندگی میکنم ، اگردیروزصبح متأثر شدم ، توبخوبی علت آنرا میدانی»

فکر میکنم چیزیکه او را در نظر من ـ با اینکه مردی بیگانه وغریب بودم ـ عزیز و گرامی میکرد این بودکه هنوز مرا «تو» خطاب میکرد آنچه که در جریان زندگی برایش عادت شده بود نمیتوانست براثر سکوتی پانزده ساله متروك گردد. همین روزنه امیدی بود که دربدترین حالات یأس جائی برای آشتی باقی میگذاشت .

گفتم «میخواهم که شما بخانه اربابی رفته وآنرا دوباره زنده وجاندار بکنید واگرموریس نیست اقلا خود شماجای اورا پرکنید .»

او همانطور بهت زده و بی اعتقاد بمن مینگریست وحرفی هم نمیزد . من بصحبت ادامه دادم .

«من به پل گفته‌ام بخارجه برود ، او ، همانطور که میدانید از زمان جنگ تا بحال اداره

کارخانه را عهده دار بوده است . حالا او ورنه باید بسفر بروند . و شاید در تمام عمر ازدواج خودشان این اول باری باشد که میتوانند باهم نفس راحتی بکشند . هرگز فرصتی پیش نیامده تا پل استعداد خودرا در کارها نشان دهد و حالا با سفرکردن وبیرون رفتن ازسن ژیل من فکر میکنم چنین فرصتی را باو خواهیم داد .

شاید از ضرورت و فوریتی که در لحن من مشاهده میکرد بتعجب افتاد همینطور بی‌فکر نشست ، دسته‌های صندلی راگرفت بر من خیره شد .

گفتم «بالاخره یکی ازافراد خانواده باید اداره کارخانه را بعهده بگیرد . منکه نمیتوانم ، من‌الفبای اینکاررا هم بلند نیستم وحوصله یادگرفتن آنرا هم ندارم . اگر شما با موریس ازدواج کرده بودید ناچار در اداره کارخانه هم او را یاری میکردید . وقتی که ماری نوئل بزرگ شد کارخانه مال او خواهد بود . اگر ازدواج کرد کارخانه جهیزیه‌اش میشود . بهر حال تنها شخصی که بکارخانه علاقمند است ومایل بحفظ وادامه‌آن میباشد شما هستید . من میخواهم که شما بخاطر موریس ، بخاطر ماری نوئل اینکاررا خودتان عهده‌دار شوید .»

بازهم ساکت بود وچیزی نمیگفت ، یقیناً اگر بصورتش سیلی میزدم بیش ازآن متعجب ومبهوت نمیشد . گفتم «خانه ، درآنجا انتظار شما را میکشد پانزده سال است که این انتظار ادامه دارد تصاویر ، ظروف چینی ، میز وصندلی‌ها و حتی کتابهای او تمام چیزهائی که میبایستی شما دو نفر ازآنها استفاده کنید همانطور در حال انتظار بسر میبرند ، شما متعلق بکارخانه ، بآن خانه اربابی هستید . شما باز باید دست بابتکارات و ابداعاتی بزنید ، و چیزهائی نظیر مدل قصری که بچه دیروز ازچاه درآورده بود ظریف وزیبا بسازید . وبعدها بجای اینکه شیشه‌های عطر ودارو تهیه کنید وبرای شرکت کاروواله بفرستید ـ کاری که او میتواند ارزان وفراوان ازهرجای دیگری هم بدست بیاورد ـ شما میتوانید بازار ویژه‌ای برای کالاهای خود بیابید . بازاری که پل درخارجه تهیه خواهدکرد ومشتری محصولات ظریف وهنرمندانه شما خواهد بود »

ناگهان در خود احساس ضعف وفتوری شدید کردم وساکت شدم وهمانطورکه شب گذشته درکنار مادرگذشته‌های اسف‌بار او را درنظر مجسم میدیدم حالا نیز درزیر نگاههای بلانش که شماتت وتلخی خود را از دست داده ومهربان شده بود ، چنین بنظر میرسید غمهای گذشته را ازیاد برده و تاریکی وسردی آن ایام را بردوش من انداخته بود .. ومن نیز ناگزیر بایستی همه اینها را تحمل میکردم .

گفتم « من خسته‌ام ، دیشب اصلا نخوابیده‌ام »

گفت « من‌هم همینطور ، دیشب نتوانستم اصلا دعائی بخوانم »

جواب دادم « پس هردو وضع مشابهی داشتیم وهردو دراعماق تاریکی‌ها دست‌وپامیزدیم اما بچه زودتر ازما بدرون آنچاه رفت وترسی‌هم براو عارض نشد ، بلانش وقتی که‌شمابکارخانه رفتید باید کار لازمی را انجام بدهید . کارگران را بفرستید تاسنگهای ته‌چاه را کنار بزنند و

چشمه آنرا بیرون بیاورند چاه حتماً بازهم بآب میرسد»

او همچنان نشسته بود ومن ازکنارش رفتم و یکسر خود را باطاق آرایش رسانده بروی تخت افتادم و آرام خوابیدم تا اینکه قدری از ساعت ده گذشته کاستون را بیدار کرد وگفت باید ساعت یازده در ویلار باشیم. برخاستم ، ریشم را تراشیدم وپس ازپوشیدن لباس بهمراه‌اوبسوی شهر راه افتادیم.

تشریفات بزودی بپایان رسید. فقط کمیسر در آنجا بود ،گزارش خودرا برایم خواند و تأکید کرد که پرونده از نظر اداری دیگر بسته شده است. وقتی بیرون‌آمدم یکی از افسران گفت در اطاق مجاور کسی منتظر من است. ونسان ، مستخدم بلا بود و بسته کوچکی در دست داشت.

گفت «ببخشید آقای کنت ، مادام بهیچ طریق دیگری نمیتوانست باشما تماس بگیرد. این بسته دیروز از پاریس رسید. خانم میدانست که خیلی دیر رسیده ولی تقاضاکرد آنرا بدخترك کوچك بدهید.»

بسته راگرفتم وپرسیدم «این چیه؟»

گفت «همان عتیقه‌ای که شکسته بود ودخترك شما ازمادام میخواست آنرا تعمیر کند. البته مادام بشماگفتندکه اینکار ممکن نیست. ولی ایشان برای تهیه مجسمه دیگری بپاریس نوشتندفقط خواهش دارندکه نگذارید دخترك بفهمد این‌مجسمه بدل همان مجسمه‌ایست‌که شکست. فکرمیکنند اگر بچه‌خیال کند این همان مجسمه مادرش است بآن دلبستگی بیشتری خواهد داشت.»

ازاو تشکرکردم وبعد با وضعی مردد پرسیدم «آیا مادام پیغام دیگری نفرستاد؟»

«نه آقای کنت ، فقط همین‌را باضافه عمیق ترین تأثرات قلبی خودشان»

وقتی به سن ژیل برگشتیم دیدم ماری نوئل درایوان منتظر من است ، بسوی ما دویدو فوراً دست درگردنم انداخت ، بعد گفت «مادر بزرگ صبح زود پائین‌آمده ... در سالن مشغول تهیه آن چیز ها برای مامان است. مامان را فردا هم‌آنجا خواهند گذاشت تا بتوانند بیایند و برایش دعاکنند» کمی متأثر و ناراحت بنظر میرسید ومتوجه شدم قاب عکس را بروی سینه‌اش زده‌است بعد ادامه داد:

«مادام یوبمادر بزرگ کمك‌می‌کند و میگوید او تنها شخصی است‌که موقع مرگ پدر بزرگ و تمام تشریفات آنرا بخوبی بیاد دارد. حالا راجع به چیدن میز دارند با هم حرف میزنند»

دستم راگرفت ومرا بسالن راهنمائی کرد. میتوانستم صدای صحبتی راکه درآنجا جریان داشت بشنوم. بهمراه بچه وارد اطاق شدم. میز بزرگی دروسط اطاق نهاده و برآن رومیزی حاشیه داری کشیده بودند. کنتس درکنار آن روی یك صندلی نشسته و ژولی‌که رومیزی دیگری بدست داشت روبروی اودیده میشد.

«ولی خانم‌کنتس من حتم دارم‌که میز قدری وسط تر بود وروی‌آنرا هم نه این‌رومیزی بلکه همین پارچه‌ای‌که روی دست منست کشیده بودیم و منهم حالا با چه زحمتی آنراکه پشت‌گنجه

افتاده بود پیدا کردم»

کنتس جواب داد «چه حرفها میزنی ، ما همان رومیزی حاشیه داررا انداخته بودیم . این مال مادرم بود وصد سال تمام برای همین جورکارها ازآن استفاده میکردند»

ژولی گفت «ممکنست خانم کنتس . من حرفی ندارم . ولی خوب یادم میآیدکه رومیزی حاشیه دار را شما در مواقعی‌که مراسم غسل تعمید بچه ها برپا میشد بکار میبردید زمینه آن با تزئینات وکیك وشیرینی‌که رویش می‌چیدیم‌خیلی مناسب بود . ولی برای ایام سوگواری وضع طور دیگریست ومن فکر میکنم‌که این یکی برای‌مجلس ختم مادام ژان مناسب تراست وباضافه درسال ۱۹۳٤ برای‌آقای‌کنت‌هم ازهمین استفاده کردیم »

کنتس گفت « آن‌یکی میز را بهتر میپوشاند وهیچکس‌هم متوجهٔ تغییررومیزی نخواهد شد ومن یقین دارم‌که حتی‌آقای‌کشیش‌هم باشتباه خواهد افتاد . »

ژولی گفت « آقای‌کشیش شاید ، او چشمش کم‌سو شده ولی اسقف موضوع را خواهد فهمید . »

کنتس گفت « اهمیتی‌ندارد ، من از رومیزی حاشیه‌دار بیشتر خوشم میآید »

ژولی گفت « درینصورت دیگر حرفی ندارم . همانرا روی میز میکشیم من فکرمیکنم‌که‌این یکی را باز باید توی‌گنجه بگذارم وحتماً تابیست‌سال دیگرکسی بفکرآن نخواهد افتاد زیرا دربن روزها کی بفکر اسباب واثاثیه‌کاخ است ؟ درسابق هرگز اینطور نبود »

آهی‌کشید ورومیزی را درگوشه میز تاکرد .

کنتس گفت « ازین کلفت‌های امروزی چه‌انتظار دارید ؟ هیچکدام آنها درفکرکار خود نیستند »

ژولی گفت « ولی این‌تقصیر خانم خانه است . فقط خانم خوب میتواند کلفت‌ها را بطور خوبی بکار بکشد خوب یادم هست درقدیم وقتی‌که پای شما بآشپزخانه‌میرسید ماهمگی چنان‌مرعوب میشدیم‌که تانیم‌ساعت جرأت نداشتیم حرف بزنیم . قاعده‌اش‌هم همین است . ولی امروز ـ »

سرش را تکان داد وجمله را ناتمام‌گذاشت .

کنتس گفت « من مریض بودم ، رشته‌کار ازدستم دررفته بود ولی درآتیه وضع بکلی عوض خواهد شد »

ژولی گفت « امیدوارم‌که موفق بشوید ... وقت اینکار فرارسیده است »

« ژولی تو اینحرف را ازروی بدجنسی میزنی ، تو همیشه دلت‌میخواست باینجاآمده ودر کارهائی‌که اصلا ربطی بتو نداشت دخالت‌کنی »

ژولی گفت « ولی خانم‌کنتس کاملا بمن ارتباط داشت . هرچه‌که در اینجا برای هرکدام از شما اتفاق بیفتد بمن مربوط است . من درسن‌ژیل بدنیا آمده‌ام ، کاخ ، کارخانه ، دهکده ، همهٔ اینها جزئی اززندگی من شده‌اند . »

کنتس گفت « ولی توآدم بدجنسی‌هستی ، شنیدم‌که‌عروست بایك کارگرمکانیك روی‌هم‌ریخت وفرارکرد زیرا ازدست تو ذله شده بود . »

ژولی گفت « من بدجنس هستم ؛ اشتباه میکنید خانم کنتس دردنیا زنی بقدر من بردبار و صبور پیدا نخواهیدکرد . ولی عروس من صبح تاغروب غرمیزد . برای پسرم آندره خیلی بهتر شد که اورفت . اقلا حالا آرام وآسوده زندگی میکنیم .

کنتس گفت « میدانی همه اینچیزها از بیکاری سرچشمه میگیرد ، تودیگر درکارخانه کار زیادی نداری ، فقط چندتامرغ و جوجه ای را نگهداری میکنی ، درآتیه باید هفته‌ای دوبار بکاخ بیائی ومرا در منظم کردن اسباب واثاثیه کمك بکنی . گرچه درمورد رومیزی اشتباه میکردی و حق بامن بود ... »

« خانم کنتس شما مختارید که هرطور دلتان بخواهد اسباب واثاثیه منزل رابچینید اما برای آخرین بارهم عرض میکنم که رومیزی حاشیه‌دار را در موقع ختم مرحوم کنت روی میز نینداختیم »

وبعدبانگاهپائی که برهردومفهوم بود مدتی یکدیگر را نگریستند ودرینموقع که کنتس برای اولین بار ازحضور من مطلع میشد بسوی من سری تکان داد وگفت کارها روبراه شد ؟ »

« بله مامان »

« پس ما میتوانیم ازروی همان نقشه قبلی ترتیب باقی کارها را بدهیم . بهتر است که شما بارنه کمك کنید ونشانی نامه‌ها را زودتر بنویسید . بلانش اصلا معلوم نیست کجارفته . وفکرمیکنم مطابق معمول حالاهم درکلیسا باشد . خوب ، پس هردوتائی بروید ، من وژولی دراینجاکارهائی داریم که بایدانجام بدهیم »

گاستون را درتالار دیدیم . بسته‌ایراکه دراتومبیل جا گذاشته بودم دردست داشت وگفت « آقای کنت این بسته درماشین مانده بود »

بسته را گرفتم وباطاق خواب رفتم ، بچه‌هم بدنبال من آمد .

گفت « این چیه ؟ آیا برای من چیزی خریده‌اید ؟ »

جواب ندادم . روبان آنرا گشودم وکاغذها راهم بازکردم سگ وگربه چینی‌ساخت کپنهاك که کاملا مانند مال خودمان بود ازلای کاغذها آشکارشد . آنرا روی‌میز ، سرجای همیشگی گذاشتم وبرماری نوئل نگاه کردم . او دستها را درهم کرده ، لبخندزنان همانجا ایستاده بود ونگاه‌میکرد .

گفت « حالا هیچکس نمیتواند متوجهٔ شکستگی این بشود . خیلی‌خوب درست شده ، مثل اینکه اصلا شکسته نشده باشد . حالا یقین دارم‌که مرا بخشیده ، خوبست اینراهم فردا درسالن‌کنار شمعدان بگذاریم تااثری از خودش‌هم درآنجا باشد »

گفتم « گمان نمیکنم اینکار را بکنیم زیرا خیلی عجیب وغیرطبیعی میشود . فکرمیکنم اگر همین‌جا پهلوی سایر اسباب واثاثیهٔ او بگذاریم بهتر ومناسب‌تر باشد »

بعد بکتابخانه رفتیم . صورت اسامی اشخاص درآنجا روی میز بود . ولی هیچکس نه پل ، نه رنه ، نه بلانش آنجانبودکه پاکت‌ها را بنویسد .

به بچه گفتم « پس اینها کجا هستند ؟ آیا همگی رفته‌اند ؟ »

بچه گفت «البته، مادر بزرگ نمیداند آنها کجاهستند، اما عمه‌رنه دراطاق خودش نشسته و دارد لباسهای زمستانی خود را مرتب میکند واو بعنوان راز بزرگی بمن گفت که بعدازتشییع جنازه وعزاداری بهمراه عموپل بخارج خواهد رفت وبعدهاهم درپاریس برای خودشان آپارتمان کوچکی تهیه خواهند کرد»

من پاکت بعدی را برداشتم وصورت اسامی را بین‌خودمان گذاشتم تاآنها را قسمت کنیم و گفتم «آیا عموپل‌هم درفکر منظم‌کردن لباسهای زمستانی است؟»

«اوه! نه، او بکارخانه رفته، عمه‌بلانش درکلیسا نیست، بلکه بهمراه عموپل رفته و اینهم البته جزو اسرار است. میترسیدند اگر مادر بزرگ بفهمد فوری درکارشان دخالت کند. عمه بلانش میخواهد باسباب واثاثیه‌ای که درخانه اربابی انبار شده سرکشی کند. میگفت خیلی حیف شده که کسی درآنجا زندگی نمیکند میخواهد آنجا را باز بصورتی درآورد که قابل زندگی‌کردن بشود»

«بله خودش امروز صبح بمن گفت‌ومیخواهد ترتیب اینکار را بدهد وبرای همین باعموپل بکارخانه رفت» لحظه‌ای مشغول نوشتن پاکت‌ها بودیم. بعد ماری نوئل سرش را بلندکرد ودر حالیکه ته‌قلم را میجوید گفت «فکرهای بدی درسرم افتاده ونمیدانم باید آنها را بشما بگویم یا نه»

گفتم «بگو، ادامه بده»

گفت «درست از وقتی‌که مامان مرده هرکس آنچه را دلش میخواهد بدست میآورد. مادر بزرگ‌که خیلی از خودنمائی خوشش میآید فوری آمده پائین، عمه‌رنه وعموپل‌هم‌که دلشان برای سفر لك زده بود مشغول باربندی هستند. عمه‌بلانش‌هم برای سرکشی بخانه اربابی رفته، جائی‌که بقول خودش، پیش‌از تولد من قرار بود مسکن وخانه‌اش بشود. حتی مادام یوهم سر یك‌رومیزی بگونگو راه انداخته وظاهراً ازین‌کارکیف میکند. شماهم پولی را که میخواستید بدست‌آوردید. واما راجع بخودم –» اندکی‌مرددشد. درچشمهایش ناراحتی واندوه‌آشکاری دیده میشد «واما راجع بخودم، منهم بالاخره صاحب برادرکوچکی نشدم ومیتوانم خوشحال باشم‌که تمام روزراهم میتوانم درکنارشما بگذرانم»

من براو خیره‌خیره نگاه میکردم عبارتی‌میخواستم بزبان‌آورم ولی موفق‌نمیشدم، جمله‌ای بودکه مطالبی راجع به جوع وگرسنگی، شاید هم درباره حرص وآز شامل میشد وبسختی برمغز من فشار میآوزد. ازمیان در نیمه‌بازی‌که باطاق ناهارخوری بازمیشد صدای زنگ تلفن را شنیدم. صدای ناگهانی زنگ رشتهٔ افکارم را درهم‌گسیخت. زیرا آنچه‌که اومیگفت مطلب مهمی‌بود وحتماً میبایستی جوابی بآن میدادم.

گفت «مطلب دراینست‌که اگر مامان نمی‌مرد آیا هیچکدام ازین‌چیزها روی میداد؟»

سؤال اوکه مهیب وتکان‌دهنده بود چنین بنظر میرسیدکه بنیان وپایهٔ هراعتقادی را درهم خواهد شکست ومن فوری‌گفتم «بله، این چیزها حتماً روی میداد، وقوع آنها قطعی بود وهیچ ربطی‌هم بامرگ مامان نداشت. اگرهم مامان زنده میماند این چیزها اتفاق میافتاد»

اوکه هنوز ازین جواب ناراضی بود بازهم مردد بنظر میرسید «وقتیکه خداوند مهربان

ترتیب کارها را بدهد همه‌چیز بنحواحسن اتفاق میافتد ولی گاهی اوقات شیطان بالباس مبدل خودرا بما جا میزند آیا میدانید که در **سن ماتیو** درین باره چه‌حدیثی آمده ؟

« اگر تو بپای من بیفتی ومرا پرستش کنی هرچه بخواهی بتو خواهم داد »

صدای زنگ تلفن قطع شد . گاستون بسراغ آن رفته بود ، لحظه‌ای بعد صدای پائی که بسوی ما میآمد شنیده شد .

ماری نوئل گفت « اصل مطلب دراینست که اینها را ازهم تشخیص بدهیم و بفهمیم چیزهائی که خواسته‌ایم خدا بمامیدهد یاشیطان ، بالاخره یکی ازایندو دستشان درکار است اما شما چگونه میتوانید تشخیص بدهید ؟ »

گاستون بمیان درآمد وگفت « آقای کنت را پای تلفن میخواهند »

برخاستم وبسوی تلفن رفتم گوشی را برداشتم وگفتم

« بفرمائید ، کجا هستید ؟ »

شخصی گفت « گوشی را داشته باشید » صدای بوق مخصوصی شنیده شد و پس ازلحظه ای صدای دیگری گفت « آیا من باآقای کنت دوگه دارم صحبت میکنم ؟ »

گفتم « بله ، شماکی هستیدوچه‌میخواهید ؟ »

صداآرام و آهسته ، تقریباً با لحنی که به بچ بچه شبیه بودگفت « منم ، ژان دوگه ، من روزنامه‌های امروز را خواندم ... وحالا آمده‌ام »

بدون اینکه جوابی بدهم همانطور ایستاده بودم . لحظه‌ای بعد دوباره اوبحرف آمد « شما آنجا هستید وجای مراگرفته‌اید ؟ »

فصل بیست و پنجم

فکر میکنم چون صدای پائی درتالار بلند شد ـ که شاید صدای پای گاستون بود - احتیاط را از دست ندادم و بعنوان مردی که رئیس خانه است و امر و نهی میکند و همیشه محکم حرف میزند گفتم «بله ، من اینجا هستم»

گفت «من از دوویل دارم تلفن میکنم . ماشین شما هم زیر پای منست . قصد دارم کمی دیروقت بسوی سن ژیل حرکت کنم ، پیش ازفرارسیدن تاریکی خوب نیست بآنجا بیایم ، ممکنست مراکسی ببیند . فکر میکنم بهتر باشد ساعت هفت یکدیگر را ملاقات کنیم»

اطمینان و قاطعیتی که در لحنش وجود داشت و چنین معلوم میکرد که من فوراً طبق نقشه اوشکست خواهم خورد درمن حس تنفر بیشتری نسبت باو ایجاد کرد .

پرسیدم «کجا ؟»

لحظه‌ای سکوت کرد . بعد بملایمت گفت «شما خانه اربابی واقع درکارخانه را بلدید ؟»

گفتم «بله»

گفت «ماشین را میان جاده . درکنار جنگل خواهم گذاشت و بعد بسوی باغ راه میافتم شما درداخل خانه منتظر من باشید من کمی بعد ازساعت هفت آنجا خواهم بود»

خدا حافظی نکرده گوشی راگذاشت ودیگر حرف ما تمام شد .

ازاطاق تلفن بیرون آمدم وبتالار رفتم گاستون وژرمن با ظرفهای غذا ازآشپزخانه باطاق ناهار خوری میرفتند . از بیرون صدای اتومبیلی شنیده شد . سیتروئن بود که بلانش و پل را از کارخانه میآورد .

وارد سالن شدم . کنتس هنوزآنجا نشسته بود ، ژولی رفته ورومیزی ساده را هم با خود برده بود .

کنتس پرسید «کی بشما تلفن میکرد ؟»

گفتم «آدم مهمی نبود ، شخصی که روزنامه های امروز را خوانده بود» بسویش رفتم و دستش را گرفتم .

گفتم «میخواهم ببینم حالتان چطور است ، نمیتوانستم جلوی ژولی از شما این سئوال را بکنم»

بمن نگاهی کرد ولبخند زد وگفت «شب زنده داری مفصلی داشتیم ، نبود ؟ شما در میان صندلی خوابیدید امامن حتی چشمم را لحظه ای هم نبستم . اگر فکرمیکنید باین آسانی میتوانم ازشر آن راحت شوم‌اشتباه میکنید»

جواب دادم «هرگز نگفتم باین آسانی موفق‌میشوید . برعکس فکر میکنم سخت‌ترین کاری که درعمرتان باید بکنید همین است»

گفت «من بخاطرشما خواب وآسایش را برخود حرام کرده‌ام واین کار بسیار مهمی است. نیست ؟ همه اینها بخاطر این بودکه شما اراده‌کردید . اما من اطمینانی ندارم‌که شما بازتغییرفکر ندهید ودوباره مرا ببالا تبعید نکنید ...»

گفتم «نه ، نه ، هرگز چنین نخواهم کرد»

ازلحن محکم من خوشش‌آمد ، برخاست وگونه‌هایم را نوازش‌کرد وگفت «شما خیلی‌رنج کشیدید . من وژولی درین باره هردوهم عقیده بودیم . ولی بعد از این همه ما خودرا فدای شما خواهیم‌کرد»

اندکی ساکت ماند باطراف خود نگاهی از روی رضایت انداخت وگفت «میدانی من در نماز خانه اموات سخت برای فرانسواز متأثر شدم .گوئی اول باری بودکه این چنین احساساتی نسبت باو درمن ایجاد میگشت . فرداهم ازدیدارکسانیکه برای ادای احترام نسبت بجنازه اواینجا خواهندآمد بسیار مفتخر خواهم بود . برای انسان تسلی بزرگی است‌که ببیند در موقع درگذشت عروسش هیچگونه شرمساری وخجالتی احساس نمیکند .»

کاستون بسالن‌آمد واعلام‌کردکه ناهار حاضر است وما ازسالن بیرون رفتیم

دیگران قبلا دراطاق ناهار خوری جمع شده بودند همینکه برپل و بلانش نگاهی افکندم متوجه شدم‌که آنها توطئه‌ای با هم ترتیب داده‌اند ورازپنهانی بین خوددارندکه از وضع حرکات وچهره آنهاکاملا مشخص است . وقتیکه بلانش بمانند همیشه دعای خودراآغازکرد وبدون لبخند ولی با اطمینان بمن نگاه‌کرد فهمیدم که‌آنروز صبح کاری صورت‌گرفته است .

همینکه مادر سر جای خود وروبروی من نشست‌گفتم «حالاکه شما ازبالا بپائین‌آمدید و در جائی که لازم بود قرارگرفتید میخواهم تغییرات دیگری نیز درکارها بوجود بیاورم البته اینموضوع را قبلا بابلانش ، پل و رنه درمیان گذاشته ام . پل دیگر اداره‌کارخانه را عهده دار نخواهد بود . اوبهمراه رنه بعد ازین به‌مسافرت‌خواهندرفت»

براثر اشاره من او بیحرکت ماند . قدری غذا ازتوی بشقابش برداشت و جلوی سگهاکه دورش چمباتمه زده بودند ریخت وگفت «فکر خوبی است ،آنها قبلامیبایستی بسفر میرفتند،خوب جای اوچه‌کسی کار میکند ؟ حتماً ژاك راکه نمیگذاری ؟ اوعرضه ندارد»

جواب دادم «بلانش بهتر ازتمام ما درباره‌کارخانه اطلاعات دارد و درآتیه درهمان خانه اربابی زندگی خواهدکرد»

حتی این مطلب هم اورا تحریك نکرد. نمیدانم درآن لحظه انتظار چه عکس العملی از او داشتم . شاید فکر میکردم ناگهان بلانش را مسخره‌کندو یا لااقل یکرشته مطالب بیربط

تحویل من بدهد ولی بجای تمام این چیزها با نهایت خونسردی گفت «من همیشه عقیده داشتم که بلانش فکر صنعت وتجارت خوبی دارد . نمیدانم این‌خاصیت را ازکی بارث برده ، منکه اینطور نیستم پدرشما هم خیلی درینکارها وارد نبود . اوهمیشه بکارخانه بچشم یك سنت خانوادگی نگاه میکرد نه بعنوان دستگاهی صنعتی و تجاری - ولی بلانش - » سرش را بلندکرد وبر دختر خود خیره شد»

وقتی که کارها بدست او افتاد دیگر جهانگرد وسیاحی هم باینجا پا نخواهدگذاشت مغازه کوچکی درجلوی کارخانه افتتاح خواهد شدکه مدلهای کوچك کاخ وکلیسا را میفروشد و ژولی هم درخانه کوچك خود بستنی میزند وبمردم تحویل میدهد، اینکار ها البته مدتها پیش انجام میگرفت ولی جنگ آنها را متوقف ساخت .»

بعد سرگرم خوردن شد . پل نگاهی بمن‌افکند وفوری گفت «خوب ، شما با هیچکدام ازین نقشه‌ها مخالف نیستید ؟»

ومادرگفت «مخالف ؟ برای چه مخالف باشم هردوپیشنهاد کاملا بافکرمن جوراست وقتی که من خودم هر روز در پائین باشم بلانش دیگر چه کاری دارد ؟ یا دیگر چه احتیاجی به رنه داریم» وبرعروس خود خیره شد وافزود «زنها وقتی که بیکار شدند شرارتشان گل میکند .»

باین ترتیب دیگر جای حرفی باقی نبود ، بچه‌حق داشت ، هرکس هرچه میخواست بدست آورده بود .

وقتیکه این وضع را دیدم متوجه شدم‌که ماری نوئل بمن خیره شده است .

گفتم «خوب . حالا چطور ؟»

گفت «همین ، شما برای هرکسی نقشه‌ای کشیدید و فقط فکر خودتان نیستید وقتیکه همه از اینجا میروند شما چه خواهیدکرد ؟»

سئوال اوتوجه همه را جلب کرد وجملگی کنجکاوانه برمن خیره شدند .

گفتم «من درهمین کاخ سن ژیل میمانم ، من هیچ قصد مسافرت ندارم و همواره درهمین جا باقی خواهم ماند»

درضمن صحبت برنامه کار خودرا درذهن منظم کردم . تپانچه‌ایراکه درکشوی میزکتابخانه بود بخاطرآوردم . روز شنبه دستم را سوزاندم تا دیگران نفهمند تیر اندازی نمیدانم ولی امروز وضع دیگری داشتم . وقتی که هدف در دوقدمی باشد دیوانه ترین اشخاص هم ممکن نیست تیرش بخطا برود . ومنهم ازاینکارهیچ تأثر وتأسفی نخواهم داشت و اوبا استقبالی‌که شایسته کردارش میباشد مواجه خواهد شد .

گاستون وارد شد و قدری سبزیجات خوراکی آورد . همه ناگهان و با هم شروع بصحبت کردند ولی من ساکت بودم . مادر که سخت مراقبم بود با اشاره پرسید «چته ؟» و من با تکان دادن سرگفتم «چیزی نیست» . درعالم خیال اورا میدیدم‌که ازمهمانخانه دوویل سوار ماشین‌شده راه میافتد ، و با اطمینان بسوی دنیای کوچکی که می پندارد در انتظار اوست حرکت میکند . و خیال میکردم قصدش اینست‌که بیدرنگ بایك لبخند ودست‌دادن مرا مرخص کند ودوباره باهمان روش‌قدیم زندگی بدوراناخته را ازسرگیرد . اگر واقعاً چنین قصدی داشت نقشه‌اش نقش برآب

بود . حالا وجود واقعی من بودم و او سایه‌ای بیش نبود .

پس ازصرف ناهار موقع مناسبی بچنگم افتاد . بلانش وکودك برای درس ببالا رفتند . مادر دیگران را بسالن برد تا نظم وترتیب آنرا ببینند . من بسوی کتابخانه رفتم وکشوی میزرا باز کردم . دیدم تپانچه در کنار آلبوم عکسهاست . آنرا برداشتم ، تپانچه پر بود ، آنرا بجیبم گذاشتم وباطاق آرایش رفتم وآنرا درکنار جعبه‌های مورفین وسورنگ گذاشتم .

وقتیکه پائین آمدم فکر کردم که خیلی بموقع کارم راصورت دادم . آنها توی کتابخانه رفته بودند . پل یك طرف میز تحریر نشسته بود رنه هم آنطرف آن وهردو مشغول نوشتن سرپاکت‌ها بودند . مادرکه درمیان صندلی نشسته ومراقب آنهابود دستش را بسوی من درازکرد وگفت «شما خیلی بی‌تاب بنظر میآئید؛ چه فکری بسردارید ؟»

وقتیکه براو نگریستم بخاطر آوردم که من درصدد کشتن پسر او نیستم بلکه میخواهم موجودی را بقتل برسانم که نسبت باو یادیگران هیچگونه محبت واحساسی ندارد.

اومرا پسر خود میدانست . و من درآتیه تمام وظایفی که پسرش در قبال اوداشت انجام میدادم .

گفتم «میخواهم تمام گذشته‌ها را نابودکنم . این تنها فکریست که من درسردارم»

گفت «ولی با نقشه‌ای که برای بلانش دارید مثل اینکه درصدد احیاء گذشته‌ها هستید»

گفتم «نه ، شما متوجه آن نیستید »

شانه‌هایش را بالاانداخت وگفت «هرطوردلتان میخواهد . البته تمام اینها بمنظورآنست که زندگی را برخود راحت تر وگواراتر کنید ... حالا بیا وکنارم بنشین»

بصندلی که درکنارش بود اشاره کرد و من نیزنشستم ودستش راگرفتم . فوری متوجه شدم که خوابش برده . پل سرش را برگرداند وگفت «اوخیلی زیادکار میکند»

گفتم «عیبی ندارد ، اینطور بهتر است»

رنه برمن نگاهی کرد وگفت «اوبایددربالا استراحت کند . پل راست میگوید ، باین ترتیب همینکه عزاداری بپایان رسید اوهم حتماً ازپای درخواهدآمد»

گفتم «من این قماررا هم میکنم ومسئولیت اینکاررا هم برعهده میگیرم»

بعد ازظهری طولانی وخسته‌کننده بود وجز صدای حرکت قلم‌ها بروی کاغذ صدای دیگری شنیده نمیشد . بچهره مادر نگاه کردم ودیدم خواب است . ناگهان بخاطرآوردم پیش ازبیدارشدن او باید حرکت کنم پل و رنه پشتشان بمن بود . هیچکدام ازآنها نمی‌بایستی بفهمندکجا میخواهم بروم . احساسی ناگهانی ، نظیرچوبی که انسان برای پرهیز ازخطر دردست بگیرد ـ مرا وادار کرد دست مادررا ببوسم . بعد برخاستم و ازاطاق بیرون رفتم ، هیچکس متوجه خروج من نشد .

تپانچه را از اطاق آرایش برداشتم وبایوان رفتم و ازآنجا نیزپائین آمده بسوی در باغ حرکت کردم . ابتدا بزیر درختان شاه بلوط وسپس بخارج باغ رفتم . هرگز جنگل راباآن آرامی وزیبائی ندیده بودم اشعه آفتاب برگهای خزان زده را طلائی رنگ میکرد .

وقتی بمزارع مجاور زمینهای کارخانه رسیدم همانجا نشستم و منتظرماندم . هیچ فایده‌ای

نداشت زودتر ازژان بخانه اربابی بروم مخصوصاً که کارگرانهم هنوز ازکاردست نکشیده بودند و احتمالا مرا مشاهده میکردند . یادم آمدکه بشکه‌های بنزین زیادی در یکی ازانبارها دیده بودم برای هدفی‌که درپیش داشتم بمقداری بنزین نیز نیازمند بودم .

درحدود دوساعتی گذشت . من بدون ساعت البته وسیله‌ای برای دیدن گذشت زمان نداشتم ولی ازاینکه ناگهان هوا خنك شد و خورشید در پشت درختان فرورفت وسکوت همه جا را فرا گرفت میتوانستم حدس بزنم که غروب نزدیك است . کارخانه تعطیل شد . برخاستم وازباغ گذشتم وخودرا بکناردیوار خانه اربابی رسانیدم.

لحظه‌ای صبر کردم. بعدبه پشت درخت موپنهان شده وازپنجره اطاق دفتر بدرون نگریستم اطاق خالی بود . ژاك بخانه رفته ومن دیگر یکه تازمیدان بودم بسوی انتهای دیوارحرکت کردم ودوباره ازپنجره بدرون خانه جستم . دراطاق اثرات زیادی ازورود پل وبلانش باقی مانده‌بود اسبابها را جابجاکرده ، میز وصندلی‌ها را جلوکشیده و تصویرها را جابجاکـرده بودند بلانش هیچ وقت خودرا تلف نکرده بود ومیدانست چه بایستی بکند اطاق دیگرصورت انبار اشیاءمتروك را نداشت بلکه بشکل زنده‌ای درآمده منتظر ورود او بود .

من نیزهمچنان نشستم‌ومنتظر ورود مردی‌ماندم‌که میخواستم اورا بکشم . روشنائی محوطه را ترك گفت ، سایه‌هاکشیده ترشدند نیمساعت دیگر همه‌جا بکلی تاریك میشد وموقعی‌که اومیرسید ودستی به پنجره یا در میزد متوجه میشد هرچه بسرش آمده کیفر جنایتی است‌که خود اوچند سال قبل درهمین جا مرتکب شده است . اوپانزده سال بعقب برمیگشت .

دسته دربگردش درآمد وبراثر فرسودگی دسته داخلی‌بروی زمین افتاد . دربازنشد زیرا من آنرااز داخل چفت‌کرده بودم . برخاستم ، بسوی دررفتم، دستگیره را برداشتم ودوباره‌آنرا جا انداختم . آهسته چفت را بازکردم تپانچه هم دردستم حاضر بود . در راگشودم و چنین بنظرم رسیدکه آنشب موریس دووال نیز بهمین طریق درخانه خودرا بروی اوگشوده واورا درتاریکی دیده بود . همینکه دربازشد صدائی‌که البته صدای‌اونبود ـ گفت «آهای ، آیاکسی درخانه هست؟» بجای ژان دوگه‌کشیش آمده بود ـ ما باهم مواجه‌شدیم من مبهوت ومتعجب واو متبسم ولبخند زنان بهم نگاه‌کردیم تا اینکه ناگهان چشمش برتپانچه افتاد وقیافه‌اش عوض شد .

بمن‌گفت « اجازه میفرمائید ؟» وپیش ازاینکه بفهمم منظورش چیست دست خود را دراز کرد وتپانچه رااز دستم‌گرفت . بعدآنرا خالی‌کرد وفشنگها وتپانچه را درجیب خودگذاشت .

گفت «من اینطور چیزها را دوست ندارم ، مابقدرکافی اینها را در زمان جنگ و اشغال کشورمان دیدیم ، اینها مایه خسارات بزرگی شدند و بازهم ممکنست ضررهای دیگری برایمان ببار بیاورند»

سرش را بلندکرد وبمن نگریست وچون من قدرت تکلم نداشتم دستی ببازویم زد وگفت «ناراحت نباشید . حتماً یکروز ازاینکه تپانچه را ازشماگرفتم خوشحال خواهید شد . شما قصد سوئی داشتید ، نیست ؟»

من اندکی مردد ماندم وبالاخره‌گفتم « بله ، پدر»

گفت «بسیار خوب ، درباره آن دیگر بحثی نمیکنم . این مطلبی است که بوجدان شما و خداوند متعال مربوط میشود ، من حق ندارم ازشما بپرسم چراخشمگین شده‌اید . ولی وظیفه‌دارم درصورت امکان زندگی وجان افراد را نجات بدهم» دراتاق تاریك باطراف خود نگاهی انداخت وگفت «آمده بودم آندره را ملاقات کنم خوشبختانه مثل اینکه دستش دارد خوب میشود ولی او درد زیادی را متحمل شد ودرحدود یك هفته قبل بمن گفت «بهتر است بزندگی خود پایان دهم» ومن گفتم «نه . آندره ،آینده از همین امروز شروع میشود ، همه روزه درسایه موهبت الهی از خواب گران برمیخیزیم وباید از این روز پر برکت با خوشی وخرمی استفاده کنیم نه اینکه آنرا بدور بیفکنیم» مدتی ساکت ماند وبعد در حالیکه بسوی اسباب و اثاثیه اشاره میکرد گفت «پس آنچه که مادموازل بلانش درکاخ بمن گفت صحت دارد ؟ میگفت که ممکنست برای همیشه باینجابیاید وشما این پیشنهاد را باورکرده‌اید»

جواب دادم «اگر بشما اینطورگفته ، محققاً راست است»

گفت «پس شما هم حتماکاری نخواهید کرد که اوتغییرعقیده بدهد ؟ بقول قدیمی‌ها : هیچوقت از دوکار شریك امرخیر بوجود نمیاید . شاید اگرمن ازاینجا نمیگذشتم مصیبتی روی داده بودکه همه مارا متأسف میساخت . دراین خانواده بقدرکافی ناراحتی وعذاب وجودداشت ودیگرلازم نبود شما هم بااین عمل‌خودغم تازه‌ای برای همه بوجود بیاورید»

گفتم «پدر من خیال نداشتم مصیبت تازه‌ای درست کنم ، میخواستم عامل اصلی تمام مصائب را از بین ببرم»

پرسید «با نابود ساختن خودتان ؟ نفع اینکار عایدکی میشد ، خودتان یاآنها؟»

لحظه‌ای‌منتظرجواب من ماند . ولی من حرفی نزدم .

دوباره بسوی درنگاه کرد وبا اندکی تردیدگفت : «خوب، حالا من نمیتوانم بشما پیشنهاد سواری بکنم . من باسرچرخه‌ام‌آمده‌ام ولی ماشین شما را ندیدم . چگونه بخانه برمیگردید ؟»

گفتم «من پیاده آمدم . همانطور هم برمیگردم»

گفت «خوب‌چرابامن برنگردی ؟ میدانید که‌من‌خیلی آهسته‌چرخم را میبرم» ساعتش رابیرون آورد وگفت «اوه ! ازهفت هم چیزی گذشته ، ممکنست آنها درکاخ منتظرشما باشند ، با اینکه‌من همسفر مناسبی برای شما نیستم بازدلم میخواهد باهم برویم»

گفتم «امشب پدر دلم میخواهد تنها قدم بزنم»

باز با چشمان مضطرب اندکی مردد شد وگفت «فکر نمیکنم کار درستی باشدکه شماراتنها بگذارم ممکنست بازهم شماکاری بکنیدکه مایه تأسف همه بشود .»

گفتم «دیگر نمیتوانم ، شما چنین‌کاری را غیر ممکن ساختید»

لبخندی زد وگفت «خوشوقتم ، وهرگز هم ازین عمل متأسف نخواهم بود ، واماراجع به تفنگ شما ـ . . .» دستی به جیبش برد «شاید دوباره آنرا بشما پس بدهم ، این متعلق بخودشما خواهد بود . فعلا شب بخیر»

درمیان تاریکی‌ها ناپدید شد . عبور اورا ازکنارچاه تماشاکردم وسپس بسوی انبار ها راه

افتاد. دررا بستم ودوباره چفت آنرا انداختم. همینکه بسوی پنجره رفتم ناگهان شخصی که در پای آن نشسته بود برخاست ، تفنگ بدست ازمیان چهارچوب بالا آمد. بملایمت می‌خندید و تفنگ را نیز بسوی سینه‌ام گرفت وگفت :

«آندفعه‌هم همینطورعمل‌کردم . ولی حالا کار خیلی آسان بود . نه‌قراولی نه‌اردوی‌سربازان ونه سیم خاردار هیچ چیز سرراه وجود نداشت وبجای‌گروه سربازانی‌که ممکن بود باتهدید مرا وادار بعقب‌نشینی‌کنند آقای‌کشیش مهربان باینجا آمد . تصدیق‌کنیدکه بخت همیشه مددکارمنست . من حق داشتم‌که مسلح باینجا آمدم نیست ؟ این تنها چیزی بودکه درمهمانخانه لومان توی چمدان جا نگذاشتم »

دوتا ازصندلی‌ها را جلوکشید وگفت « بنشینید ، لازم نیست دستها را بالاکنید ، تپانچه را برای تهدید شما نیاورده‌ام ، فقط ازروی احتیاط دستم‌گرفتم . من ازسال۱ ٤ ببعد همیشه مسلح‌حرکت میکنم » او نیز روی صندلی دیگر روبروی من نشست .

«خوب ، پس نقشهٔ شما این‌بودکه ازدست‌من خلاص‌شده ودرسن‌ژیل زندگی‌کنید ؟ پیش‌آمدی ناگهانی وضع مساعدی برایتان بوجودآورد وخیالتان راحت‌شد هان ؟ اما می‌بینم‌که هرچه پیش آمده متعلق بخود من است . »

فصل بیست و ششم

من نمیتوانستم چشمهای اورا ببینم ولی قسمتی ازصورتش راکه میشد درتاریکی تشخیص‌داد عین صورت خودم بود ، تاریکی بااینکه حضور او را ناگوارترمیساخت اقلا تحمل این ناراحتی‌را سبکتر میکرد .

پرسید « چطورشدکه او مرد ؟ روزنامه‌های صبح نوشته بودندکه فقط براثر حادثه‌ای بوده است »

گفتم « ازپنجرهٔ اطاق خوابش پرت شد . قاب عکسی که برایش ازپاریس آورده‌بود ازدستش توی طاقچه حیاط افتاد . خواست آنرا بردارد ولی پرت شد . کمیسر پلیس برای بازجوئی بکاخ آمد و این نکتهٔ را تصدیق کرد . فردا جسد اورا به سن‌ژیل میآورند ومراسم کفن‌ودفن‌هم روز جمعه صورت میگیرد »

گفت « این‌مطلب راهم درروزنامه خواندم وبرای همین‌بودکه برگشتم »

اینحرفش را هیچ تفسیر نکردم ولی مسلماً برای کفن‌ودفن همسرش برنگشته‌بود بلکه صرفاً برای نتایجی‌که ازمرگ او عایدش میشد بخانه‌آمده بود .

گفت « اما اعتراف میکنم‌که هرگز فکر نمیکردم بتوانید بااین‌خوبی باحوادث روبروشوید. وقتیکه ، یك‌هفته قبل شما را درآن مهمانخانه گذاشتم ورفتم فکرمیکردم حتماً شما باداره پلیس رفته داستان خود را برای‌آنها خواهیدگفت . بعد بااصراروسماجت ازآنها درخواست خواهیدکرد که حرفتان را باورکنند . اما برعکس — » خنده‌ای‌کرد « شما موفق شدید هفت‌روز تمام بدروغ خود را عوض من جابزنید ودرخانه من زندگی‌کنید ، آقا بشما تبریك میگویم .

آیا هیچکس بشما ظنین نشد ؟ »

گفتم « هیچکس»

« مادرم چطور ؟ بچه چطور ؟ »

« بهیچوجه»

درضمن گفتن این‌کلمه رضایتی‌که اندکی وحشیانه‌مینمود درخاطرخود احساس‌کردم. کسی اورا غایب نمی‌شمرد وازنبودنش‌کسی تأسف نمیخورد .

گفت « دلم میخواهد بدانم بارنه چه رفتاری در پیش‌گرفتید زیرا او موقعی‌که من کاخ را ترك میکردم بکلی حوصله‌اش سررفته بود ، فرانسواز را چگونه آرام‌کردید ، وآیا بابلانش‌سر

صحبت را باز کردید ؟ درباره مادرم برای ترك مورفین باید بعدها اقدام کنیم وطبیبی را نیز برایش بیاوریم ، البته لازم بتذکر نیست که این دکتر باید شخصی غیراز طبیب خانوادگی خودمان باشد . او را باید بیکی از بیمارستانهای پاریس بفرستیم ومن قبلا جای مناسبی را دیده‌ام »

به‌هفت‌تیر که دور از دسترس من ودرعقب صندلی خودش گذاشته بود نگاهی کردم .

البته هرگز نمیتوانستم خود را بآن برسانم . او که درهرکاری شیادی کامل بود خیلی‌زودتر ازمن میتوانست آنرا بردارد . گفتم « لازم نیست اورا بپاریس بفرستید ، ولی درخانه بدواهائی احتیاج دارد . او تصمیم گرفته مورفین را ترك کند ، تمام دیشب را من پهلویش بودم واو نخستین گامرا درین راه برداشته است »

درتاریکی سنگینی نگاه اوراکه برمن دوخته شده بود کاملا احساس میکردم . پرسید « منظورتان چیست ؟ »

بیاد صندلی کنار تخت او افتادم ، سکوت ، رؤیاها وسایه‌های تهدیدکننده‌ای راکه ازبرابر نگاه او رد میشدند بخاطرآوردم وگفتم « من درکنار تخت او نشستم تاخوابش برد وتمام اینمدت دست او را دردست داشتم »

خنده اوکه زننگی غیرقابل تحمل داشت دراطاق تاریك پیچید وگفت « دوست بیچاره من ، آیا فکر میکنیدکه بااین‌طریق‌میشودآدمی مرفینی را معالجه‌کرد ؟ امشب بکلی دیوانه خواهد شد و شارلوت ناگزیر باو دوآمپول تزریق خواهدکرد »

گفتم « نه » ولی تردیدی برمن عارض شد زیرا موقعیکه او را ترك میگفتم خیلی خسته بنظر میرسید

گفت « دیگر چه ؟ بگوئید ببینم چکارهای دیگری کرده‌اید ؟ »

دیگرچه ؟ داشتم ذهن خود را زیرورومیکردم . گفتم « پل ورنه‌هم کاخ وسن‌ژیل‌را ترك خواهندکرد . آنها بسفر میروند واقلا شش‌ماه تایکسال مسافرتشان طول خواهدکشید »

سرش را تکان داد وگفت « این مسافرت طلاق آنها را تسریع خواهدکرد . رنه عاشقی را که مدام درجستجوی آنست پیدا میکند و پل‌هم خود را ازهروقت دیگری حقیرتر احساس‌خواهدکرد همینکه او را بدنیای آدمها بفرستید فوری متوجه شخصیت واقعی خود خواهد شد ومی‌فهمد بیش‌از یك دهاتی ساده‌لوح برایش ارزش قائل نیستند . خوب دیگرچه ؟ »

دراین‌لحظه بفکر بازی بچه‌ها افتادم‌که دروسط‌کوچه آجرها را پهلوی‌هم می‌چینند و بچه‌ای آجر اولی را میاندازد . لحظه‌ای بعد تمام‌آجرها بزمین میافتند .

این مکالمه وگفتگو نیز عیناً باپندارهای‌من دربارهٔ عشق‌آنها همان‌معامله را میکرد وبخوبی معلوم میشدکه اصلا عشقی درکار نبود ، هوسی کثیف‌آنها را بهم مربوط میکرده است .

گفتم « شما قرارداد کارواله را بهم زدید ، نیست ؟ من قرارداد جدیدی امضا کردم . کارخانه تعطیل نمیشود وهیچکس هم بیکار نخواهد ماند ولی شما ضرر زیادی متحمل خواهید شد »

دیگر خنده‌ای سرنداد . فقط سوت‌کوتاهی کشید . ازناراحتی که برچهره‌اش پیدا شده بود

لذت میبردم گفت « فکر میکنم بتوانم با مرور زمان آنرا بهم بزنم . کارهای دیگر شما خسارت کمی دربرداشت ولی این یکی قابل تحمل نیست . حتی با پولی که از فرانسواز بمن میرسد نمیشود جبران این خسارت را کرد ولی شما کـه پل را بسفر میفرستید چـه کسی را میخواهید بسرپرستی کارخانه بگذارید ؟ »

گفتم « بلانش را »

صندلی را بجلو خم کرد وصورتش را کاملا نزدیك صـورت من آورد وگفت « آیا شما با بلانش صحبت کردید ؟ واوهم جواب داد ؟ »

گفتم « بله ، او امروز صبح باینجا آمده . من باوگفتم کارخانه ازین پس متعلق باواست وبهرطریقی که بخواهد میتواند آنرا اداره نماید . حتی میتواندآنرا جهیزیه ماری نوئل کند »

لحظه‌ای ساکت ماند . شاید بهم‌خوردن نقشه‌هایش سخت اورا ناراحت کرده‌بود ومن ازته دل چنین آرزوئی داشتم .

بآرامی گفت « میدانید ممکن است بهمین ترتیب کارخانه راه بیفتد . اگـر بلانش دوباره دست بکار شود ومابتوانیم باتهیهٔ اسباب بازیهای ظریف انظار را بسوی کالاهای‌خودجلب کنیم گذشته ازاینکه ازشر شرکت های نظیر کارواله خلاص شده‌ایم میتوانیم درهمین‌حوالی بازاری تهیه کنیم و هیچکس‌هم یارای رقابت بامارا نخواهد داشت وبجای اینکه جهانگردان از ویلار به‌لومان بروند راه خود را کج کرده بسوی سن‌ژیل رهسپار خواهند شد . بنظرم شما بدون اینکه خودتانهم بدانید نقشه‌ای عالی بوجودآورده‌اید » لحظه‌ای خاموش بود وبعدگفت :

« بله ، هرچه بیشتر فکر میکنم ایـن نقشه را عـالیتر می‌بینم . رویهمرفته فکـر خوبی کرده‌اید .

خوب ، ماری نوئل چطوراست ؟ آیا بازهم خوابهای وحشتناك می‌بیند ؟ »

جوابی ندادم . یقیناً ناراحت کردن او ازجهت بچه بیوجدانی بـود . او البته درباره مادر بددهنی میکرد ، خواهروبرادرش را مسخره میکرد ولی اینکه آدم بخواهد اورا درباره ماری نوئل معذب کند ... نه اینکار ازعهده من ساخته نبود .

گفتم « او حالش کـاملا خوبست ، وحتی بعد از این حادثهٔ جانگداز بازهم روحیهٔ خـوبی دارد . »

گفت « من ازین‌مطلب هیچ تعجبی نمیکنم ، آنها باهم نمیساختند . فرانسواز ببچه حسادت میکرد وبچه‌هم این مطلب را میدانست . نه ، من هیچ تعجب نمیکنم ، ولی حالا بخوبی متوجه شدیدکه داشتن زن وبچه وخانواده یعنی چه وشما بخاطر پولها حاضرشده بودید همهٔاین مشقات را تحمل کنید . باینجا آمدید وقصدداشتیدکه مرا بکشید وبعدهم بادل راحت بقیهٔ‌عمرتان را دراینجا بگذرانید »

گفتم « شما ممکن است حرف مرا باورنکنید ولی بدانیدکـه من هیچ‌نظری بپولهای شما نداشتم فقط از خانواده شما خوشم آمده بود . همین »

ازین‌حرف من دوباره بخنده افتاد وگفت « شما چطور جرأت میکنید بگوئیدکه مادرم را

دوست میدارید ؟ آنهم زنی که خودخواه‌ترین ، حریص‌ترین آدمی است که درعمرم دیده‌ام ، شما به پل که مردی ضعیف و بی‌اراده است علاقه دارید ؟

شما رنه را- لابد برای اندامش که البته منهم تصدیق میکنم دوست‌داشتنی‌است- ولی‌مغزی داردکه مانند یك‌جعبه خالی میباشد دوست میدارید ؟ شما به بلانش کـه سرشار ازعقده‌های جنسی و ناراحتی‌های روحی است وتنها دلخوشیش در زندگی زانوزدن دربرابر مجسمه مسیح است علاقمند شده‌اید ؟ ولابد خواهیدگفت به‌بچه‌هم بخاطر بی‌گناهی وشیرینی زیادش دل بسته‌اید ، ولی بدانیدکه اوهم فقط دلش برای نوازش وتحسین لك زده است »

من چیزی نگفتم . از نظر او وشایدهم خودمن آنچه که‌میگفت صحیح بود بهرحال اواهمیتی بمطلب نمیداد .

گفتم « من حرفهای شما را قبول دارم ، خانوادهٔ شما درست همین‌طوری‌هستند که گفتید ولی بااینحال این عبارات هیچکدام مانع از آن نمیشودکه من بآنها دلبستگی پیداکنم . ازمن دلیل این علاقمندی را نپرسید ، نمیتوانم بشما تفهیم کنم »

گفت « من بآنها علاقه داشتم ، خوب دلیلش هم واضح بود ، زیرا آنها اقوام من بودند ولی شما هیچ دلیلی ندارید ، شما فقط شش‌روزپهلوی آنها بوده‌اید ، حتماً شما آدم احساساتی‌علاج-ناپذیری هستید »

«شاید»

«آیا خودتانرا برای آنها یکنفر ناجی حساب میکردید ؟ »

« نه ، خودم را دیوانه میدانستم »

« بهرحال کار شرافتمندانه‌ای کرده‌اید ، اما راجع بآتیه فکر میکنید چطور خواهد شد ؟ »

« من چه‌میدانم ، شما باید تصمیم بگیرید »

سرش را بادستهٔ هفت‌تیر خاراند . شاید فـرصت مناسبی بود کـه روی او بپرم ولی چنین کاری نکردم .

گفت « البته آنچه که درسن‌ژیل روی‌بدهد مربوط بمن‌است ، من میتوانم درصورتیکه‌خواستم نقشه‌های شما را دنبال‌کنم ویااگر نخواستم بهمهٔ آنها پشت‌پا بزنم . اما در بارهٔ شما چطور ؟ شما را چه‌بکنم ؟ آیا مایلید باهم تامیان جنگل رفته ودرآنجا قبری بکنیم ؟ من براحتی میتوانم ماشین شما را آتش بزنم . هیچکس‌هم بسراغ شما نخواهد آمد . بطریق خیلی ساده‌ای ناپدید خواهید شد »

گفتم « اگر تصمیم شما چنین است ، پس راه بیفتیم ، ولی بهتر است کـه مرا بمیان چاه پرتاب‌کنید »

نمیتوانستم قیافه‌اش را ببینم ولی میتوانستم لبخند اورا احساس‌کنم. گفت « پس این مطلب راهم فهمیدید ؟ امـا عجب آدم فضولی هستید ، فکرمیکردم این موضوع دیگر درمیان گل‌ولای چاه بکلی مدفون شده ، لابد خیلی ازشنیدن‌آن تکان خوردید ؟ »

گفتم « نه ، تکان نخوردم ولی ازعلت قتل او متعجب شدم »

گفت « علت قتل او ؟ البته بایدهم متعجب بشوید ، شما انگلیسها ازسال ۱۰۶۶ ببعد دیگر

مورد هجوم کسی قرار نگرفته‌اید. همین رفاه و آسایش شما را بیش‌ازحد خودبین وخودخواه کرده است. البته‌شایددرمواردی بعضی‌ازماها بیرحم وسنگدل‌میشویم ولی خدارا شکرکه هرگزعوام‌فریب نبوده‌ایم. لابد بتصویر موریس دووال خودتانهم خیلی علاقمند هستید؟»

لحظه‌ای فکرکردم وگفتم: «من بحالش تأسف خوردم. دربارهٔ او جز خوبی چیز دیگری نشنیدم»

گفت «ولی باور نکنید، اوهم بمانند دیگران موجودی مفتخور بود. درحالیکه خیلی بمال واموال پدرم چشم داشت آهسته وباحوصله خودرا درمسیرزندگی او قرار داده بود. بلانش تنها برگ برندهٔ او بود ومنهم این بازی مضحک را بپایان رسانیدم. بطوریکه ملاحظه میفرمائید خیلی تلخ‌است‌که‌آدم ببیندکسی بامهاجمین‌کشورخودش‌چك وچانه میزنـد ومعامله میکنند فقط برای اینکه جان خودش را نجات بدهد.»

من حرفی نزدم، نزاع ودعوای آنها ربطی بمن نداشت فقط میدانستم‌که موجودبینوا رنج کشیده وبشکل ناجوانمردانه‌ای مرده بود.

گفتم «بحث درباره دووال یاخانوادهٔ شما فایده‌ای ندارد. اگـر میخواهید مرا بکشید. زودتر دست‌بکار شوید، من حاضرم.»

گفت «هنوز نمیدانم‌که باید شما را کشت یانه، بنظرم این‌کار لغوی باشد. بعلاوه ماهمه آنها را یکبار فریب دادیم، همین‌کار را میتوانیم یکباردیگرهم بکنیم. نقشه‌ام راهم بشمابگویم، ماميتوانيم باهم قرار ملاقاتی داشته باشیم. من برای یك‌هفته یایکماه ناپدیدمیشوم وشما جای مرا خواهیدگرفت عقیده شما چیست؟ البته ممکنست من تمام کارهائی کـه شما در مدت غیبت من راه انداخته‌اید بکلی بهم بزنم. ولی‌شما ازاین‌مطلب ناراحت نمیشوید وحتی‌ممکنست میل‌وشوق بیشتری‌هم بهنگام اقامت درین‌خانه درشما تولید نماید»

من چنان از او متنفر شده بودم‌که نمیتوانستم جواب بدهم. واوکه‌سکوت مرا بعنوان تأیید تلقی کرده بودگفت «شما لابد بلای مـرا ملاقات نکرده‌اید، او مغازه‌ای درویلار دارد ومن اسم او را بلاگذشته‌ام زیرا خودش ادعا میکندکه از اعقاب سلاطین مجارستان است. مثل فرشته‌ها غذا میپزد وتازه این تنها هنرش نیست. من هروقت که ازکاخ وخانواده‌ام ذله میشدم پیش او میرفتم، مسلماً اگر معاملهٔ من وشما سربگیرد او نیز درین‌معامله منظور خواهدشد، حتم داشته باشیدکه از ملاقات او لذت خواهید برد»

از روی صندلی بلند شدم، او نیز بیدرنگ برخاست و لولهٔ هفت‌تیر را بسویم گرفت گفتم «کاررا یکسره کن، من دیگر حرفی ندارم‌که باشما درمیان بگذارم»

جواب‌داد«ولی‌من‌حرف دارم، آیاخیال میکنیدکه نبایدازمن چیزی بپرسید؟ آیا مایل نیستید بدانیدکه هفته گذشته را چگونه بسر برده‌ام؟»

گفتم «نه، رك ورو راست بگویم هیچ علاقه‌ای بدانستن این‌مطلب ندارم. اصلا چه ربطی بمن دارد؟»

گفت «ولی کاملا بشما مربوط است. بنشینید تامن برایتان تعریف کنم» کبریتی کشید ودر

روشنائی شعلهٔ آن خیال کردم خود را دارم تماشامیکنم . وبعد ناگهان متوجه‌شدم کتی هم که برتن‌دارد مال منست ولی نه آن کتی که در لومان بتن‌داشتم، گفت «می بینید ؟ منهم درست همان کاری که شما کردید انجام دادم . وقتی که شما جای‌مرا گرفتید منهم برای معامله متقابل بلندن رفتم ویکسر بخانهٔ شما وارد شدم وفقط امروز از آنجا مراجعت کردم . »

من باو واگر دقیقتر بخواهید بسایهٔ او خیره‌شدم . گفتم « شما بآپارتمان من رفتید ؟ واز خانه وزندگی من استفاده کردید ؟» از اینکار او سخت عصبانی شده بودم ونمی‌توانستم آنرا باورکنم .

گفت «چرانکنم ؟ شماهم درسن‌ژیل عیناً همین‌کاررا کردید . من خانواده‌ام را دراختیارشما گذاشتم وشماهم هرطور دلتان خواست باآنها رفتارکردید وخیال نمیکنم جایز باشد که مرا بخاطر همین‌عمل شماتت بکنید . »

میخواستم‌فکر کنم واین‌منظره را دربرابرخود مجسم نمایم : درآپارتمان‌من دربان‌هارسمشان این‌بودکه فقط سلامی‌میکردند وسری تکان‌میدادند، زنی‌که برای شست‌وشو ونظافت بخانه‌من‌میآمد هیچوقت زودتر ازساعت ده‌ونیم ، یعنی وقتی‌که‌من‌رفته‌بودم واردخانه نمیشد بیشترمردم دروهمسایه‌هم اصلا مرا درسفرمیدانستند وباین‌ترتیب دیگر نه‌کسی تلفن‌میکرد ، نه‌نامه مینوشت . پرسیدم «چگونه بخانه وزندگی‌من راه پیداکردی محل‌آنرا ازکی پرسیدی ؟ »

گفت « احمق بینوا کارت خودت ، دفترچهٔ یادداشت ، دسته‌چك، کلیدها وگذرنامه وخلاصه تمام چیزهائی‌که احتیاج داشتم درچمدان‌بود . ساده‌ترین‌چیزها درعالم اینست‌که آدم بخواهدشخصیت مردی منزوی وکناره‌گیرچون شما را برخودببندد ، ومن ازینموضوع واقعاً لذت‌بردم خانه‌شما برای من پناهگاهی آسایش‌بخش بود . بعدازآنهمه رنج‌ها ومصائبی‌که درسن‌ژیل بسرم‌آمده بود این‌خانه درنظرم همچون بهشتی واقعی جلوه‌گر میشد .

من‌کشوهای شما را بازکردم، تمام نامه‌هایتان‌را خواندم ، یادداشتهائی‌راکه برای‌کنفرانسهای خود تهیه‌کرده‌بودید وچك‌ها راهم نقدکردم . خلاصه پنج‌روزی را درکمال بیقیدی وآسایش‌گذراندم وبدن وروح من نیز بچنین‌آسایشی واقعاً احتیاج داشت . »

بالاخره وضع‌خودم را بااودرذهن مقایسه‌ای‌کردم . من درخانه وزندگی‌اوسروکارم‌باانسانها بود، ولی او چنین‌وضعی‌نداشت . من تمام هم خود را مصروف بهبود وضع خانهٔ اوکرده بودم ، او فقط درخانهٔ من خوابیده وخمیازه‌کشیده‌بود . من درکاراو دخالت‌مؤثر کرده‌بودم ولی اوفقط‌فضولی وجاسوسی‌کرده بود . ولی بالاخره متوجه‌شدم‌که هرچه بوده‌گذشته وحالا هم‌بازآمده است .

پرسیدم « اگر شما از سکوت وتنهائی خانه من‌آنهمه لذت بردید برای چه دیگر بفرانسه برگشتید ؟ »

باز احساس‌کردم‌که درمیان تاریکی بمن خیره شده است . فوراً جواب نداد وموقعی‌هم‌که بحرف‌آمد بازحمت واشکال صحبت میکرد : « درهمین‌مورد باید ازشما عذرخواهی کنم ، ولی‌البته هرچه باشد کارهای من بقدر شما وبخصوص باندازه این تجدید قراردادکـه مرا ورشکست میکند ، زیانبخش نبوده است . اما حقیقت امررا بخواهید ـ» سکوت کرد «حقیقت اینست که همان پنج‌روز

استراحت در لندن برای خستگی‌من کافی‌بود . من نمیتوانستم بآن زندگی‌ساکت و پرهیزکارانهٔ شما ادامه دهم .

راحت‌ترین چیزها این بودکه آدم باحفظ نام ومقام شما شکل زندگی مطلوب شما را عوض کند وحقیقت را بخواهید منهم چنین کردم »

من منظورش را نفهمیدم . نمیتوانستم متوجهٔ مقصودش بشوم پرسیدم «منظورتان چیست ؟ چطور توانستید روش زندگی مرا عوض‌کنید ؟ »

درتاریکی آه‌کشید وگفت «میترسم اطلاع آن برشما لطمه‌ای واردآورد همانطورکه اعمال شما درسن ژیل مایه ناراحتی من شد . بهر حال ابتدا من بدانشگاه نامه‌ای نوشتم و از آن شغل استعفا دادم :

بعد بمالك خانه‌گفتم قصد مسافرت دارم و میخواهم خانه را خالی‌کنم و چون در لندن هم بمانند پاریس خانه خیلی‌کم است اوهم ازپیشنهاد من ـ ویابهتر است بگویم‌شما ـ خیلی خوشحال شد بیکی ازبنگاهها هم خبردادم‌که بیایند واسباب و اثاثیه شما را بخرند . و بالاخره وقتی‌که از روی صورتحساب بانك فهمیدم چقدرپول دارید چکی بهمان مبلغ کشیدم . واگر بخاطر داشته باشید درحدود دویست پوندی میشد . البته این پول‌مبلغ هنگفتی نبود ولی خوب ، باآن میشد یکی‌دو ماهی را براحتی زندگی‌کرد تا اینکه ناگهان واقعه تازه‌ای رویداد»

خواستم مچ اورا بگیرم وثابت‌کنم دراظهارات خود صداقت نداشته است‌گفتم « شما نمی‌ـ توانستید این پولها را باین راحتی تبدیل‌کنید ، زیرا باگذرنامه سفری‌که دردست داشتید فقط میتوانستید بمقداری‌که دراختیار یك سیاح میگذارند ازین پولها را تبدیل‌کنید وبمصرف برسانید، محال بودکه بتوانید دویست پوند را تبدیل به فرانك بکنید وتازه من خودم هم قبلا مقدار زیادی پوند رابرای مخارجم بفرانك‌تبدیل‌کرده بودم .»

ته سیگار خوددرا برزمین انداخت و با پای خودآنرا له‌کرد وگفت «شیرین ترین قسمت داستان همین جا است . من رفیقی دارم‌که معمولا کارش‌همین قبیل چیزهاست . من اورا ندیده‌بودم ولی‌ناگهان سروکله‌اش درلندن‌پیدا شد ومنهم مسلماً هرگزازوجوداو درآنشهر بزرگ خبرنمیشدم ولی خوشبخانه شما نشانی خوددرا باو داده بودید . البته نمیدانستم برای چه اینکار را کرده‌اید ولی باید بگویم که درآن موقع او همچون فرستاده ای‌آسمانی بود . وقتی‌که تلفن‌کرد بسختی متعجب شدم والبته ازهمان لحظه فهمیدم‌که شما درسن ژیل هستید . فعلا اشکال اینست‌که اگر من شما را نکشم و یا اینکه شما پیشنهاد مرا مبنی برتعویض‌گاه و بیگاه جاهایمان نپذیرید شما چه خواهیدکرد ؟ برای شما دیگر آینده‌ای باقی‌نمانده است»

کلمات پرمعنی او مرا بفکر انداخت . اگرمن همچون احمقی بدانشگاه نمی‌نوشتم‌که نامه قبلی اشتباه بوده ـ ومن هرگز تصمیم استعفا ندارم ـ دیگر کار وکسبی نداشتم . پول هم برای جزئی‌ترین مخارج نداشتم . خانه‌ام هم‌ازدستم رفته بود واگر هرچه زودتر بلندن حرکت نمیکردم اسباب واثاثیه‌ام را هم میفروختند . من دیگر اصلا وجود نداشتم .

گفت «البته من خیال نداشتم بخانه برگردم ، قصدم این بودکه با پولهای شما بگردم و خوش باشم رفیق من در تبدیل‌پول آدم چیره‌دستی است وبهرجای دنیاکه میخواستم بروم میتوانست

پول همان کشوررا برایم تهیه کند. خیال داشتم سفری به سیسیل یا یونان بکنم وبلا راهم با خود ببرم. اوشاید حالا اندکی ازبخت افتاده باشد ولی در اوائل اینطور نبود. زنهای مجارستانی میدانید زیبائی ولطف خیره کننده‌ای دارند. ولی حالا -» سکوت کرد. من درتاریکی بزحمت زیاد حرکت شانه هایش راکه ببالا میانداخت دیدم. « - مرگ فرانسواز بیچاره نقشه های مرا عوض کرد. بجای اینکه بصورت یک کنت فقیر و مفلوك شهرستانی درآیم حالا میلیونر شده‌ام. سرنوشت یاآنچیزی که ترتیب این کارها را میدهد همان چیزی که میخواستم بمن داد!»

بلند شد. لوله تپانچه را هنوز بسوی من گرفته بود.

گفت «چیز غریبی است، حتماً نشانه ضعف قوای روحی آدمی است. ولی صرفنظر از پول، وبهم خوردن ناگهانی نقشه ها، امروز بعد از ظهر وقتی که ازدوویل حرکت کردم دچار هیجان شدم. دهکده درنظرم زیبا مینمود، رنگها خیلی گیرنده وجالب بود. بالاخره هرچه باشد اینجا بدنیاآمده‌ام ومتعلق بخودم نیز میباشد. کاخ، البته تکه تکه‌شده و باراضی اطراف‌هم‌درست رسیدگی نمیشود ولی من هیچ باین چیزها اهمیت نمیدادم. وقتی انسان درجائی متولد شددلبستگی خاصی بآنجا پیدا میکند. من این مطلب را گاهی فراموش میکنم، بـآن دشنام میدهم و بتمام چیزهائی که بخواهند درمن این قبیل عواطف را بوجودآورند لعنت میفرستم همانطورکه مادرم را نیز بهمین جهت دشنام میدهم ولی با اینوجود -» خندید ومن حرکت دستهایش را دیدم. «ولی با اینوجود وقتی که ازدوویل حرکت کردم مپدیدم اورا دوست میدارم وقتی که ازاینجا رفتم بطور عجیبی احساس کردم که اورا ازدست داده‌ام البته اوموجودخشن وبدذاتی است ولی من واوبخوبی یکدیگر را می‌فهمیم واین مطلب ازحدود درك شماکه فقط یکهفته پهلوی اوبوده‌اید خارج است»

ناگهان بطرزی ملایم ومهربان دستش را برشانه‌ام گذاشت، مرا تکان داد وگفت:

«میدانید، من قصد کشتن شما را ندارم. بدلائل متعدد من ازآنچه شما در حقم کرده‌اید ممنون وسپاسگزار هستم» کیفی را - همان کیف خودم را - از جیب بیرون‌آورد « با این پولها میتوانید مدتی براحتی زندگی کنید، هر وقت هم تصمیم گرفتید جایمان را عوض کنیم باکمال منت پیشنهاد شما را می‌پذیرم ولی بچه ترتیبی جای خود را عوض کنیم؟ مثل دفعه گذشته؟»

من داشتم به کشیش فکر میکردم. میخواستم آنچه که گفته بود بیاد بیاورم. چیزهائی که درباره آتیه و موهبت یومیه برزبان‌آورد. او حالا به سن ژیل رسیده و از چرخ پیاده شده بود. درکاخ همه منتظرشام خوردن بودند وتعجب میکردندکه من‌کجا رفته‌ام. ماری نوئل‌که از غیبت من مضطرب شده بود حتماً حـالا در ایوان انتظار میکشید. مشغول بیرون آوردن لباسهایم‌شدم.

تغییر لباس‌درآن‌تاریکی، مخوف ووحشتناك بود. هرتکه لباسی که ازتنم درمیآمد احساس میکردم قسمتی ازشخصیتی راکه یافته بودم ازبین میبرد. وقتی که سرانجام لخت و عور در برابر اوقرارگرفتم و او هنوز لوله تپانچه را بسوی من نگهداشته بودگفتم «کارم را یکسره‌کن، من دیگر بزندگی علاقه‌ای ندارم»

گفت «مزخرف نگو ، هیچ کس اززندگی روگردان نمیشود ، بعلاوه من دیگر تصمیم عوض شده و نمیخواهم شما را بکشم»

درضمن صحبت لبهاسهایش را بیرون میآورد وموقعیکه متوجه شد برای پوشیدن آنها خیلی دچار زحمت هستم گفت :

«دستتان چی شده ؟»

گفتم «آنرا باآتش سوزاندم»

گفت «عجب بی احتیاطی هستی ، حالا نمیتوانی ماشین را راه بیاندازی ؟»

گفتم «چرا»

پس بهتر است پارچه های زخم را هم بازکنی وبمن بدهی ، بدون آنها نمیشود پیش اهل منزل رفت»

لباسها ، که زمانی متعلق بمن بود حالا قدری تنگ وکوتاه شده بود . لباسی که اوازمیان لباسهای مختلف من برداشته بود لباسی بودکه خیلی کم آنرا میپوشیدم . همینکه درکنار او ایستادم چنین بنظر میرسیدکه لباس دوران گذشته خودرا بزور وزحمت برتن کرده‌ام .

با خشنودی آهی کشید و گفت «اینطور بهتر است ، دوباره خودم را مثل همیشه احساس میکنم» بسوی پنجره راه افتاد و گفت «بهتر است ازین راه برویم ، زیرا اینجا امن تراست ، ژولی پرحرف ممکنست درخانه‌اش باشد اوهم که یکی دیگر ازپیره زنهای وازده است لابد مورد مهر ومحبت شما قرارگرفته است»

ازپنجره بالا رفت و منهم بدنبالش حرکت کردم . بوی درختان تمام فضا راپرکرده بود، وقتی که ازکنار دیوار رد میشدم شانه‌ام بدرخت موگیرکرد .

گفت «ببخشید ، باید ازشما خواهش کنم که جلوی من حرکت کنید تجربه‌ای که زمان جنگ بدست آوردم مرا وادار میکندکه همیشه در پشت سر اشخاص دیگرراه بروم . بفرمائید . من بشما خواهم گفت ازکدام طرف باید رفت»

ازکنار باغ ومزارع رد شدیم ، ودر برابر جنکل تاریك قرارگرفتیم. حتی حالاهم ممکن بود نقشه‌اش کشتن ونابود ساختن من باشد . درمیان تاریکی راه میرفتم وبرسر خاشاك وخزه پای می نهادم .

دیگر نه گذشته ونه آینده‌ای داشتم . شخصی که درپشت سرمن میدوید وراه میآمد نه شعور داشت ونه قلب وناگهان فریادکرد «ماشین اینجاست»

«فرد» خودم که قراضه شده بود درکنار جاده باریك جنگلی قرار داشت . ماشین نیز بمانند لباسهایم قدری کوچکتر بنظر میرسید . روی کاپوت آن دستی کشیدم .

گفت «سوار شو»

برسر جائی که کاملا برایم مأنوس بود نشستم وماشین را روشن کردم .

گفت «عقب بیا وبعد ماشین را وارد جاده کن»

کنار من نشست و حرکت کردیم . جاده جنگلی را طی کردیم وبکنار تپه رسیدیم . در پائین پای ما چراغهای دهکده دیده میشد . ساعت زنگ هشت را زد .

باملایمت گفتم «ولی ممکنست کار باین سادگی‌ها نباشد. آنها خیلی عوض شده‌اند. مادرتان بلانش ، پل ورنه همه تغییر کرده‌اند. فقط بچه همانطور مانده وتغییری نکرده است .»

خندید «حتی اگر اوهم عوض میشد بازدوباره بعد از چندی دردست خودم بود . من تنها موجودی هستم که برایم اهمیت وارزشی قائل است»

وارد خیابان درختی شدیم وبسوی پل حرکت کردیم . وقتی بکنار دروازه رسیدم ماشین را نگهداشتم وگفتم «ازین جلوتر نمیروم ، صلاح هم نیست»

پیاده شد ولحظه‌ای ایستاد بینی او بمانند حیوانی بهنگام تنفس صدای سوت داری کرد و گفت : «چه خوب ، همان هوای سن ژیل است»

بالاخره درینموقع که دیگر تمام نقشه‌هایش راکشیده بود وتصمیم تازه‌ای نداشت تپانچه‌را خالی کرد وآنرا با فشنگها درجیبش گذاشت .

گفت «خوب ، بدنگذشت» و بعد لبخندی زد : «حالا گوش بده» ودوانگشتش را دردهان برده سوت کشید ، صدای سوتش بلند وجیغ دار بود وفوری سزار ازمیان لانه باپارس های پی‌در پی خودبآن جواب‌داد. صدای پارس اووحشیانه یابمانند زمانی که‌غریبه‌ای‌را میدیدنبود بلکه‌صدائی بهیجان‌آمده وصاف بودکم کم پارس او بناله وسپس بزوزه بدل شد . وصـدای‌آن همچنان درفضا پخش میشد وهمه‌جا را پرمیکرد . گفت « این یکی را دیگـر بلد نبودی ، چطور میتوانستی آنرا یاد بگیری ؟ »

لبخندی زد ، دستش را تکان داد وبسوی کاخ راه افتاد . من همینکه بسوی پله‌های ایوان نگاه‌کردم دیدم درآنجا شخصی منتظراست ونوری‌که ازلای درها بیرون میآمد بروی او میافتاد وماری‌نوئل راشناختم. همینکه‌هیکلی‌رادیدکه بسوی پلکان نزدیک‌میشود جیغ کشید وبسوی‌اودوید. دیدم‌که اورا درآغوش گرفت وباهم بدرون‌کاخ رفتند . سگ هنوز زوزه میکشید . من سوارماشین شدم وحرکت کردم .

فصل بیست و هفتم

هرچه میکردم بی اراده بود راجع بآنها هیچ فکر نمیکردم . ماشین راازروی پل و جاده حرکت داده بسوی ویلار رهسپار شدم . خیلی با احتیاط حرکت میکردم زیرا اولا دستم دردمی- کرد وثانیاً ممکن بود بر اثر سرعت زیاد و بی احتیاطی بدرون گودالی پرت شوم ، تمام فکرم راجمع کرده بدقت جاده را مینگرستم وفرمان را محکم گرفته هرفکر وخیالی را بدور انداخته و پیش میرفتم و وقتی به ویلار رسیدم احساس آرامشی کردم . جاده روستائی خطرناك بود . ویلار روشن بود ومردم در خیابانها گردش میکردند . میدان شهررا دورزدم . و ماشین راکنار دروازه نگهداشتم . از همانجا نگاه کردم و دیدم پنجره اطاق بلاکاملا باز و روشن است . معلوم شد که درخانه است وقتی که پنجره باز وروشن را دیدم احساس کردم چیزیکه در قلب من از هنگام برخورد باژان دوگه وتغییر لباسمان گره خورده بود حالا باز میشود . میله‌های محکمی بین من و کاخ سن ژیل بوجود آمده ومرا از آنها جدا میکرد ولی درمورد من و بلا چنین قیدی وجود نداشت او خارج ازین قیود بود روشنائی پنجره او تسلی بخش وامیدوارکننده بود . این روشنائی نشانی ازحقیقت داشت و بخوبی آشکار میکرد که حقایقی هم در دنیا هست . بنظرم بسیار مهم بود که فرق بین حقیقی و مجازی را بدانم زیرا تشخیص آن دیگر برایم امکان نداشت . بلا میتوانست درین راه مرا کمك کند . او بخوبی تفاوت حقیقت ومجازرا میدانست .

ماشین را همانجا گذاشتم و ازروی پل بسوی خانه اوراه افتادم . از پنجره باز بدرون اطاق رفتم . اطاق خالی بود ولی صدای رفت وآمد اودرآشپزخانه شنیده‌میشد . همانطورمنتظر او ماندم ولحظه‌ای بعد اوپهلوی من بود . درمیان در ایستاده بمن نگریست ، بعد در را بست و بسویم آمد و گفت «هیچ منتظر شما نبودم ، اگریقین داشتم که میآئید شام نمیخوردم وصبر میکردم تا بیائید»

گفتم «گرسنه‌ام نیست وچیزی هم نمیخواهم»

گفت «ولی حالتان خوب نیست ، بنشینید تا قدری مشروب برایتان بیاورم»

درمیان صندلی نشستم . نمیدانستم باو چه بگویم . برایم کنیاك آورد و موقعی که مشغول خوردن بودم مرانگاه میکرد . کنیاك کمی مراگرم کرد ولی بیحسی همچنان درتنم باقی بود . همینقدر که دسته محکم و سخت صندلی را زیر تنم احساس میکردم خشنود بودم . زیرا معلوم میشد که

هنوز حسی برایم باقی مانده است .

پرسید «آیا در نمازخانه اموات بودید ؟»

گفتم «نه ، امروز صبح آنجا بودم» سکوت کردم «راستی خیلی متشکرم که آن مجسمه را برایم فرستادید بچه خیلی خوشحال شد . او خیال کرد همان مجسمه قدیمی است که تعمیرش کرده‌اید . بسیارکار عاقلانه‌ای کردید که گفتید ازپاریس اینرا بیاورند»

گفت «بله ، فکرکردم باینطریق بهتر است»

با ترحم برمن نگاه میکرد . حتماً قیافه من درنظرش عجیب ودرهم شکسته میآمد . لابد فکر میکرد هنوز هم براثر مرگ فرانسواز ناراحت هستم . بهتر بود همینطور خیال کند . ولی با اینوجود کاملامطمئن نبودم. من برای شخص خودم احتیاج بدانستن چیزهائی داشتم .

گفتم «باینجاآمدم ، زیرا نمیدانستم که دوباره چه موقعی‌موفق بدیدار شما خواهم شد»

گفت «البته ، متوجه هستم ، روزهای بعد ، هفته های بعد برای شما خیلی دشوار و سخت خواهد بود»

روزهای بعد ... هفته های بعد ... ولی برای من دیگر چنین چیزهائی وجود نداشت و نمیشد باین‌آسانی مطلب را باوحالی‌کرد .

پرسید«بچه حالش کاملا خوبست ؟»

گفتم «حال اوکاملاخوبست، وهمه تعجب میکنند»

«مادرتان چطور ؟»

«اوهم حالش‌خوبست»

هنوز بمن نگاه میکرد . سکوتی عجیب بین ما حکمفرما شد . فکرکردم بایدآمدن خودرا بآنجا توجیه‌کنم وتوضیحاتی باو بدهم .

گفتم.«میخواهم از شما تشکرکنم ، شما درین چند هفته گذشته خیلی چیزها بمن‌آموختید ، خیلی ازلطف شما ممنون‌ومتشکرم»

جوابی نداد ، ناگهان دیدم که نور فراستی در چشمانش دوید و حالتی‌که نظیرآدم بالغی بودکه باعترافات طفلی گوش بدهد ازآن ناپدید شد . یك لحظه بعد در کنار من زانو زد وگفت :

«پس دوباره او برگشته ؟ همان وجود قدیمی مراجعت‌کرده است ؟» من براونگاه‌کردم . دستهایش راروی شانه‌ام‌گذاشت و گفت «من خودم میبایستی متوجه مطلب میشدم . زیرا اوآگهی را درجراید خوانده ودوباره برگشته است»

کلمات او چنان‌آسودگی و رفاهی بمن داد که احساس‌کردم تمام ناراحتی و عذابم بپایان رسیده است . مثل این بودکه زخمی را شفا بخشند وتمام دردهای‌آن بیکباره ناپدیدگردد . شیشه کنیاك را زمین‌گذاشتم وبا حرکتی بچگانه سرم را روی شانه او نهاده چشمهایم را بستم .

پرسیدم «آخر شما چرا ! چرا فقط شما ونه‌آنهای دیگر ؟ چرا مادر یا بچه ، هیچکدام ازآنها نمیدانستند ولی شما میدانید ؟»

احساس کردم که دستش را روی سرم گذاشته و با ملایمت مرا نوازش میکند. نوازش او در من راحتی و آرامش ایجاد میکرد.

گفت «برای اینکه نمیشد مرا فریب داد. البته در ابتدای امر متوجه این تغییر نشدم. زیرا نمیتوانستم از روی نگاه کردن برشما، یا گفتگوی باشما متوجه موضوع بشوم، دربن موارد منهم مثل دیگران باشتباه افتادم ولی بعدها فهمیدم»

گفتم «من چه کردم که شما متوجه شدید؟»

خندید ودر خنده او اثری ازتمسخر یا خوشحالی وجود نداشت بلکه گرما وحرارت ودرک وزیرکی از آن میبارید.

گفت «آنچه که فهمیدم ازروی کارهای شما نبود، ازروی وجود وهستی شما متوجه موضوع شدم یکزن بهنگام عشق ورزی مگر دیوانه شده باشدکه نتواند بین یکمرد با مردی دیگر تفاوت بگذارد»

فهمیدم که او نیز مرا طرد میکند، ولی اهمیتی برایم نداشت، فعلاکه پهلوی او بودم. بصحبت خود چنین ادامه داد:

«درشما چیزی هست که دراو نبود وازهمین راه من قضیه را فهمیدم»

پرسیدم «درمن چه چیزی هست؟»

گفت «ممکن است برآن ملایمت اطلاق کنیم... ومن لغت دیگری برای آن سراغ ندارم» وبعد ناگهان اسم مرا پرسید.

گفتم «جان، و بطوریکه می بینید در اسم نیزبهم شبیه هستیم، مایلید آنچه که اتفاق افتاده برای شما تعریف کنم؟»

گفت «البته، درصورتیکه خودتان مایل باشید. گرچه مقدارزیادی ازآنرا میتوانم حدس بزنم. گذشته هرچه بود برای هردوی شما تمام شده وحالا آنچه که اهمیت داردآینده است»

گفتم «بله، اما نه آینده من، بلکه آینده آنها»

همینکه این جمله را بزبان آوردم فوراً با اعتقادی کامل متوجه شدم آنچه که میگویم صحیح ودرست است. وجود قدیمی و سابقی که درلومان بود دیگر درگذشته، سایه ژان دوکه هم ناپدید شده است. وبجای آنها موجود دیگری که هنوز شکل نگرفته وگوشت وخونی ندارد و فقط زائیده احساس است وارد شده، مرگ و میری ندارد و همچون شعله ایست که درکالبدآدمی نمودار گشته باشد.

گفتم «من آنها را دوست دارم و تا ابد خود را جزئی ازآنها میدانم. دلم میخواهد بخوبی این نکته را بفهمید، من برای آنها زنده هستم ولی دیگر باره نخواهم توانست آنها را ببینم»

گفت «می فهمم، و برای آنها هم چنین وضعی بوجود آمده است. آنها هم شما را دوست میدارند و بخاطرشما زنده هستند»

گفتم «اگربتوانم باین حرف شما اعتقاد پیداکنم دیگردردنیا هیچ چیزی برایم مهم نیست

زیرا همه چیز روبراه است. ولی او بسوی آنها بازگشته وباز وضع بمانند سابق خواهد شد. تمام آن ماجراهای گذشته باز تکرار خواهد شد : بی‌توجهی ، نارضایتی ، رنج وغصه بآنها روی‌آور میشود واگر بدانم که واقعاً چنین وضعی بوجودمیآید هم اکنون از اینجا بیرون‌میروم و به‌نزدیک‌ترین درختی که رسیدم خودرا مصلوب‌میکنم. حتی حالا هم -» ازروی شانه او به تاریکی بیرون خیره شدم وچنین بنظر میرسید که درکنار او قرارگرفته و دارم لبخند او را تماشا میکنم ، مادر ، بچه ، بلانش ، پل ، رنه ، ژولی وآندره همگی باونگاه میکنند.

گفتم «دلم میخواهدکه آنها خوشحال باشند ، نه آنطور خوشحالی که مورد نظر اوست بلکه همان مسرتی که در درون تك تك آنها نهفته شده و من از وجود آن بخوبی آگاهم . بلا ، یقین بدان که چنین مسرتی درکنه ضمیرآنها پنهان است ومن این شادمانی نهفته را کـه همچون نور یا عطش در درون آنها زبـانه میکشید و میخواست به بیرون پرتو افکن شود بچشم خود دیدم .»

سکوت کردم زیرا آنچه که بزبان آوردم شاید کلام بی‌معنائی بود. نمیتوانستم بخوبی موضوع را توضیح بدهم.

گفتم «اوموجودی شریر است وباز بجان آنها افتاده است»

گفت «نه ، همین جا است که اشتباه میکنید ، اوشریر نیست ، اوهم بمانند شما بشراست ، یك آدم معمولی است»

برخاست ، پرده را انداخت وباز بکنار من آمد وگفت «ببین ، من اورا خوب می‌شناسم و برضعفها وقوتهای‌او، برخصائل خوب وبدش بخوبی واقف هستم. اگر اوموجودی شریر بود من هرگز درویلار عمرم را بیهوده بهدر نمیدادم. شاید مدتها قبل اینجا را ترك‌کرده بودم»

میخواستم گفته‌های اورا باورکنم ، ولی نمیتوانستم بآن اطمینانی داشته باشم ، وقتی که‌زنی بمردی علاقمند میشود چقدر درست وخوب دربارهٔ اوقضاوت میکند ، انسان خیلی باید کور باشد که شرارت اورا نبیند ، بتدریج آنچه که در باره اومیدانستم برایش‌گفتم وقطعاتی از گذشته را که در طی چند روزگذشته بدستم افتاده بود پهلوی هـم می‌چیدم و باو تحویل میدادم. قسمتی از حرفهایم را میدانست ، قسمتهای دیگرش راهم حدس میزد. با اینحال وقتی که بقصد محکوم کردن او صحبت میکردم چنین مینمودکه من دارم سایه‌ای را محکوم میکنم ، مردی راکه بجای اورفته ، بجای اوحرف زده وعمل‌کرده محکوم میکنم وحرفهای من بهیچوجه دامنگیرژان دوگه نمیشود.

بالاخره گفتم «فایده‌ای ندارد ، من نتوانستم مردی‌راکه شما می‌شناسید بخوبی ترسیم کنم»

جوابداد « ولی شما دارید درباره خودتان حرف میزنید ، دارید چهره خودتان را رسم میکنید .»

ترس منهم ازهمین بود. کدام‌یك ازما حقیقی بودیم ؟کدامیك زنده وکدامیك مرده بود ؟ چنان دراین‌فکر غرق‌شدم که بنداشتم اگر درهمان‌دم درآینه‌ای بنگرم تصویری ازخودرا در آن نبینم.

گفتم « بلا ، بمن نگاه‌کن ، بگو اسم من چیست ؟ »

گفت « شما ، جان هستید همان جانی که جای خود را باژان‌دوگه عوض کردید . یك‌هفته در

خانهٔ او بودید ، دودفعه پیش من آمدید و بمانند جان نه‌ژان‌دوگه بمن محبت کردید. آیادرست‌است؟ آیا همین‌مطالب بشما کمك نمیکندکه بشخصیت وهویت خود پی ببرید ؟ »

من دستی بسرومویش کشیدم ودر آنها هیچ اثری ازغیرواقعی ومجاز ندیدم .

گفت «شما بتمام ما ، بمن ، مادر ، بچه وخواهر او چیزی داده‌اید . من الآن گفتم که این چیز **ملایمت** بوده است ، این هرچه بوده ازبین‌رفتنی نیست ، این‌ملایمت دراعماق هستی‌ما ریشه دوانیده است ودائماً درحال رشد خواهدبود درآتیه مادر ژان بچشم شمانگاه میکنیم نه‌اینکه‌شما را بجای ژان بگیریم . »

لبخند زد ودستهایش را روی شانهٔ من گذاشت وگفت « آیا فکر میکنیدکه من دربارهٔ شما هیچ‌چیزی نمیدانم ؟

وخیال میکنید من نمیدانم ازکجاآمده ، وبکجا میروید ومی‌پندارید من فقط میدانم‌که اسم شما جان است ؟ »

گفتم « هیچ مطلب دانستنی دیگری‌هم وجود ندارد ، بگذار درین باره صحبت ما تابهمین جا محدود بماند»

پرسید « اگر او برنگشته بود چه میخواست بکند ؟ »

گفتم «میخواست مسافرت‌کند وشمازاهم بهمراه ببرد . البته خـودش اینطورمیگفت ولی اگر چنین پیشنهادی میکرد شما میپذیرفتید ؟ »

او فوراً جوابی نداد . برای نخستین‌بار دیدم‌که مبهوت شده است. گفت « دوسه‌سال تمام عاشق مِن بود ، بامن‌آشناشده وجزئی ازوجودروزانه‌من گشته‌است ، یقین‌دارم‌که بمن‌علاقه‌منداست ولی او بزودی شخص دیگری را برای خود پیدا خواهدکرد »

گفتم «نه ، اوهرگزکس دیگری پیدا نخواهدکرد »

گفت «بچه‌علت اینطور بااطمینان صحبت میکنید ؟ »

گفتم «آخرشما فراموش کرده‌ایدکه من یك‌هفته بجای او زندگی کرده‌ام »

به‌پنجره وپرده‌ایکه‌کشیده بود نگاه‌کردم وپرسیدم «چرا پرده را انداختید ؟ »

گفت « این علامتی است ، وقتی پرده افتاده باشد او نخواهد آمد ، می‌فهمدکه من تنها نیستم »

معلوم شد فکر واحدی بسرهردوی مـا افتاده است . همینکه او شامش را خورد به بچه شب‌بخیرگفته ، مادرش را دراطاق برج تنهاگـذاشته ، دوباره سوار ماشین شده از سن‌ژیل بسوی ویلارآمده است . اینجاهم بالاخره بمانند سن‌ژیل متعلق باوبود . مالك واقعی‌او بود ومن مـرد غریبه‌ای‌بودم‌که سرزده وارد زندگی دیگری شده بودم .

گفتم «بلا، او نمیداندکه من‌اینجاآمده‌ام وبهتراست‌که اصلاهم نداند فقط ممکن‌است‌گاستون باوبگوید واینهم خیلی بعید مینماید ، اگرمیتوانید این‌موضوع را ازاو مکتوم بدارید »

ازروی صندلی برخاستم. گفت « حالا میخواهید چه‌کار کنید ؟ »

جواب‌دادم «پیش‌ازاینکه او بیاید ازاینجا بروم ، اگر اورا درست‌شناخته باشم او حتماً همین امشب بشما احتیاج دارد وباینجا خواهدآمد»

متفکرانه بمن نگاه‌کرد وگفت « ولی میتوانم پرده‌ها را همینطور بگذاریم پائین باشد »

وقتی این‌حرف را زد متوجه شدم‌کـه ژان چکارهائی درحق من‌کرده است . فهمیدم نه‌فقط اوزندگی خودش را ازمن‌گرفته بلکه زندگی قبلی‌خودم را نیزمختل کرده‌است . دیگرشغلی نداشتم ،

بیخانه شده بودم وجز یکدست لباس ، ماشین فورد وکیفی که مختصری پول درآن بود هیچ چیز دیگری نداشتم .

باو گفتم « لحظه‌ای قبل‌ازشما سؤالی کردم ولی جوابی بآن ندادید ، پرسیدم اگر بشما پیشنهاد سفر میکرد می‌پذیرفتید ؟ »

گفت « فکرمیکنم می‌پذیرفتم ، البته بشرطی که احساس‌میکردم او مرا میخواهد »

گفتم « ولی درنظر بگیرید که اگر میخواست پیشنهاد بکند ، این پیشنهاد ناگهان بشما ارائه‌میشد وهیچ اخطارقبلی بهمراه نداشت ، توجه داشته باشید که او ازترس شناخته‌شدن نمیتوانست درویلارآفتابی بشود »

گفت « اگر نمیتوانست به‌ویلار بیاید میتوانست برایم بنویسد ، تلگراف کند ویا بوسیلهٔ تلفن بامن تماس بگیرد »

« ودراینصورت شما میرفتید ؟ »

لحظه‌ای تردید کرد وگفت « بله ، میرفتم »

من به‌پنجره نگاهی انداختم وگفتم « وقتی که رفتم پرده‌ها راکنار بزنید.من یکراست از اینجا بخیابان میروم . »

بدنبال من روی پله‌ها راه افتاد ووارد راهروی‌کنار اطاق شد وپرسید « راستی دستتان چطور است ؟ »

« دست من ؟ »

« بله ، مثل‌اینکه دیگر پارچه‌ای برآن نبسته‌اید »

فوری بدرون یکی‌ازاطاقها رفت وپارچه‌ای نظیرآنچه روزیکشنبه بردستم بسته‌بودآورد. وقتیکه دستم راگرفته ومشغول بستن‌آن بود بیاد بلانش افتادم‌که درهمانروز صبح برایم همین‌کار را میکرد وبعد مادررا بخاطرآوردم‌که تمام شب دستش درمیان دست‌من بود . وبالاخره دست‌گرم وظریف بچه را بیادآوردم که محکم دست مرا میگرفت ومیفشرد .

گفتم « شما مراقب آنها باشید ، غیرازشما هیچکس‌دیگری نمیتواند بفکرآنها‌باشد ، اوشاید حرف شماراگوش بدهد ، وادارش‌کنید‌که آنها را دوست بدارد »

گفت « اوهمیشه بآنها علاقه داشته است ، باین‌حرف‌من یقین داشته باشید ، اوفقط‌بخاطر پول باینجا بازنگشته است »

گفتم « منکه تردید دارم ... منکه تردید دارم »

وقتی‌که دستم را بست ومن میخواستم ازاو جدا شوم‌گفت « خوب حالا‌کجامیروید ؟ خیال دارید چکار بکنید ؟ »

گفتم « اتومبیلی‌دارم‌که بیرون‌است ، همان ماشینی‌که یکهفته‌قبل اوبرده‌بود ، همان‌ماشینی که میخواست شما را درآن بنشاند وبه‌سیسیل یایونان ببرد »

بهمراه من تاپائین پله‌ها آمد وهمینکه بمدخل تاریك مغازه رسیدیم پیش‌از اینکه در را برای من بازکند لحظه‌ای ایستاد و ساکت ماند . بعد باصدائی ناراحت‌گفت «لابد قصد ندارید‌که که بخودتان آسیبی برسانید ؟

مبادا بخودتان‌گفته باشید : دیگر به‌پایان زندگی رسیدیم «؟»

گفتم «نه ، این پایان زندگی نیست ، برعکس شایدآغازآن باشد »

چفت‌دررا بلندکرد من باوگفتم « یکهفته‌قبل‌من مردی‌بودم موسوم به‌جان ، اینمرد نمیدانست دربرابر اهمال وقصورخودچه بکند ، درفکر بودم بجائی بروم وراهی برای‌خودبیابم . بعد ژان‌دوکه را دیدم وبه‌سن‌ژیل رفتم »

گفت « وحالا دوباره همان جان هستید ولی دیگر ازجهت قصور واهمال رنجی نمیبرید ، دیگر اصلا اهمالی از شما سز نزده‌است . شما در سن‌ژیل یاد گرفتید که دربرابر اهمال چه بکنید »

گفتم « درآنجا بعوض‌اینکه یاد بگیرم چگونه قصوررا جبران کنم ، قصورواهمال گذشته‌ام تغییرشکل داد وبصورت عشق درآمد . عشق به‌سن‌ژیل . وحالا مسئله بهمان‌شکل اولی باقی‌است: باعشق چه باید کرد ؟ »

دررا بازکرد ، مغازه‌ها وخانه‌های مقابل بسته بودند. هیچکس درخیابان دیده نمیشد .

گفت « شما اینرا هم که حل‌بکنید باز از گرفتاری اصلی نجات پیدا نمیکنید ، بمانند آبی که درچاه ظاهرمیشود ، ممکنست ته‌چاه بنظر خشک بیاید ولی چشمهٔ آب زیر خاك وسنگها وجود دارد ، اشکال اصلی کارشمادراینست» بازوانش‌را بدورگردنم حلقه کرد ومرا بوسیدو پرسید :

«آیا برای من کاغذ خواهیدنوشت ؟ »

« امیدوارم »

«آیا میدانید کجا میخواهید بروید ؟ »

«میدانم»

«آیا درآنجا مدت زیادی خواهید ماند ؟ »

« نمیدانم ، هنوز فکرش را نکرده‌ام »

«آیا این مکان خیلی دور است ؟ »

« نه‌چندان ، در حدود پنجاه کیلومتر »

« اگر درآنجا بتوانند بشما بگویند دربرابر اهمال چه‌بایستی کرد آیا میتوانند برای‌عشق نیز راه چاره‌ای نشان بدهند ؟ »

« خیال میکنم بتوانند ، تصور میکنم جواب این مسئله‌راهم بتوانند بدهند »

او را بوسیدم وبعد وارد خیابان شدم . صدای بستن در وانداختن چفت آنرا شنیدم .

بکنار دروازه شهر رفتم وخود را بماشین رسانیدم . سوارشدم وعقب نقشه‌هایم گشتم. آنها همان جائی که گذاشته بودم ، یعنی درکنار جای راننده ، توی کشوی ماشین بودند . راهی راکه یك هفته قبل بامداد آبی علامت گذاشته بودم پیداکردم . این‌راه‌مرا بجنگل **لاتراپ** میرسانید وازآنجا نیز پس‌ازعبور از **مورتانی** بصومعه میرسیدم . درحدود یك یایکساعت‌ونیم بعد حتماً درآنجا میبودم نقشه را درکشوگذاشتم وبه‌پنجرهٔ اطاق بلا نگاه کردم دیدم پرده را کنار زده است . روشنائی از پنجره بروی پل ونهر کنارخانه میافتاد . ماشین را عقب‌زدم ، وارد خیابان شدم وموقعی که‌ازبرابر بیمارستان میگذشتم چشمم بماشین «رنو» افتادکه درآنجا ایستاده بود ،

ماشین درکناردر بزرگ بیمارستان‌نبود بلکه قدری‌دورتر ازدرکوچك‌آن ، مقابل‌نمازخانه اموات قرارداشت . ماشین خالی‌بود وگاستون‌هم درآنحدود دیده‌نمیشد . کسیکه باآن بشهرآمده بود حتماً حالا درنمازخانه مشغول سوگواری وعبادت بود .

بسوی راهنمای جاده های شهر راندم وازآنجا بسوی چپ پیچیده راه **بلم ومورتانی** را درپیش گرفتم .

پایان ترجمه ۳۶ر۷ر۲۶



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

